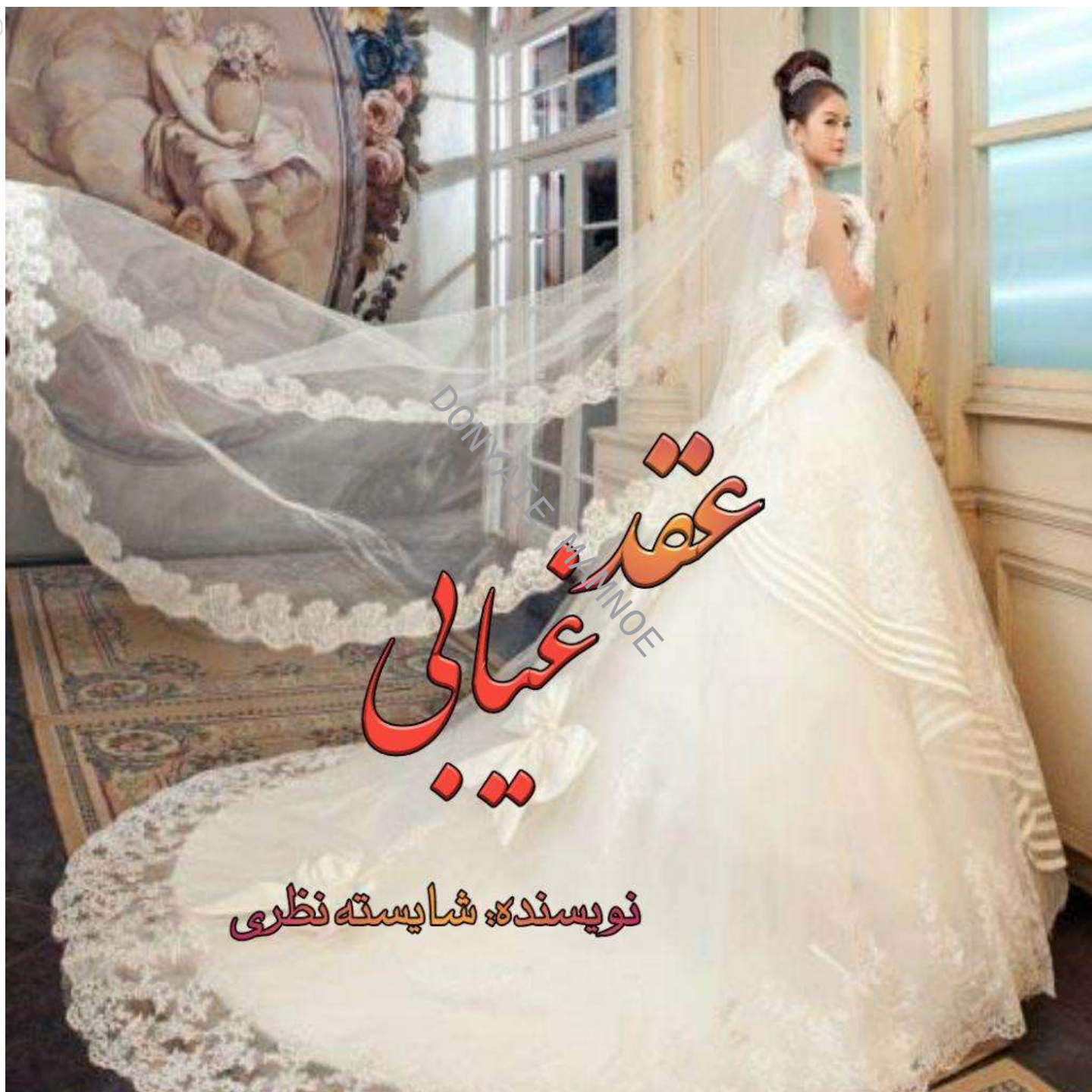




خلاصه : نیکای قصه ی ما دختری از خانواده ی پول دار ، پدرش صاحب چندین شرکت بزرگه ، ولی از بد روز گار یا سرنوشت نیکا ، نصف دارایشو از دست می ده واین موضوع برای دختر شرو شور ما مشکلاتی به همراه داره ...با ما همراه باشید

– اه از این استاد اخمو متنفرم انگار ارث بابا شو از من می خواد .

النا سری تکون دادوزد پس سرم

– واقعا پرویی دختر ! وقتی تو کاریکاتورشو می کشی و سرکلاس آدامس باد می کنی چه انتظاری داری ؟

شونه امو بالا انداختم

– حقشه از همون اول با همه سر ناساز گاری داشت منم تلافی کردم . حالا بیا بریم که دیر شد .

هر دو سوار بی ام وی سفیدم شدیم وشوخی کنان به راه افتادیم همیشه آهنگ بی کلام دوست داشتم ضبط و روشن کردم . نگاهم سمت النا کشیده شد.

ها چته تو فکری ؟

دهانشو پر باد کرد و پفی کرد.

– می دونی دنبال یه کار نیمه وقت می گردم . نمی خوام زیاد به بابام فشار بیاد .

– آره ولی چطور کاری می خوای ؟

– نمی دونم چه کاری ولی باید هر چه زودتر یه کار خوب ونیم وقت پیدا کنم .

برای اینکه حال هواشو عوض کنم ، با خنده گفتم:

– غصه نخور حالا بیا بریم پاتوق همیشگی چیزی بخوریم

– نه حوصله ندارم بزار برای یه وقت دیگه اگه میشه من و برسون خونه

– باشه هر طور بخوای

بعداز پیاده شدن النا به خونه برگشتم ، النا دختری زیبا و خوش اخلاقی بود . پدرش باز نشسته ی اداره ی پست بود . وبا حقوق باز نشستگی خرج سه تا محصل والنارو می داد. حالا النا نمی خواست باری رو دوش پدرش باشه ، کاش می تونستم کاری براش بکنم . امروز بابا صحبت می کنم بلکه کار نیمه وقتی تو شرکتش براش جور کنه ، با این فکر به خونه رسیدم و ماشین داخل حیاط پارک کردم . با شیطنت همیشگیم وارد خونه شدم . جیغ زدم

– کسی خونه نیست ؟ سارا جون عشقم سلام ف بیا که عزیز دلت آمده

سرکی به اطراف کشیدم ،

– سارااایی ؟ مامانی ؟ الووو؟ نیستی ؟

– چیه چه خبرته دختر هنوز نیامده خونه رو روسرت گذاشتی زلزله ؟

خودمو لوس کردم براشو رفتم دستامو حلقه کردم دور گردنش وگونه ی برجسته اشو بوسیدم

– مامان جون خب سلام دادم خدمتتون !

معلوم بود به زور خنده اشو جمع می کنه گونه امو بوسید .

– خوبه حالا خودتو لوس نکن برو لباسهاتو زودتر عوض کن که خیلی کار داریم .

لبمو جمع واخلی کردم

– کار داریم ؟ چه کاری؟!

رفت سمت آشپز خونه

– آقای مهدوی و خانمش

شونه ای بالا انداختم واز پله های مار پیچ سالن بالا رفتم

عقد غیابی

– ای بابا همچین میگه کار داریم انگار کی می خواد بیا! اینا که همیشه اینجا

وارد اتاقم شدم ، کیفمو روی تخت خواب بارو تختی صورتی که گلهای درشت سرخابی روش خودنمای می کرد
انداختم .بعداز تعویض لباسهام خودمو روی انداختم. آخیش از صبح تا حالا هلاک شدم بااین کلاس مسخره ..به خواب
رفتم .باصدای مامان چشمهامو باز کردم

– پاشو دختر مهمونها آمدند زشته به خدا

پشتمو بهش کردم

– اِ مامان جون بزار بخوام خستم

مامان شونه هامو تکون داد

– پاشو زشته میگم

کلافه نشستم سر جام موهامو ریختم تو صورتم سرمو خاروندم
– ای بابا از صبح تا غروب برو دانشگاه بعد که میای بکپی این مزاحما نمیزارند .

مامان لبشو گاز گرفت:

– وای نیکا این چه حرفیه ؟درست حرف بزن !

ازجام بلند شدم پامو زمین کوبیدم ، به طرف سرویس بهداشتی که داخل اتاق بودرفتم

– باشه سعی می کنم درست بحرفم

اخمی کرد

– تو آدم نمی شی زود لباس مرتب بپوش بیا پایین میخوایم شام بخوریم

بعد از رفتن مامان آبی به صورتم زدم .بافت صورتیی با شلوار جین آبی روشن پوشیدم

موهامو دم اسبی بستم کمی با انگشتم ابروهای خیسمو بالازدم ، از اتاق بیرون رفتم طق عادت لبه ی نرده ها
نشستم و سر خوردم پایین

با چشم غره ی بابا ومامان روبرو شدم ، آقای مهدوی که عمو نادر صداش می کردم طبق معمول خوش پوش و خوش بر خورد لبخندی زد و جواب داد .

— سلام به روی ماهت

خانم آذر خانم ، که آذر جون صداش می کردم خندید

— سلام گلم بااینکه نوزده سالت ه هنوز مثل بچگی هات شاد و سرزنده ای

لبخند زورکی زدم گردنمو کج کردم روی مبل تک نفره سلطنتی نشستم

— ممنون آذر جون شما لطف داری ولی من هنوز بچه ام

خاله طاهره که سالهاست تو خونه ی ما کار می کنه با سینی با سینی چایی آمد . پاروی پا انداختم

— سلام خاله جون خسته نباشید .

چایی تعارف کرد به عمو و جواب منو داد .

— سلام گلم خوب استراحت کردی ؟

— بله خاله خیلی خسته بودم اگه مامان بیدارم نمی کرد تا صبح می خوابیدم

بعد از پذیرایی به آشپزخونه رفت ، همراه ندا خانم که یکسالی می شد به کمکش آمده میز شام و چیدند البته ندا خانم شبها به خونه ی خودش می رفت .چهل سال سن داشت و صورت سبزه ی بانمک ، از بحثهای تجاری بابا و عمو خسته شدم .هر وقت با هم جمع می شدند فقط بحث تجارت و شرک می کردند .منم بیزار از این حرفها رفتم آشپز خونه کمی ناخونک به سیب زمینی سرخ شده های کنار گاز روی کابینت زدم .بعد از صرف شام بی حوصله رفتم جلوی ال ای دی بد بختی اینجا بود اگر می رفتم اتاقم باید غر غرهای بابا و مامانو می شنیدم . کانالهارو عوض می کردم که مامان صدا م زد.

— دخترم بیا پیش ما کارت داریم

عقد غیابی

مشتمو محکم کوبیدم رو پام ، ای بابا اینا امشب بی خیال ما نمی شنند. کنترل و پرت کردم وی مبل و بی میل رفتم کنار مامان نشستیم ، همه چند دقیقه ساکت شدند . پفی کردم و باز تو دلم حرف زدم ، ای بابا منو صدا کردند روزه ی سکوت بگیرند ! عجبها ! آذر جون سکوت و شکست

– دخترم امشب ما برای کار مهمی اینجا هستیم

خندیدم

– شما که همیشه کار مهم دارید چون همیشه بحث تجارت و شرکت دارید .

بابا با ابرو های در هم سرفه ایی کرد .

– دخترم کمی رعایت کن

آذر جون با لبخند ادامه داد.

– راستش امشب برای امر خیر آمدم البته اگر جواب مثبت بشنویم با گل و شیرینی خدمت می رسیم .

از حرفاش سر در نیاورم ، ادامه داد

– راستش می خواهم عروسمون بشی و تورو برای پسرمون خواستگاری کنیم .

فکم افتاد زمین با چمپهای از هدقه در آمده نیم خیز شدم

– چیییی؟! عرووووس؟ من؟ شما!

بی اختیار بلند بلند شروع به خندیدن کردم همه ماتم شده بودند روبه بابا کردم

– عجب شوخی بی مزه ایی بابا

بابا با جدیت گت :

– هیس دختر چته ؟ مگه ما شوخی داریم ؟

مامان کنارم بود بازمو گرفت و فشار داد . آروم دم گوشم گفتم :

– دختر ادب داشته باش آبرومونو بردی

انگار موضوع جدی بود. بلند شدم ایستادم با عصبانیت گفتم:

– ببخشید اینجور که معلومه حرفاتونم زدید ببخشید من قصد ازدواج ندارم بازم میزارم به حساب شوخی شب بخیر

D

منتظر جواب کسی نمودم به سرعت از پله ها بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم.

پشت در نشستم زانو زدم و نشستم باورم نمی شد، که بابا و مامان بدون اینکه با من هما هنگی کنند قرار خواستگاری گذاشته باشند. سرمو به چن گرفتم و ناله کردم، این دیگه چه جورشه آخه نه مثل اینکه موضوع جدیه! خدایا چه کنم حالا؟

صدای خدا حافظی شون به گوشم رسید. سریع بلند شدم و رفتم تو تخت و خودمو به خواب زدم می دونستم الان بابا بیاد اتاقم! بله درست حدس زدم. صداشو پشت سرم شنیدم

– فکر نکن نفهمیدم خودتو به خواب زدی، این موضوع جدیه پس لج نکن واز خر شیطون بیا پایین، ما حرفامون و زدیم. پس تو و تیام باید باهم ازدواج کنید. همین و بس...

حرفهای تمام شد و از اتاق بیرون رفت و من با یه دنیا ناامید و تحمیل تنها موندم!

با بغض نشستم دستهامو جلوی دهنم گرفتم. وای راست راستی جدی شد. این یعنی بدبختی محض... تا صبح از نگرانی و دلشوره این ورو اونور غلط زدم. می دونستم بابا حرفی بزنه پاش می مونه حتما بحث تجارته بیچاره من! دم صبح خوابم برد... با صدای خاله طاهره بیدار شدم

– دخترم پاشو مگه ساعت یازده کلاس نداری؟

چشمهامو به زور باز کردم. کمی ماساژ دادم

– بیدار شدم خاله کم صدام کن

– باشه دخترم ساعت ده صبحانه آماده است زودتر بیا

عقد غیابی

با بی حالی تمام از تخت پایین آمدم بعد از شستن صورتم مانتو قهوه ای رنگ با مقنعه ی سورمه ایی و شلوار جین سورمه ایی پوشیدم حال آرایش نداشتم کیفمو آماده کردم و از اتاق بیرون زدم. فکرم مشغول حرف بابا بود. با ناامیدی تمام از پله ها پایین رفتم

– خاله من دارم می رم

مامان از آشپز خونه بیرون آمد .

– دخترم بدون صبحانه نرو ضعف می کنی

با همون اخمی که از دیشب روی پیشونیم نقش بسته بود جواب دادم

– میل ندارم خداحافظ

منتظر جواب نمودم از خونه بیرون زدم. خوب می دونستم بابا پای حرفش هست بخصوص اگر پای منافعش در میان باشه ، حتما یه شراکت جدید با آقای مهدوی داره و نفع زیادی می بره که اینجور منو پیش کش می کنه

ماشینو از پارکینگ بیرون بردم و به سمت دانشگاه حرکت کردم. با کلافگی رانندگی می کردم چند بار نزدیک بود بزنم به ماشین جلویی اصلا حال نداشتم. به دانشگاه که رسیدم ماشین و کج پارک کردم ، رفتم کلاس صدای النارو از پشت سرم شنیدم

– هی دختر صبر کن نیکا؟ نیکا با توام ها ؟

ایستادم نفس نفس می زدم دستش و روی قلبش گذاشت

– وای از نفس افتادم مُردم از بس دنبالت دویدم .

به طرفش برگشتم

– ها چته داری برام اسم انتخاب می کنی مدام صدا می زنی ؟

– بابا از دم دانشگاه دارم صدات می کنم و دنبالتم حواست کجاس ؟

شونه ای بالا انداختم و به راه افتادم

عقد غیابی

– هیچی بابا امروز رو فرم نیستم یعنی بیچاره شدم رفت .

نگاه نگرانشو بهم دوخت شونه به شونه ام به طرف کلاس رفتیم

– چی شد نیکا چرا اینقدر گرفته ایی ؟ ببینمت چرا مثل روح آمدی سر کلاس خب کمی آرایش می کردی

فقط سرمو تکون دادم قبل از اینکه جواب بدم استاد عظیمی از روبرو به ما رسید هردو سلام دادیم

– سلام استاد

استاد با اخم همیشگی جواب داد.

– سلام بفرمایید کلاس

اونروز اصلا حال نداشتم حال استاد و بگیرم .وارد کلاس شدیم به همه سلام دادیم .تقریبا صندلی وسط کلاس نشستم .تا آخر کلاس تو هیروت سیر می کردم باخسته نباشید استاد به خودم آمدم .جزوه رو پر کرده بودم ولی چیزی از درس نفهمیدم . محمد که هم پایه شیطونیا سر کلاس بود جلو آمد .

– سلام علیک بانو چرا پکری ؟

همینطور که وسایلمو داخل کیفم گذاشتم جواب دادم

– محمد امروز سگم حواست باشه

دستاشو به حالت تسلیم بالا برد .

– آره معلومه ..وای وای خشم نیکا

بعدش جدی تر شد وچشمهاشو ریزو سزشو کج کرد

– چیه چته می خوای پاچه بگیری الان

قهقهه همه خندیدند ، واقعا حس کل کل نداشتم کیفمو سر شونه ام انداختم .به طرف در کلاس رفتم النا هم دنبالم محمد که حالمو دید .پیچید جلوم

عقد غیابی

– نیکا چته ؟ بگو ببینم کسی اذیتت کرده ؟

لبمو جمع کردم.وسرمو به طرفین تکنون دادم .وقتی دید جوابی نمی دم رو به بقیه کرد

– بچه ها رئیس امروز پکره راحتش بزارید .

آرش از وسط کلاس باخنده گفت:

– معلومه حال نداره و پکره ، امروز استاد بهترین روز زندگیش بود .چون نیکا رو مخش نبود

– همه زدن زیر خنده و من فقط به یه لبخند اکتفا کردم از کلاس بیرون زدم . رفتم حیاط نم نم بارون می بارید . روی نیمکت نم دار زیر بارون نشستم الانا نگران کنارم ایستاد .

– چته نیکا تورو خدا بگو پاشو دختر مریض میشی جونم به لب رسید بگو خب!

بدون مقدمه گفتم:

– هیچی فقط دارم به الجبار ازدواج می کنم

دهانش باز موند وبا چشمهای گشاد شده به من نگاه کرد

– مگه میشه نیکا تو تک فرزندی فکر می کردم خیلی آزادی داری

سرمو تکنون داد .

– آزادی بله ولی وقتی پای تجارت میان باشه بابا به حرف من نیست

– خب حالا می خوای چکار کنی پسره کیه چند سالشه اصن چکاره اس ؟

– هیچی نیپرس ، حتی نمی دونم چه شکلیه یا شغلش چیه ، حتما مثل عمو تاجر دیگه ! نمی دونی وقتی بهش فکر می کنم مغزم سوت می کشه راستش از همون بچگی ازش بیزار بودم وهمیشه دعوا مون می شد .یه پسر لاغر مُردنی با موهای روشن چشمش مثل گربه روشن بود . اصلا مثل اون مورچه زدهاس

النا رد زیر خنده

عقد غیابی

– دختر داری از الان خودتو می کشی بابا شاید راهی باشه ، سرمه بیا بریم ، نشستی رو نیمک نم دار پاشو الان دم
ودسگاهت یخ میزنه

از حرفش خنده ام گرفت . بلند شدم و به راه افتادیم ادامه داد.

– حالا یه بار با بابات صحبت کن شاید راضی شد .

همراه هم به سمت ماشین رفتیم

– راضی نمیشه مطمئنم

در سکوت النا رو رسوندم دم خونه اشون و خودمم به خونه برگشتیم صبحانه که نخوردم ، نهار هم میل نداشتم .
وقتی رسیدم خونه درو که باز کردم . بوی بادمجان سرخ کرده مستم کرد . چشمهامو بستم و بورو به مشام کشیدم
تمام ناراحتیهام و پشت نقاب شیطنت همیشگیمن پنهان کردم ، سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم . وارد خونه
شدم .

– سلاااام بر اهل منزل

مامان و بابا هر دو با خوش رویی جواب دادند.

کیفمو روی اولین مبل سر راهم پرت کردم ، رفتم آشپز خونه

– سلام خاله چه بویی راه انداختی وای من می میرم برای بادمجون سرخ شده

خاله مشغول سرخ کردن بادمجانها بود .

– سلام گل دختر بیا بشین تا برات بیارم

رفتم سمت سینگ و دستهامو شستم مقنعه امو از سرم کندم و روی پشتی صندلی گذاشتم و نشستم ، یه دل سیر با
دمجان خوردم .

– آخی خاله دستت مرسی خیلی چسبید .

چند روز از اون روز گذشت و حرفی از خواستگاری نشد. کمی خیالم را خت شد. یه شب روی مبل لم دادم و تی وی می دیدم، متوجه شدم بابا با کسی تلفنی حرف می زنه

– ای بابا حالا منشی خوب و مطمئن از کجا پیدا کنم؟

گوشهام و تیز کردم انگار منشی رفته بود. ادامه داد.

– باشه فردا چند تا آگهی بزنید تا ببینیم چی میشه ولی تا آمد منشی شما باید سر کارتون باشید.

لبخند کجی زدم. به فکر النا افتادم. نشستم سر جام از در چرب زبانی وارد شدم. کنارش نشستمو دستمو دور گردنش انداختم و گونه اشو بوسیدم، همیشه بوی عطر می دادو خوش پوش بود.

– بابایی جونم چرا عصبانی شدی؟

دستاشو دور کمرم انداخت و گونه امو بوسید.

– هیچی بابا منشی شرکت داره ازدواج می کنه میگه دیگه نیاد. باید آدم مطمئنی پیدا کنم.

بازم بوسیدمش

– بابایی اینکه نگرانی نداره من یه آدم مطمئن، زیبا قد بلند، بسیار اوکازین زیر لیسانس سراغ دارم.

مامان که مشغول پوست کندن پرتقال بود گفت:

– وا بچه مگه می خوای براش زنگ بگیری اینقدر تعریف می کنی؟

از بابا جدا شدم رفتم گونه ای ماما نو بوسیدم

– آخی مامان گلم حسودیش شد

مامان اخمی کرد.

– به چی به یه منشی ساده؟ نه جونم من بابا تو سفت بستم

عقد غیابی

بابا به زور خنده اشو جمع کرد .

– اِ خانم مگه من حیونم ؟ بستیم !

همه باباهمه زدیم زیر خنده ف بابا جدی شد .

– شیطون حالا بگو ببینم این اوکازیونت کیه ؟

از جام بلند شدم ودستمهامو به هم کوبیدم

– بهترین دوستم النا

بابا ابروهاش و بالا داد.

– الننا؟؟؟!

سرمو تکون دادم

– بله راستش خیلی وقت دنبال یه کار مناسبه

مامان قاچی از پرتقالو خورد

– حالا واقعا می خواد کار کنه ؟

رو به هر دوشون ایستادم

– بله راستش بابا ش باز نشسته شده و خرج چند نفرو می ده الان هم می خواد خرج دانشگاه هشو در بیار تا کمتر به باباش فشار بیاد .

بابا کمی به فکر فرو رفت

– آره دختر خوبیه مثل تو دوشش دارم . از فردا بگو بیاد شرکت البته قبلش باید برنامه ی دانشگاهشو بدونم . تا کارشو تنظیم کنم .

با خوشحالی لپهای سفیدشو بوسیدم

عقد غیابی

– بابا جون اگه بفهمه خیلی خوشحال میشه میرم بهش خبر بدم .

به سرعت از پله ها بالا رفتم وارد اتاقم که شدم رفتم سمت گوشیم که روی تخت بود . شماره ی النا رو گرفتم . بعد از چند بوق جواب داد.

– هاچته ؟

– ها وزهر مار بگو الو جون دلم نیکا عزیزم

– خب خبه بنال بینم

با خنده گفتم:

– نه مثل اینکه آدم نمیشی می خواستم یه خبر خوب بهت بدم کاری نداری بابای ...

تند تند گفت:

– الو الو ...بصبر بابا غلط کردن و برای اینجور مواقع گذاشتند.

خندیدم و بشکنی زدم

– آهان می خواستم به غلط کردند بی افتی که افتادی ...حالا خوب گوش کن ، یه کار خوب برات پیدا کردم .

جیغ بلندی کشید که گوشیمو گرفتم جلوی صورتم و چشمم و بستم

– وای جون من ؟ چه کاری ؟

– ای مرض گرم کردی مسخره ..

باشه باشه ببخشید الان بنال بینم !

– اولاً نالیدیم دوما منشی میشی ؟

– آره چرا که نه می دونی چقدر دنبال کار گشتم ؟حالا بگو ببینم کجا باید برم ؟

– آره می دونم ...حالا تشریف می بری شرکت آذرخش میشی منمشی مخصوص بابا جونم

عقد غیابی
دوباره جیغ زد .

– وای نیکا جون من راست می گی یا سر کارم ؟

– آره بابا راسته فردا باهم می یم شرکت بیام دنبالت ، ولی قبلش بابا گفته: برنامه ی کلاسها تو می خواد که با تو
هماهنگ بشه

– باشه عشقم کلاسها که مثل خودته پس زحمتشو بکش

– باشه من برنامه رو آماده می کنم فعلا کاری نداری بری بمیری ؟

– نه عشقم توام برو بمیر

تماس و قطع کردم دوباره رفتم پایین البته پله های مار چیچ و سر خوردم ..که قدرم حال می داد.

– دختر تو باز سر خوردی ؟ آخرش کله پا میشی

با صدای خاله به طرفش چرخیدم

– خاله جون بی خیال خیلی حال میدی

دنبالش رفتم آشپز خونه واز روی میز خیاری برداشتم بدون نمک گاز زدم . از روز خواستگاری مسخره و مخالفت من
دیگه بحثی صورت نگرفت . کمی خیالم راحت شده بود. لیوان آبی خوردم که بابا صدام زد .

– نیکا گل بابا بیا کارت دارم .

خیار دستمو نمک و گاز بزرگی زدم

– بله بابا جونم آمدم

به بابا و مامان پیوستم بقیه خیارمو گذاشتم دهن بابا و روی یکی از مبلها نشسته ، پاهامو جمع وکوسن وبغل کردم .

– جانم بابا کاری داشتید . به النا خبر دادم آماده باشه برای فردا

بابا کنترل تی وی رو روی میزوسط گذاشت ، بعد از خوردن خیار گفت:

– نیکا جان حالا که دوست صمیمیت قراره تو شرکت مشغول بشه پس بهتره خودتم کم کم وارد شرکت بشی و کارو یاد بگیری ... عزیز دلم بعد من تو وارث این شرکتی بهتر هفته ایی چند بار بیا و خم چم کار دستت باید .

کمی خودمو جابجا کردم و لب و لوچمو اینور وانور چرخوندم .مثلا دارم فکر می کنم

– بابا جون من که سر از این کارها در نمیارم من وچه به اداره ی شرکت به این بزرگی؟ ایشالله صدو بیست ساله بشی

– دخترم در هر صورت می خوام یاد بگیری و شرکا و کسانی که باهاشون کار می کنم تورو به عنوان وارث اصلی شرکت بشناسند .

بعداز کمی سکوت و خیره شدن به آکواریوم بزرگ روبروم که پر از ماهی های ریز و رنگارنگ بود گفتم:

– باشه بابا هر جور شما بگید .

به این ترتیب دوهفته گذشت و من هفته ایی چند ساعت در جلسه های مهم شرکت حضور داشتم واز نزدیک کار و لمس کردم . بابا خیلی خوشحال بود که من باجدیت دارم کار می کنم البته تنها کسی که از حضورم ابراز رضایت کرد عمو مهدوی بود. بقیه خیلی راضی نشون نمی دادند . البته شصت درصد شرکت برای سی درصد برای عمو مهدوی و ده درصد هم سه نفر دیگه ...النا به خوبی از عهده ی کارهای شرکت بر می آمد بخصوص اینکه زبان اینگلیسی هم خوب بلد بود .

منم خیلی راضی بودم بهترین دوستم خیالش راحت شده و در کنارمه ...امتحانات ترم شروع شد . و حسابی مشغول خوندن شدم . دلم نمی خواست نمره کم بیارم ومورد تمسخر آقایون کلاس قرار بگیرم . گاهی گیج می شدم از رفتار بابا و عمو مهدوی چطور خواستگاری صورت گرفت و دیگه حرفی نزدند . یعنی اینقدر مخالفت من براشون مهم بود ؟!کلا واکنش اونشب بابا برای حتمی بودن این ازدوج برام عجیب بود . در هر صورتی شوخی بدی بود .چند روز حالم وگرفته بود.آخه کی زن یه زنبور زرد میشه ..زدم پس سرم ..بابا بی خیال درست و بخون ..بازم شروع به مطالعه کردم ...بیشتر شبها تا صبح درس می خوندم اتاقم جای پا گذاشتن نبود .پر از کاغذ و دفتر و لباس بود . موقع امتحانات دلم نمی خواست کسی وارد اتاقم بشه حتی برای نظافت ..مامان وخاله هم مدام در حال غر زدن بودند ..صبح قبل از اینکه برای صبحانه برم خودمو پرت کردم تو حمام دوش گرفتم تا کمی خستگی شب نخوابی از تنم بیرون بره ...موهامو باسشوار نیمه خشک کردم و روی سرم بستم . بعداز آماده شدن از پله ها طبق معمول سر خوردم سرکی کشیدم تو آشپز خونه

بابا لقمه اشو به دهان گذاشت و کمی جابجا شو تا کنارش بشینم

– سلام بابا جان بیا بشین

مامان چایی جلوم گذاشت

– صبح بخیر ناز دونه ی مامان

لبخندی به محبتشون زدم ... خاله نان گرمو از تستر بیرون آورد

– صحبت بخیر ماه پیشونی من

خاله همیشه منو ماه پیشونی صدا می زد. از وقتی که بچه بودم و قصه ی ماه پیشونی و برام تعریف می کرد. دوست داشتم جای ماه پیشونی باشم. برای همین همیشه میگفت تو خود ماه پیشونی هستی .. با چشمهای عسلی بینی و لب کوچیک با موهای بلند و قهوه ای روشن، ماه پیشونی پیش تو کم میاره .. البته این تعریف خاله از من بود.

بابا چایشو سر کشید.

– دیشب تا صبح بیدار بودی ؟

لقمه ی خامه عسل و به دهان گذاشتم

– بله بابا خیلی درس داشتم

– خب برنامه ات برای امروز چیه ؟ پشت در نشستم زانو زدم و نشستم باورم نمی شد ، که بابا و مامان بدون اینکه با من هما هنگی کنند قرار خواستگاری گذاشته باشند. سرمو به چن گرفتم و ناله کردم ، این دیگه چه جورشه آخه نه مثل اینکه موضوع جدیه ! خدایا چه کنم حالا ؟

صدای خدا حافظی شون به گوشم رسید . سریع بلند شدم و رفتم تو تخت و خودمو به خواب زدم می دونستم الان بابا بیاد اتاقم ! بله درست حدس زدم . صداشو پشت سرم شنیدم

– فکر نکن نفهمیدم خودتو به خواب زدی ، این موضوع جدیه پس لج نکن واز خر شیطان بیا پایین، ما حرفامون و زدیم . پس تو و تیام باید باهم ازدواج کنید . همین و بس ...

حرفهای تمام شد و از اتاق بیرون رفت و من با یه دنیا نا امید و تحمیل تنها موندم !

با بغض نشستم دستهامو جلوی دهنم گرفتم .وای راست راستی جدی شد . این یعنی بدبختی محض ...تا صبح از نگرانی و دلشوره این ورو اونور غلط زدم .می دونستم بابا حرفی بزنه پاش می مونه حتما بحث تجارته بیچاره من ! دم صبح خوابم برد ...با صدای خاله طاهره بیدار شدم

– دخترم پاشو مگه ساعت یازده کلاس نداری ؟

چشمهامو به زور باز کردم .کمی ماساژ دادم

– بیدار شدم خاله کم صدام کن

– باشه دخترم ساعت ده صبحانه آماده است زودتر بیا

با بی حالی تمام از تخت پایین آمدم بعداز شستن صورتم مانتو قهوه ای رنگ با مقنعه ی سورمه ایی و شلوار جین سورمه ایی پوشیم حال آرایش نداشتم کیفمو آماده کردم و از اتاق بیرون زدم .فکرم مشغول حرف بابا بود .با ناامیدی تمام از پله ها پایین رفتم

– خاله من دارم می رم

مامان از آشپز خونه بیرون آمد .

– دخترم بدون صبحانه نرو ضعف می کنی

با همون اخمی که از دیشب روی پیشونیم نقش بسته بود جواب دادم

– میل ندارم خداحافظ

منتظر جواب نمودم از خونه بیرون زدم .خوب می دونستم بابا پای حرفش هست بخصوص اگر پای منافعش در میان باشه ، حتما یه شراکت جدید با آقای مهدوی داره ونفع زیادی می بره که اینجور منو پیش کش می کنه

عقد غیابی

ماشینو از پارکینگ بیرون بردم و به سمت دانشگاه حرکت کردم. با کلافگی رانندگی می کردم چند بار نزدیک بود بزنم به ماشین جلویی اصلاً حال نداشتم. به دانشگاه که رسیدم ماشین و کج پارک کردم، رفتم کلاس صدای النارو از پشت سرم شنیدم

– هی دختر صبر کن نیکا؟ نیکا با توام ها؟

ایستادم نفس نفس می زدم دستش و روی قلبش گذاشت

– وای از نفس افتادم مُردم از بس دنبالت دویدم.

به طرفش برگشتم

– ها چته داری برام اسم انتخاب می کنی مدام صدا می زنی؟

– بابا از دم دانشگاه دارم صدات می کنم و دنبالتم حواست کجاس؟

شونه ای بالا انداختم و به راه افتادم

– هیچی بابا امروز رو فرم نیستیم یعنی بیچاره شدم رفت.

نگاه نگران شو بهم دوخت شونه به شونه ام به طرف کلاس رفتیم

– چی شد نیکا چرا اینقدر گرفته ایی؟ ببینمت چرا مثل روح آمدی سر کلاس خب کمی آرایش می کردی

فقط سرمو تگون دادم قبل از اینکه جواب بدم استاد عظیمی از روبرو به ما رسید هردو سلام دادیم

– سلام استاد

استاد با اخم همیشگی جواب داد.

– سلام بفرمایید کلاس

اونروز اصلاً حال نداشتم حال استاد و بگیرم. وارد کلاس شدیم به همه سلام دادیم. تقریباً صندلی وسط کلاس نشستم. تا آخر کلاس تو هیروت سیر می کردم باخسته نباشید استاد به خودم آمدم. جزوه رو پر کرده بودم ولی چیزی از درس نفهمیدم. محمد که هم پایه شیطونیم سر کلاس بود جلو آمد.

عقد غیابی

– سلام علیک بانو چرا پکری ؟

همینطور که وسایلمو داخل کیفم گذاشتم جواب دادم

– محمد امروز سگم حواست باشه

دستاشو به حالت تسلیم بالا برد .

– آره معلومه ..وای وای خشم نیکا

بعدش جدی تر شد وچشمهاشو ریزو سزشو کج کرد

– چیه چته می خوای پاچه بگیری الان

قهقهه همه خندیدند ، واقعا حس کل کل نداشتیم کیفمو سر شونه ام انداختم .به طرف در کلاس رفتم النا هم دنبالم

محمد که حالمو دید .پیچید جلوم

– نیکا چته ؟ بگو ببینم کسی اذیتت کرده ؟

لبمو جمع کردم.وسرمو

به طرفین تگون دادم .وقتی دید جوابی نمی دم رو به بقیه کرد

– بچه ها رئیس امروز پکره راحتش بزارید .

آرش از وسط کلاس باخنده گفت:

– معلومه حال نداره و پکره ، امروز استاد بهترین روز زندگیش بود .چون نیکا رو مخش نبود

– همه زدن زیر خنده و من فقط به یه لبخند اکتفا کردم از کلاس بیرون زدم . رفتم حیاط نم نم بارون می بارید . روی

نیمکت نم دار زیر بارون نشستم النا نگران کنارم ایستاد .

– چته نیکا تورو خدا بگو پاشو دختر مریض میشی جونم به لب رسید بگو خب!

عقد غیابی
بدون مقدمه گفتم:

– هیچی فقط دارم به الجبار ازدواج می کنم

دهانش باز موند وبا چشمهای گشاد شده به من نگاه کرد .

– مگه میشه نیکا تو تک فرزندی فکر می کردم خیلی آزادی داری

سرمو تکنون داد .

– آزادی بله ولی وقتی پای تجارت میان باشه بابا به حرف من نیست

– خب حالا می خوای چکار کنی پسره کیه چند سالشه اصن چکاره اس ؟

– هیچی نپرس ، حتی نمی دونم چه شکلیه یا شغلش چیه ، حتما مثل عمو تاجر دیگه ! نمی دونی وقتی بهش فکر می کنم مغزم سوت می کشه راستش از همون بچگی ازش بیزار بودم و همیشه دعوا مون می شد . یه پسر لاغر مُردنی با موهای روشن چشمش مثل گربه روشن بود . اصلا مثل اون مورچه زدهاس

النا رد زیر خنده

– دختر داری از الان خودتو می کشی بابا شاید راهی باشه ، سرمه بیا بریم ، نشستی رو نیمک نم دار پاشو الان دم ودسگاهت یخ میزنه

از حرفش خنده ام گرفت . بلند شدم و به راه افتادیم ادامه داد.

– حالا یه بار با بابات صحبت کن شاید راضی شد .

همراه هم به سمت ماشین رفتیم

– راضی نمیشه مطمئنا

در سکوت النا رو رسوندم دم خونه اشون و خودمم به خونه برگشتیم صبحانه که نخوردم ، نهار هم میل نداشتم . وقتی رسیدم خونه درو که باز کردم . بوی بادمجان سرخ کرده مستم کرد . چشمهامو بستم و بورو به مشام کشیدم تمام ناراحتیهام و پشت نقاب شیطنت همیشگی پنهان کردم ، سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم . وارد خونه شدم .

مامان وبابا هر دو با خوش رویی جواب دادند. کیفمو روی اولین مبل سر راهم پرت کردم ، رفتم آشپز خونه

– سلام خاله چه بویی راه انداختی وای من می میرم برای بادمجون سرخ شده

خاله مشغول سرخ کردن بادمجانها بود .

– سلام گل دختر بیا بشین تا برات بیارم

رفتم سمت سینگ ودستهامو شستم مقنعه امو از سرم کندم وروی پشتی صندلی گذاشتم ونشستم ،یه دل سیر با دمجان خوردم .

– آخی خاله دستت مرسی خیلی چسبید .

– نوش جونت عزیزم

چند روز از اون روز گذشت وحرفی از خواستگاری نشد .کمی خیالم راحت شد .یه شب روی مبل لم دادم و تی وی می دیدم ، متوجه شدم بابا باکسی تلفنی حرف می زنه

– ای بابا حالا منشی خوب و مطمئن از کجا پیدا کنم ؟
گوشهام و تیز کردم انگار منشی رفته بود .ادامه داد.

– باشه فردا چند تا آگهی بزنیید تا ببینیم چی میشه ولی تا آمد منشی شما باید سر کارتون باشید .

لبخند کجی زدم .به فکر النا افتادم .نشستم سر جام از در چرب زبانی وارد شدم . کنارش نشستمو دستمو دور گردنش انداختم و گونه اشو بوسیدم ، همیشه بوی عطر می دادو خوش پوش بود .

– بابایی جونم چرا عصبانی شدی ؟

دستاشو دور کمرم انداخت وگونه امو بوسید .

– هیچی بابا منشی شرکت داره ازدواج می کنه میگه دیگه نمیاد .باید آدم مطمئنی پیدا کنم .

بازم بوسیدمش

عقد غیابی

– بابایی اینکه نگرانی نداره من یه آدم مطمئن، زیبا قد بلند، بسیار اوکازیون زیر لیسانس سراغ دارم.

مامان که مشغول پوست کندن پر تقال بود گفت:

– وا بچه مگه می خوای براش زنگ بگیری اینقدر تعریف می کنی؟

از بابا جدا شدم رفتم گونه ای ماما نو بوسیدم

– آخی مامان گلم حسودیش شد

مامان اخمی کرد.

– به چی به یه منشی ساده؟ نه جونم من بابا تو سفت بستم

بابا به زور خنده اشو جمع کرد.

– اِ خانم مگه من حیونم؟ بستیم!

همه باباهمه زدیم زیر خنده، بابا جدی شد.

– شیطون حالا بگو ببینم این اوکازیونت کیه؟

از جام بلند شدم ودستمهامو به هم کوبیدم

– بهترین دوستم النا

بابا ابروهاش و بالا داد.

– النا؟؟؟!

سرمو تکون دادم

– بله راستش خیلی وقت دنبال یه کار مناسبه

مامان قاچی از پر تقالو خورد

– حالا واقعا می خواد کار کنه ؟

– بله راستش بابا ش باز نشسته شده و خرج چند نفرو می ده الان هم می خواد خرج دانشگاه هشو در بیار تا کمتر به باباش فشار بیاد .

بابا کمی به فکر فرو رفت

– آره دختر خوبیه مثل تو دوستش دارم .از فردا بگو بیاد شرکت البته قبلش باید برنامه ی دانشگاهشو بدونم .تا کارشو تنظیم کنم .

با خوشحالی لپهای سفیدشو بوسیدم

– بابا جون اگه بفهمه خیلی خوشحال میشه میرم بهش خبر بدم .

از پله های مار پیچ بالا رفتم . وارد اتاقم شدم .گوشیمو که روی تخت بود . برداشتم و شماره ی النارو گرفتم بعد از چند بوق جواب داد.

– هان بنال

– هان و زهر مار بگو جانم نیکا عشقم ، می خواستم یه خبر خوب بهته بدم که نخواستی بای

صدای جیغش بلند شد

– الو الووو بصبر بینم خبرت و بگو غلط کردن و برای اینجور وقتا گذاشتند

بشکنی زدم و خندیدم .

– باشه برات کار پیدا کردم .

چنان جیغ بلندی زد که گوشی رو با فاصله روبروی صورتم گرفتم و دوباره روی گوشم گذاشتم .

– وایای نیکی جونم عاشقتم قناری

– ها چته گر شدم دیونه کنترل نداری ها

عقد غیابی

– خب ذوقمرگینگا خدت می دونی چقدر دنیال کار بودم . حالا چه کاری هست و کجا باید برم ؟

– آره می دونم حالا تشریف می برید شرکت آذرخش میسی منشی مخصوص بابای بنده

دوباره جیغ زد که چشمهامو به هم فشردم .

– وای خدایا واییی جون من راست میگی ؟

– آره هرچند که جونت برام مهم نیست

– وای نکى ازت ممنونم حالا باید چکار کنم کی برم ؟

فردا صبح خودم میام سراغت فقط بابا گفته برنامه ی کلاسهای دانشگاهو بدی بهش که باهات هماهنگ کنه

– ای عشق من ای قتاری زرد من خودت بده دیگه ما که کلاسهامو یکیه

– باشه باشه لوس نكن خودتو فعلا كارى ندارى برى بمیرى ؟

– نه عزیزم با سپاس فراوان برو بمیر

بعد از کلی شوخی گوشى قطع کردم . کلا نمى نویستم باهم جدى باشیم . گوشى و پرت کردم روى تخت و دوباره رفتم پایین البته از پله ها سور خوردم تا رسیدم پایین صدای خاله رو شنیدم .

– دختر نكن این كارو آخرش كله پا میشى

گونه اشو بوسیدم

– نگران نباش عشقم چیزیم نمیشه

دنبالش رفتم آشپز خونه خیارهای شسته شده داخل سبد روى ظرف شوى بهم چشمک مى زدند . خیارى برداشتم و بدون نمک گاز زدم . با صدای بابا رو به سالن چرخیدم

– نیکا جان ؟ بابا بیا کارت دارم

– بله بابا جون چشم آمدم .

نمک دانو از روی میز برداشتم باقی مانده ی خیار و نمک زده و گاز زدم . به بابا و مامان پیوستم قبل از نشستن باقی خیارو چپوندم دهن بابا خنده ی مهربانی به روم پاشید و خیارو خورد . روی یکی از مبلها نشستم . پاهامو جمع کردم و کوسن و بغل گرفتم منتظر شدم حرفش و بزنه ته دلم آرزو کردم چیزی از جریان خواستگاری مسخره نگه خیارشو خورد .

– دخترم حالا که دوست صمیمیت داره میاد شرکت بهتره خودتم گاهی بیای و از نزدیک با کار آشنا بشی هر چی نباشه تو وارث من و اون شرکتی ، باید کارو یاد بگیری از این به بعد هفته ای چند ساعت بیا و در جلسه های مهم شرکت کن می خوام با شرکا و کسانی که باهاشون رابطه ی کاری داریم آشنا بشی

کمی لبو لوچه امو اینورو اونور کردم وبه آکواریم بزرگ روبروم که پر بود از ماهی های ریز و رنگی خیره شدم . بدم نمی آمد تجربه ی جدیدی داشته باشم

– بابا جون من که سر از این کارها در نیامرم ایشالله صد ساله بشید و نیاز به من نباشه آخه من و چه به اداره ی شرکت به این بزرگی؟

– می دونم دختر سخته برات ولی باید کارو یاد بگیری

سرمو به طرف شونه هام خم کردم

– باشه بابا میام .

دوهفته گذشت و من هفته ای چند روز در جلسات مهم شرکت می کردم . مشخص بود تنها کسی که خوشحاله از حضورم عمو مهدویه که چهل درصد سهام شرکت و داشت بابا شصت درصد و ده درصد هم برای دونفر دیگه بود که خیلی راضی نشون نمی دادند . تمام سعیمو کردم که کارها رو خوب یاد بگیرم . الانا هم خیلی خوب از عهده ی کارش بر می آمد بخصوص اینکه زبان خارجه اش عالی بود . و بابا راضی از کارش ، امتحانات ترم شروع و شب نخوابی منم بیشتر شد . با جدیت درس می خوندم دلم نمی خواست مورد تمسخره آقایون کلاس قرار بگیرم . تنها چیزی گاهی حواسم و پرت می کرد خواستگاری آذر جون و جدیت بابا بود ، برای صورت گرفتن این ازدواج ، ولی نفهمید چطور دیگه حرفی ازش زده نشد . در هر صورت من راضی بودم . آخه کی زن زنبور یا مورچه ی زدر میشه اه اه .. بازم بی خیال زروع به خوندن می کرد . یه روز صبح بعداز شب نخوابی خودمو پرت کردم داخل حمام و بایه دوش آب گرم خستگی رو از تنم بدر کردم . بعداز نیمه خشک کردن موهام با سشوار بالای سرم با لیپس بستم لباسهای بیرونمو

عقد غیابی

پوشیم کیفمو از روی صندلیم چنگ زدم واز پله ها سُر خوردم تا پایین سرکی کشیدم .داخل آشپز خونه که همه مشغول خوردن صبحانه بودند

– سلام به همگی صبح زیباتون بخیر

بابا صندلی کنارشو عقب کشید

– سلام گل دختر خسته نباشی

نشستم کنارش

مامان فنجان چایی و جلوم گذاشت

– سلام ناز دونه ی مامان دیشب تا صبح بیداربودی ؟

– بله مامانی خیلی درسم سنگینه

خاله نان توست واز تستر بیرون آورد و داخل بشقاب جلوم گذاشت

– صبحت بخیر ماه پیشونی من . انشالله موفق بسی گلکم

لبخندی به وی خاله زدم . از بچکی من و ماه پیشونی صدا می زد .وقتی قصه ی ماه پیشونی و برام شبها تعریف می کرد دلم می خواست جای ماه پیشونی باشم . که خاله می گفت : تواز ماه پیشونی زیباتری با این موهای خرمایی و لبو بینی کوچیک چشمم عسلی من ...البته این برداشت خاله از چهره ی من بود .بابا چایشو سر کشید .

– دخترم امروز بعد از امتحان برنامه ات چیه؟

لقمه ی خامه عسلمو قورت دادم

– والا بعد امتحان یه گشتی با دوستان در سطح شهر می زنیم بعدشم خونه و یه دل سیر خواب ...

– پس شرکت نمایان تو دوست گرامیتون ؟

– نه دیگه بابا جون دیشب تا صبح بیدار بودم برای شرکت کش ندارم .

– بابا بچه مو ول کن ماشین که نیست هی ازش کار بکشی طفلی جون نداره

بابا مثل همیشه عاشقانه مامان و نگاه کرد و دستش و روی دست مامان گذاشت

– خانوم من که بجز این ناز دونه ی شما کس دیگه ایی ندارم . پس جانشین منه و صاحب زحمات چندین و چند
ساله ام

از جام بلند شدم کیفمو که روی اپن گذاشته بودم برداشتم سر شونه ام انداختم .

– خب اهالی محترم خونه من دیگه برم وقت برای جلسه ی خانوادگی ندارم . از پشت سر مامان و بغل و گونه اشو
بوسیدم .

– قربون مامان مهربونم برم نگران من نباش

مامان هم منو بوسید .

– برو دخترم مراقب رانندگیت باش

بابارو هم بوسیدم . وبانام خدا از خونه بیرون زدم سر راه النارو هم سوار کردم . بعد از کلی کل کل کردن با آقایون
کلاس و دادن یه امتحان عالی چرخى توی خیابونها زدیم النارو دم شرکت پیاده کردم و پیش به سوی منزل و یه
خواب حسابی و خرسی ... وقتی رسیدم خونه نهارمو خوردم بعد رفتم اتاقم لباسهامو با تاپ شلوارک سورمه ای
اسپرتم عوض کردم . دستامو روبه تخت دراز کردم .. ۱،۲،۳ . خودمو شوت کردم روتخت ... بلاخره آخرین امتحانم شروع
شد ... ای تو روحت استاد با این سوال طرح کردنت .. آی پشتم سوراخ شد . به پشت سرم نگاه کوتاهی کردم . کاوه
پشت سرم نشسته بود ومدام خودکارشو می کرد تو پشتم آروم گفتم :

– آیی پشتمو سوراخ کردی چه مرگته؟

سرشو کشید جلو تر آروم گفت:

– نیکا هیچی بلد نیستم به دادم برس

– باشه کاغذ عوضی

صدای مراقب بلند شد .

ساکت شدیم چشمهامو به اطراف چرخوندم مراقب پشت به ما روبه اول سالن می رفت خیلی سریع ورقه هامونو باهم عوض کردیم .تند تند در حد قبولی براش جواب دادم و در فرصت مناسب بازم تعویض ورقه صورت گرفت . خلاصه باکلی تقلب امتحان دادیم .احمد پسر شرو شور کلاسی دستاشو بد بالا

الناشونه ای، بالا انداخت

علی روبہش گفت:

– خب چکار کنم حتما باید برم سر کارم ...

علی چند قدم به من نزدیک شد و لبخند ژوکنی تحویل داد.

- نیکی جونم

باچشمهای از هدقه در آمده نگاش کردم

- نیکی و مرض .. نیکی و درد اسممو درست صدا بزن نفلہ

همه زدند زیر خنده بازم لوس تر شد .

— بالاشہ نیکا خانم ، خوبہ ؟ امروز و از بیات اجازه ی النار و بگر دیگہ

می‌دونستم به هم علاقه دارند. گوشه‌ی لیمو گاز و یه چشممو بستم مثلاً دارم فکر می‌کنم.

۔ **باشہ حالا با بابا تماس می گیرم .**

عقد غیابی

گوشیمو از ته کیفم بیرون کشیدم و شماره ی بابا رو گرفتم همه ی بچه ها دورم جمع و ساکت شده بودند. بعد از چند بوق جواب داد.

– بله ؟

– سلام بابای خوب و نازنیم

– سلام نازدونه ی بابا امتحان چطور بود .

– عالی بود بابایی

– خب بگوببینم چی می خوای ؟

– راستش بابایی امروز روز آخریه و بعد از امتحانات می خوام بریم بیرون زنگ زدم مرخصی منشیتونو بگیرم

صدای خنده ی بابا رو شنیدم .

– باشه گل دختر خوش باشید فقط شب زود بیای خونه کار مهمی باهات دارم

اخمی به پیشونیم نشست

– چه کاری بابا ؟

– تلفنی همیشه وقتی آمدی حضوری صحبت می کنیم برو خوش بگذرون

– باشه بابا مرسی خدا حافظ

تماس و قطع کردم . کمی خودمو ناراحت نشون دادم . بچه ها منتظر منو محاصره کرده بودند . علی قبل از همه پرسید

– چی شد ؟

شونه هامو بالا انداختم و باقیافه ی آویزون گفتم:

– اجازه نداد گفت جلسه ی مهمی داریم و باید زود بیاد شرکت

عقد غیابی

قیافه ی علی و النّا دیدنی بود . النّا نگاه غمگینشو به علی دوخت

– باشه بچه ها پس من برم خوش بگذره

از بچه ها خداحافظی کرد وراه افتاد . همه آویزون دنبالش تا بیرون دانشگاه رفتیم قرار شد بچه ها تقسیم بشند بین کسانی که ماشین دارند . کاوه روبروم ایستاد . خب کیا با تو

نگاهمو به چهره ی آویزون النّا و علی کردم .

– خب علی والنّا و عسل با من سر راه النّارو هم برسونیم شرکت

همه تقسیم شدیم و حرکت کردیم . علی جلو و النّا و عسل هم پشت نشستند . علی روبه عقب چرخید و وبه النّا گفت:

– غصه نخور خودم یه روز می برمت پاتوق دوتایی حالش و ببریم .

النّا لخند دندون نمایی به علی زد .

– نه ناراحت نیستم پسر دایی شما خوش باش

عسل گفت :

خدا شانس بده کاش مام یه پسر دایی از این نوعش داشتیم

النّازد پس سرش

– حسود هر گز نیاسود . کورشه چشم حسود .

صدای آهنگ وبلند تر و سرعتم مو بیشتر کردم .کاوه سانتافه ی مشکیی داشت سنش از بقیه ما بیشتر بود . رسید کنارم بقیه از شیشه سر کشیده بودند بیرونو جیغ می زدند . منم که عاشق کل کل پامو رو گاز گذاشتم ..مو جلو زدم اونم که دوست داشت جلو بزنه سرعتشو بیشتر کرد . همه خندان و خوشحال بودم النّا بلند داد زد .

– وای نیکا اینجا که مسیر شرکت نیست کجا می ری ؟

از آینه نگاهش کردم

عقد غیابی

– می دونم عشقم داریم می ریم پاتوق

– دوباره جیغی کشید

– ای وای بابات اخراجم می کنه دیونه ..قرار شد اول منو برسونی شرکت ...

بلند خندیم و دنده رو عوض کردم

– می دونم اجازه تو از بابا گرفتم

علی که انگار برق از سرش پرید .

– تو ! تو که گفתי اجازه نداده

همینطور که حواسم بود کاوه ازم جلو نزنه جواب دادم .

– شوخی کردم گل پسر

قهقهه خندیم ..یهو محکم زد تو سرم

این همه وقت سر کار بودیم مسخره ؟

نگاه کوتاهی بهش کردم .

– هوی عمو دارم رانندگی می کنم هاااا

النا از پشت بازومو نیش گون گرفت

– ای مرض رو یخ بخندی می دونی چقدر ناراحت شدم ؟ حقته ...علی بزنش تا دیگه از این غلط نکنه

عسل هم گفت:

واقعا که نیکا رحم نکردی به دل این دوتا مرغ عشق عاشق ؟!از غصه داشتند پر پر می زدند .

همه باهم خندیدیم .ماشین رو هوا پرواز می کرد. کاوه کوتاه بیا نبود ومن بدتر دست فرمان خوبی داشت پسر خوش پوش و خوش قیافه ایی بود . چشم ابرو مشکی و لب و بینی نازک . همه ی بچه های کلاس قبولش داشتیم .عشقش

عقد غیابی

بدنسازی بود و بند خوبی درست کرده بود برای خودش جوری که بعضی از بچه آرزو داشتند سرشونو رو اون بازوها بزارند . واضح بود نسبت به من بی میل نیست . ولی من دلم نمی خواست زیر تعهد کسی برم ، آزادی رو بیشتر ترجیح می دادم . برای همین همیشه می پیچوندمش ... خلاصه به پاتوق رسیدیم . ماشینو پارک کرده و پیاده شدیم کاوه با لبخند دختر کشی بهم نزدیک شد .

– خوب دست فرمونی داری بلا

لبخندی زدمو نازی چاشنیش کردم

– ممنونم توام خوب می رونی

چشمش به النا افتاد و باتعجب پرسید .

– ا...النا مگه قرار نبود بره شرکت ؟!

خندیدم

– نه بابا شوخی کردم کمی حالشونو بگیرم

خندید

– ای شیطان نمی گی پسر مردمومی کشی

رفتیم سمت بچه ها گفتم

– کی علی ؟ نگران نباش بابا اینا دختر عمه و پسر دایین مدام همو می بینند .

پوز خندی زد

– آره ولی وقتی دل عاشق باشه اینارو نمی فهمه

می دونستم می خواتد بحث و عوض کنه برای همین خودمو به کوچه ی معروف ، یعنی علی چپ زدم .

– من برم پیش النا یادم رفته پیغام بابا مو بهش بدم .

عقد غیابی

به النا نزدیک شدم ونگاهی به کاوه کردم که به فکر فرو رفته و به گوشه ای خیره شده ، دلم نمی خواست کسی رو ناراحت کنم .ولی من نظری نسبت به گاوه نداشتم، اگر چیزی بینمون باشه حتما یک طرفه است .صدای محسن بلند شد . دستهاشو بالا برده و گفت:

– توجه ...توجه خب امروز آخر بود و تا ترم آینده شاید هم دیگرو ببینیم پس مهنون دوتا بچه مایه دار کلاس هستیم

خندیدم نگاه منو کاوه به هم گره خورد . برق خاصی تو چشمهایش موج می زد .اونم خندید و گفت:

– به چشم هرچی دوست دارید سفارش بدید

برای اینکه کم نیارم گفتم:

منم هستم هرچی دوست داری سفارش بدید . سفارش ها داده و بچه ها مشغول خوردن شام شدند و قبل از کاوه بلند شدم و رفتم برای پرداخت پول آرام سریع به من رسید

– صبر کن نیکا من حساب می کنم

لبخندی زدم و پولو و وروی میز حسابدار گذاشتم

– نه دیگه من حساب کردم

دستم روی پولها ری میز بود که دستشو روی دستم گذاشت هول کرده بودم و سرمو تند سمتش چرخوندم

– نیکا!!!؟

وای خدا چرا این امروز یه جوری شده؟آروم دستمو از زیر دستش کشیدم قلبم تند تند می زد . باصدای آرومی گفتم:

– کاوه خواهش می کنم ، اگر دوست داری حساب کنی باشه نصف نصف

لبخندی زد

– باشه پس تقسیم می کنیم

عقد غیابی

هر کدوم دونگ خودمونو حساب کردیم . تمام مدت سنگینی نگاه کاوه رو حس می کردم . النا کنارم نشست و به پشتی قرمز رنگ تکیه دادو

– نیکا امروز کاوه خیلی تونخته یه لحظه چشم ازت برنداشته نفله

سرمو تکنون دادم و باصدای آرومی گفتم :

– نفله عمته ..بعدشم خودم فهمیدم

– پسر خوبیه نیکا در موردش فکر کن معلومه حسابی دل باختت شده

نگاهی به النا کردم

– النا تو که منو می شناسی اهل این کارها نیستم کلا عشق وعاشقی تو کتم نمی ره

نگاهی به علی و کاوه انداخت

– آخه به علی گفته : تصمیمش جدیه و خواسته من از تو بخوام یه حرفه اش گوش بدی

اخمی کردم باتعجب نگاهی به النا ، علی و بعد کاوه انداختم که با فاصله به ما خیره شده بودند .دسته ی کیفمو به بازی گرفتم و به فرش فرمز زیر پامون خیره شدم

– النا حالا که ت واسطه ای بهش بگو بهتر یه هم کلاسی ودوست دانشگاه باقی بمونه ..من...من...نمی تونم به این زودی در مورد کسی نظر بدم

بلند شدم لبه ی تخت نشستم کفشهامو پوشیدم ..النا تندی آمد کنارم نشست و کفشهاشو پوشید .

– باشه باشه ولی کمی فکر کن گناه داره عتیقه ی زیر خاکی الهی گور به گور بشی دل جوان دومتری مردمو می شکنی

بلند شدم زدم پس سرش

– ای مرض بالین رابط بودند تورو چی به اینکار نفله جمع کن جوجه

کمی سرشو ماساژ داد نگاهموبین بچه ها که تقریبا شامشونو خورده بودند چرخوندم .

عقد غیابی

– خب بچه ها به من که خیلی خوش گذشت بابام دستور فرمودند زود برم خونه کار مهم که نمی دونم چیه داره ، هر کس می خواد با من برگرده بیاد اگر نه من برم .

روبه النا کردم

– تو نمیای ؟

لبخند کجکی زد و به علی اشاره کرد .

– نه من با عشقم می رم خونه

– ایییشششش عشقم و مرض اه اه حالمو بد کرد .

روبه بقیه دستهامو بالا بردم

– نبود نیست ؟ پس من رفتم شب خوش

با خدا حافظی از همه رفتم سمت ماشینم درماشین و باز کردم یه پا داخل یه پا بیرون ب.د که کاوه صدا زد .

– نیکا ..نیکا یه دقیقه صبر کن

همون حالت ایستادم کنارم ایستاد

– بله کاری دارید ؟

سرشو پایین انداخت

– راستش ...راستش ...میشه حرف بزنیم ؟

می دونستم در چه مورد قراره حرف بزنه برای اینکه بی احترامی نکرده باشم پیاده شدم .

– باشه بگید گوش می دم

به چشمهام خیره شد .

– نیکا راستش از روز اول توجه من و جلب کردی ، نمی دونم چطور بگم که همه ی فکر و ذهنم تو شدی ، میشه کمی فکر کنی بعد جواب بدی ؟ علی گفته میلی به این کار نداری ولی باور کن من ...من ..قصدم جدیه برای ازدواج نه یه دوستی ساده

وقتی حرف می زد سرم پایین بود .به آرامی چشم از کفشهای اسپرت شیکش گرفتم باشلوار جین آبی و لباس اسپرت آبی کمرنگ ...چقدر شیک پوش ، دل هر دختری و میلرزوند ولی من چمه ؟ با صدای آرمی گفتم:

– کاوه ؟ تو یه پسر ..نه یه آقای خب و محترمی و هیچ ایرای نداری ...ولی من نمی تونم ، یعنی نمیخوام فعلا خودمو درگیر چنین مسائلی بکنم از طرفی قصد بی ادبی ندارم ونمی خوام با قول الکی امیدوارت کنم .پس منو ببخش

با گفتن این حرف سوار ماشین شدم درو بستم دنده عقب گرفتم و دور زدم و پیش به سوی منزل و کاوه همچنان مات به زمین خیره بود . نمی دونم چرا تا حالا هیچ پسری توجه منو جلب نکرده ؟نکنه مشکل جنسی دارم ؟ از فکر خودم خندیدم ..وای خاک بر سرم چه فکریایی می کنم .تا خونه به کاوه فکر کردم واقعا چیزی کم نداشت .خوش قیافه خوش برخورد از نظر مالی هم خوب بود .ولی من چرا بهش میلی ندارم ؟

به خونه رسیدم ماشینو داخل پارکینگ پارک کردم از پله ها بالا رفتم می خواستم طبق معمول بترکونم با جیغ و هوار که دوجفت کفش دم در توجهمو جلب کرد .بله عمو مهدوی و آذر جون...

بی صدا وارد شدم .کفشمو داخل جاکفشی گذاشتم که صداشونو شنیدم

بابا:- والا چی بگم حق باشماست اگر باهم فامیل بشیم رغبا حساب کار دستشون میاد .جرات نمی کنند بهمون نارو بزنند .

کمی گوشمو تیز تر و اخمی کردم .

عمو مهدوی:- خب برادر من چرا دست دست می کن؟

آذر جون :- والا گذشته از این حرفها و سود شرکت من آرزومه نیکا عروسم بشه

مامان:- ولی نیکا راضی نیست حتی به حرفهای ما گوش نداده حتی مقاومت هم می کنه

دستم روی قلبم گذاشتم به دیوار تکیه دادم .حس کردم قلبم داره ازسینه بیرون می زنه دستو پام شل شد ...من احمق وباش فکر کردم بی خیال شدند .چه برای خودشون می برند و می دوزند !

خودمو دلداری دادم : نیکا قوی باش برو نگذار خواسته های خودشونو تحمیلت کنند .آخه تو کجا اون زنبور زد کجا ؟
نفسمو فوت کردم به خودم مسلط شده و وارده سالن شدم

باخنده و خوش روی جواب دادند با آذین جون روبوسی کردم. روبه جمع گفتم:

آذین جون دستمو فشار داد وگفت:

– خنده ی زورکیی کردم و ازش جدا شد. خاله باسینی چایی از روپرو آمد سلام دادم .

از پله ها بی حوصله بالا رفتم. یعنی خاک بر سر خنکت کنند نیکا.. خااک .. نفس حبس شده از سینه امو بیرون دادم و وارد اتاقم شدم ... پراز تشویش و نگرانی بودم قلبم تو سینه میلرزید . اتاقو از این سر به اون سر قدم می زدم، پوست لبمو می کندم ، خب حالا چکار کنم ؟ بهتره خودسو به خواب بزنم ، یا اینکه بگم سر درد دارم ... ولی نه ! اگه امشب در برم فردا شب یا روزهای دیگرو چکار کنم ؟ باید بااین موضوع روبرو بشم وبگم من ازدواج نمی کنم .. از بابا و مامان دلگیرم که اینقدر بازندگی آینده ی من راحت بر خورد می کنند .. فقط به خاطر یه شراکت مسخره حاضر به ازدواج من شدند . لباسهامو باتیشرت وشگلوار مشکی راحتی عوض کردم . موهام طبق معمول دم اسبی بستم و به جمع بزرگان بیوستم مامان لبخندی زد وبه کنارش اشاره کرد .

کنار مامان نشستم هنوز عمو و بابا در حال صحبت بودند. منم که با ناخونهای دستم و ر می رفتم با صدای آذین جون سر مو بلند کردم

– خوب عزیزم امتحانات تمام شد ؟

عقد غیابی

– بله تمام شدند

– خوبه پس یه مدت درس نداری و راحت شدی

– بله تا ترم جدید وقت دارم

بابا فنجان خالی چایی رو روی میز گذاشت

– خب دخترم امشب قرار در مورد موضوع مهمی باهات صحبت کنیم

خودمو به گیجی زدم

– چه موضوع مهمی بابا ؟

مامان دستمو گرفت و بالبلخند گفت:

– چه موضوع مهمتراز عروسی دختر من

باچشمهایی از هدقه در آمده خیره شدم به مامان ..وا چرا اینا اینجوریند ؟ چرا نظر من و نمی خواند . باصدای آرومی گفتم:

– مامان هنوز بیخیال نشدید من گفتم نمی خوام

– وا دخترم پسر به این خوبی گیر کی بیاد .

– مامان یه بار گفتم بازم می گم من شوهر بکن نیستم .

همنطور که آروم پچ پچ می کردیم عمو گفت:

– دخترم راستش خیلی وقته که منتظریم امتحانات تمام بشه .اون شب که اعتراض کردی گفتیم یه مدت بهت

فرصت بدیم . حالا خیلی جدی و رسمی از تو برای پسرم تیام خواستگاری می کنم

گر گرفتیم کاملاً مشخص بود می خواستم بلند شم که با چشم قره ی بابا رویرو شدم . عمو ادامه داد.

عقد غیابی

– ازدواج تو و تیام بزامون خیر برکات داره ، از وقتی که بچه بودی دوست داشتم عروسم بشی حالا که هر دوی شما بزرگ شدید دوست دارم کنار هم ببینمتون

آذرجون با ذوق گفت:

– واقعا تیام و نیکا خیلی به هم میاندقربون هر دوشون برم

مامان هم خندیده رو به آذین جون کرد.

– واقعا به هم میان البته من سال پیش که آمده بود ایران بعد چند سال دیدمش نیکا خونه نبود که ببینه شازده دامادو

ای خدا یکیم به دادم برسه بین این عهد بوقا گیر کردم بابا سینه ایی صاف کرد .

– خب بریم سر اصل مطلب

من فلک زده هم فقط دهنشونو نگاه می کردم . اصلا نظر من براشون مهم نبود . آخرش طاقت نیاورده بلند شدم به تک تکشون نگاه تندی کردم .

– یعنی چه با من شوخی می کنید ؟ کسی نظر منو نمی خواد ؟ مگه قرار نیست من عروس این بحث بشم ؟ پس بد نیست نظر منم بخواید . ثواب داره هاااا .

بابا با قیافه ی جدی و اخمی بر پیشونی گفت:

– دختر بشین تا حرفمون تمام بشه با همه خوشبختی تو و تیامو می خوایم پس کاری نمی کنیم که بهتون لطمه بخوره

سرمو تند تند به طرفین تکون دادم از شدت عصبانیت دستهای لرزانمو مشت کردم

– ولی بابا من راضی نیستم ، دوست ندارن ازدواج کنم اونم به این زودی

آذر جون به جای بابا جواب داد.

– دخترم تیام هنوز فرانسه است تا برگرده یه مدت طول می کشه پس توام می تونی خودتو آماده

کنی

همونطور ایستاده جواب دادم .

– ای بابا من اصلا از پسر شما خوشم نمیاد به چه زبانی بگم ؟

مامان دستمو گرفت و محکم سر جام نشوند

– دختره ی بی تربیت من اینجور تربیت کردم ؟

بابا عصبانی واز جاش بلند شد .

– همینه که هست توام جز اطاعت کاری نمی کنی

دیگه طاقت نیاوردم هرچه باداباد .از جام بلند شدم .

– من حاضر نیستم ازدواج کنم به خاطر شراکتتون اصلا من چرا طعمه ی زیاد خواهی شما بشم .

هنوز حرفم تمام نشده بود که یک طرف صورتم سوخت . با بُهت دستمو جای سیلی بابا گذاشتم اشکم پرت شد بیرون . موند و جایز ندونستم از خورد خوردتر شده بودم از پله ها با سرعت دویدم وقتی به اتاقم رسیدم صدای خفه شدمو آزاد کردم . به تختم پناه برده وزار زدم انگار به بنبست رسیده بودم . روی گوشهامو گرفته بودم تا صداشونو نشنوم . یک ساعت بعد بابا وبعد مامان گرام وارد اتاقم شدند بابا جلو تر آمد سعی کردم به چهره غضبناکش نگاه نکنم

– دختره ی خیره سر این چه آبرو ریزی بود کردی می دونی چند ساله منو نادر باهم دوست . شریک همیم ؟ اون از برادر نداشته ام برام بهتره حالا تو صاف ایستادی میگی برای تجارته ؟ به چه حقی چنین حرفی رو زدی ؟ هاااان ؟
با حق حق جواب دادم .

– ولی بابا من نمی خوام ازدواج کنم اصلا از اون پسره بدم میاد . چرا درک نمی کنید ؟

مامان کنارم قرار گرفت:

عقد غیابی

– خلیلم دلت بخواد مردم روزی هزار بار دعا می کنند یکی مثل این خانواده فقط گوشه چشمی بهشون بکنند ،
اونوقت تو ناز خرکی می کنی

– وای...مامان این چه حرفیه ؟ بعدشم ...من...دو...سش...ن...دایم

بابا انگش اشاره اشو تکون داد.

– دوست داشتن بعد از ازدواج به وجود میاد من نمی خوام نادر و خانواده اشو از دست بدم ازدواج شما دتا خیلی
برای ما مهمه

با جسارت بلند شدم اشکهامو با پشت دست پس زدم .

– بله مشخصه که دارید منو به خاطر پول می بخشی.

با گفتن این حرف بازم سیلیی نثارم شده طعم خونو مزمز کردم .بعداز چند ضربه ی بابا مامان بابا رو عقب کشید
...صورت بابا از خشم قرمز شده بود قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین می کرد.مامان بازوشو گرفت

– بسه عزیزم هم این بچه رو کشتی هم خودتو

– آخه می بینی چی میگه به من یعنی من اینقدر بی غیرتم دخترمو حراج کنم ؟ معنی این حرفش می دونی چیه
آخه

آخ آخ تازه فهمیدم چی گفتم .بابای منم که غیرتی ...حق داشت عصبانی بشه ، بالتماس دستهامو به هم گره
کردم همونطور که خودمو روی تخت جمع کرده بودم گفتم:

– تورو خدا منو مجبور نکنید من این پسرو نمی خوام

بابا باخم مجواب داد.

– همینه که هست نمی تونم نادر و برنجون طی این چند سال گذشته ما باهم صاحب دارایی فعلیمون شدیم حتی
نصف این خونه مال اونه و نصف خونه ایی که اون هست مال منه

کلافه تراز قبل نالیدم

– آخه این چه کاریه بابا چرا همه چیتون قاطیه ؟

عقد غیابی

– ما با هم این حرفهارو نداریم باز دواج شما دوتا دوستی و برادریمون محکم تر میشه

– ولی بابا من نمی خوام

دوباره فریاد زده و خیز برداشت سمتم که باز مامان مانعش شد .

– حرف من همونیه که گفتم: پس زودتر آماده شو می خوام قرار عقد و بزاریم

رو به مامان کرد.

– دختر تو آماده کن که آخر هفته قرار عقد داریم

مامان پشت چشمی نارک کرد.

– خوبه حالا شد دختر من وقتی کار خوبی میکنه دختر خودته

بابا نگاهی به مامان و من انداخته با قدمهای بلند از اتاق خارج شد . مامان کنارم نشست و موهای به هم ریخته امو که از کش در آمده بود و مرتب و پشت گوشم انداخت

– عزیز دل مامان به خدا اگر کوچکترین شکی داشتیم که خوشبخت نمی شی این کارو نمی کردیم . پسر خوب خوش تیپ و تحصیل کرده ای

باهق حق حرف مامان قطع کردم .

– مامان نمی خوام درباره اش چیزی بشنوم یا بدونم نه شغلش نه شکلش نه هیچ چیز دیگش برام مهمه شما که هر کار دلتون خواست کردین منم هر چقدر جز ولز کنم انگار نه انگار ، حالا اگه بزارید می خوام بکپم بلکه صبح با چنازه ی سردم دلتون خنک بشه

مامان به صورتش زد و نگران نگام کرد.

– نگو دخترم تو همه ی زندگی مایی خدا نکنه

پشت به مامان دراز کشیدم

– ولم کنید تنهام بزارید فقط

مامان بوسه ایی روی موهام زد و رفت . سر جام نشستم دستهامو محکم روی پاهام کوبیدم .

– ای خدا حالا چکار کنم ؟ این چه بلایی بود سرم آمد من همیشه دلم می خواست باعشق ازدواج کنم برای همینم به هیچ کدوم از پسرهای اطرافم پا ندادم . آخه بابا چطور دلش آمد دست روی من بلند کنه ؟ چرا منو وادار می کنند ؟ بازم گریه از سر گرفتم ..خداااااا خدا .. حالا چه کنم؟

مامان وبابا اینقدر عاشق هم بودند که هیچ وقت رو حرف هم حرف نمی زدند . دوباره دراز شیدم وگریه کردم افکارم خیلی پریشان بود . صدای باز شدن در و بعد احساس کردم کسی وارد شد سعی کردم رومو بر نگردونم ..کنارم نشست و موهامو نوازش کرد چه کسی بجز طاهره خانم بود!

– آروم باش ماه پیشونی من

برگشتم سمتش وبا بغض نشسته سرمو تو آغوش گرمش گذاشتم آروم نوازشم کرد و من چقدر عادت داشتم به نوازش بی توقعش آروم باصدای خش دار نالیدم

– خاله ؟

– جان خاله

– دید با من چطور تا می کنند ؟ مگه منم حق نظر دادن ندارم ؟ مگه ...مگه آینده ی من نیست .؟

دختر لازم آروم باش خودت باباتو می شناسی جونش به تو بنده ، چطور میاد کاری کنه زندگی و آینده اتو به خطر بندازه ؟

نشستم روبروش

– خاله توام که حرف مامان و می زنی؟! ای خدا چکار کنم آخه ؟

– گل قشنگ ماه پیشونی من آروم باش همه چیز درست میشه تو هنوز داماد و ندیدی وقتی ببینیش حتما ازش خوشت میاد .

عقد غیابی

– خاله ماکه بچگی باهم بودیم اصلا اون موقع هم ازش متنفر بودم با اونهای زرد و چشمهای مثل گربه ،

خاله خندید و دستمو گرفت

– عزیز من اونجور که می گی نیست سال گذشته تو رفته بودی شمال آمد خونه و دیدمش ، خیلی خوش قیافه و خوش تیپ بود .

لبهامو جمع واشکمو با پشت دست پاک کردم .

– در هر صورت من نمیخوام این تحمیلو .کلا نمی خوام کسی ازش پیشم بگه بره به جهنم

خاله شونه هامو سمت بالشت خوابوند .مهربان مثل همیشه گفت:

– عزیز دل خاله ماه پیشونی من .بخواب وبه هیچی فکر نکن ، فردا هم روز خداس

جوابی ندادم و بیرون رفتنش و نگاه کردم. حرفهای خاله مثل همیشه آبی روی آتیش بود برام .تا صبح خواب به چشمانم گریانم نیامد .دم صبح دیگه بیهوش شدم از خستگی ...بامدادی مامان بیدار شدم .

– گل دخترم ؟ نازن مامان؟ نم یخوای پاشی

چشمهامو که انگار مشتی نمک ریخته باشند به سختی باز کردم .

– مامان ولم کن بزار بخوابم

متکامو گذاشتم روی سرم که برش داشت

– دختر ساعت دوازده اس پاشو بابات گفته ساعت دو جلسه ی مهم دارید شرکت گفته ختما باشی

کلافه تکانی به خودم دادم .

– ای بابا ولم کنید نمی خوام برم حوصله ندارم

شونه هامو تکون داد.

– پاشو دختر بزار بابات عصبانی نشه دیشب به اندازه ی کافی نارحتش کردی

– ای خدا من نیکااااا رو بکشه راحتم کنه از دست جلسه ی زورکی شوهر زوری و هزار کوفت و زهر مار زورکی دیگه

– وادخترم چرا اینجوری شدی بده به فکر آیند تیم ؟

بلند شدم دستامو تو هوا تکون دادم ، رفتم سمت حمام تا کمی از بدبختیهامو با آب بشورم بره .احساس پوچی داشتم حس کردم همچون کالایی هستم با یه قرارداد قراره مال کسی دیگه بشم .

با نا امیدی لباسهامو تعویض و بدون آرایش رفتم پایین ، با صدای مامان برگشتم سمتش

– دخترم صبحانه که نخردی می خوام بدون نهار بری ؟

بی میل بودم ولی می دونستم تا چیزی نخورم مامان دست از سر کچلم بر نمی داره به ناچار

همراهش رفتم آشپز خونه خاله بالبخند سلام داد.

– سلام ماه پیشونی من ، خوب خوابیدی ؟

نشستم روی صندلی نفسمو فوت مانند بیرون دادم.

– چه خوابی مگه مردم میزاند خواب راحت داشته باشیم

مامان باقیافه ی درهم گفت:

– دختر اینقدر لج نکن نه خودتو عذاب بده نه ما دیشب بابات تا صبح تو اتاقش راه رفت

پوزخندی زدم .

– خب مگه مجبور بودین این کارو بکنید .

خاله بشقاب برنج و جلوم گذاشت . کمی قیمه بادمجان ریختم روش از هرچی می شد گذشت الان بادمجان برای همین تا آخرش و خوردم البته هر وقت عصبی می شدم اشتهاش بیشتر می شد .

جالب بود کسی تو خونه توجه هی به مخالفت من نداشت خاله و مامان با خنده و خوشی ، از لباس و آرایش و وسایل مورد نیاز من صحبت می کردند . بیخیال بلند شدم و عظم شرکت کردم .

[تیمام]

امروز خیلی خسته شدم ۱۵ ساعت سر پا بوده ولی با وجود همه ی این خستگیها خوشحال از موفقیتیم بودم . در پارتمان وباز کردم . کیف چرمی مشکیمو کنارمبل گذاشتم ، یه راست رفتم حمام که خستگیمو از تن بیرون کنم . حوله امو دور کمرم فیکس کرده رفتم جلوی آینه موهامو سشوار کشیدم وبا یه قهوه های تلخ از خودم پذیرایی کردم . صدای زنگ گوشیم بلند شد ، فنجان دستم و روی میز گذاشتم . به شماره نگاهی انداخته از خوشحالی لبخندی شزم تماس و برقرار کردم

– الو سلام بابا جون

– سلام پسرم خوبی بابا جان

– ممنون شما چطورید ؟ مامان خوبه ؟ چه خبرا؟

– ای ...خدارو شکر از خودت بگو چکار می کنی با درس و کارت؟

– درسم که نزدیکه دوساله تمام شده باب مگه یادت رفته کارم خوب پیش می ره

– می دونم گل پسر شوخی کردم

– مامان چه خبر خوبه

– خوبه خوابیده ، از صبح چند بار زنگ زدیم جواب ندادی

– ببخشید با خیلی کار داشتم حالا امر مهمی بود ؟

– راستش می خوام در مورد موضوع مهمی باهات صحبت کنم

– بله بابا جون گوشم با شماش بفرمایید

– اول بگو ببینم بلاخره بر می گردی وطن یا نه ؟

– چرا که نه به زودی میام البته چند ماه طول می کشه کارهامو روبه راه کنم و مدارکم آماده بشه ، من کشورمو از هر جای دیگه بیشتر کمی خوام

– راستش پشرم من و عمو فرهاد قراره یه شراکت بز انجام بدیم ولی به تو احتیاج دارم .

– بابا لطفا من از تجارت بی زارم ، خودتون خوب می دونید !

– می دونم پسرم چیز دیگه ای از تو می خوام ، اینکه با دختر فرهاد ازدواج کنی

با شنیدن این حرف مغزم سوت کشید دستمو روی سرم گذاشتم ، فریاد زدم .

– چـــــی ؟ ازدواج ؟!

پوزخندی زدم

– بابا بی خیال منو چه به این کارا

– نه پسرم گوش کن

– نه بابا شما گوش کنید ومن دلم نمی خواد کسی برام زن انتخاب کنه به وقتش ازتون می خوام .ای وای خدا کی بااون جوجه ماشینی نق نقو ازدواج می کنه ؟

– ولی پسرم اون دیگه جوجه ماشینی و نق نقی که تو صداش می کردی نیست ، حالا خانوم شده دانشجوه تازه یه مدته که در جلسات مهم شرکت می کنه و امورو در دست گرفته

– باشه بابا در هر صورت جواب من منفیه ف خیلی خسته ام م یخوام استراحت کنم .

– برو استراحت کن ولی این این موضوع جدیه فکر هاتو بکنه اگه این شراکت بشه دیگه بی رغیب میشیم تو بازار فعلا عکسشو میفرستم ببین شاید خوشش آمد که می دونم میاد .در صمن ما خواستگاری هم کردیم .

دستمو محکم به صورتم کشیدم این دیگه چه مدلش بود فریاد زدم .

– بابا یعنی چی ؟ چرا نباید نظر من رو بپرسید؟

– پسر من خوبیتو می خوام تمام دارایی من مال تو...باید این ازدواج صورت بگیره همینو بس

تماس و قطع کرد . سرمو بین دستهام گرفتم .یعنی چی آخه ؟این کارها از بابام بعیده ..چند روز به این موضوع فکر کردم ودر آخر به یه دختره ی لوس ونور میرسیدم ..هرروز مامان زنگ می زدو از نیکا تعریف می کردم ...یه دختره ی ریزه میزه که بیشتر وقتها به خاطرش از بابا کتک می خوردم . البته نا گفته نمونه خیلی اذیتش می کردم . گاهی موهای بافته شودشو می کشیدم ..از تجدید خاطرات خنده یای به لبم نشست . بالاخره عکسهایش و برام فرستادن ...چند روز عکسها رو داندلود نکردم .ولی آخرش حس کنجکاوی برنده شد و عکسها رو باز کردم . اولیش دختری باچشمهای عسلی ابروهای کوتاه کمی روبه بالا بینی کوچیک ولب قنچه ایی وکمی گوشتی سوار بر اسب یک دست مشکی بود که با لباس اسب سواری یک دست مشکی فوق العاده شیک به نظر می رسید.دومین عکس هم همون چهره با موهای باز لخت بلند به رنگ قهوه ای ...کمی عکسو زوم کردم . بعد موبایلمو کنار گذاشتم نه بابا خیلی تودل برو شده ! ولی من که نمی خوامش اصلا شاید فوتو شاپ باشه

یک هفته گذشت واقعا از دست تماسهای مکرر بابا ومامان خسته شدم. گوشی رو برداشته به بابا زنگ زدم .

– الو سلام بابا خوبید .

– سلام پسر من خوبی بالاخره چکاره ایم

– بابا شماره ی این خانوم به من می دید ؟ میخوام صحبتی باهاش داشته باشم .

– به به پسر گلم چشم الان شماره ی نیکا جونو می دم

شماره رو گرفته تماس و قطع کردم وشماره ی نیکا خانوم گرفت بعداز چند بوق صدای خواب آلودش به گوش رسید .

– هااا بنال بینم

چشمهام گشاد شد ! این چرا اینجور حرف میزنه ؟ کمی مکث کردم ادامه داد.

– النای گور به گور شده چند بار بگم مریضم دل درد دارم افسردم به زور دارند شوهرم می دند ..اونم به کییی ؟ به

یه مورچه یزرد زردنبو ...اهههههه .

عقد غیابی

خنده ام گرفته بود. منو بادوست بینواش اشتباه گرفته بود. چقدر به من لطف داشت من کجام زرده؟! صدامو صاف کردم.

– الو سلام نیکا خانوم؟

انگار شوکه شده بود. کمی مکث و بعد باصدای لرزانی گفت:

– الوووو... شماااا

– تیاام هستم از فرانسه زنگ می زنم ...

بازسکوت وبعد

– س...سلام ببخشید شمارو بادوستم عوضی اشتباه گرفتم

با خنده گفتم:

ببخشید مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم هم بیمارید و هم بی حوصله هم به زورررر

– خوبه خودت می دونی مزاحمی نه الان بلکه کلا مزاحم من بودی الانم که بدتر

جدی شدم

– فکر نکن عاشق سینه چاکتم منم اصلا از تو خوشم نیاد لوس ننورالانم زنگ زدم ببینم طرفم کیه که فهمیدم یه

بچه مدرسه ایی

– هوی عمو صبر کن باهم بتازونیم ... حالا که توام مخالفی پس بگو با من ازدواج نمی کنی و خلاص

– اوووو پس می خوام من راحت کنم؟ نه خانوم کوچولو از این خبرا نیست جواب من مثبته

نالید ..

– آی دلم آقا بی خیال من شید.

گوشهامو تیز کردم انگار واقعا مریض بود.

عقد غیابی

– حالتون خوبه چیزی شده ؟

– بله خوبم اصلا به تو چه مگه دکتری ؟

فقط خندیم ، یعنی نمی دونست من چکاره هستم !؟

– ببین خانومی منم بااین ازدواج مخالفم زنگ زدم بگم اگر شما هم مخالفید . بعد از یه مدت که آنها از آسیاب افتاد
از هم جدا می شیم .

چیغ زد .

– ای ول... واقعا راست می گی از هم جدا می شیم ؟

– بله خانم شوخی ندارم تنها راه همینه اگر موافقید پس هرچی میگرد گوش کنید .

– آخه از کجا مطمئن باشم راست می گی ؟

– مجبوری اعتماد کنی در هر صورت من رو حرف پدر و مادرم حرف نمی زنم .

– باشه پس اعتماد می کنم . شب خوش

پس نیکا خانوم ناراضی بود . توی اتاق چرخی زدم و حسابی خندیدم ، چه با مزه حرف می زد ریزه میزه خانوم ...

با مادر تماس گرفتم و موافقتمو اعلام کردم مامان خوشحال شد

– واقعا راضی شدی پسرم ؟

– بله مامان ولی من تا چند ماه دیگه نمی تونم پیام عقد بندازید برای اون موقع

– نه نمیشه به زور دختره رو راضی کریدم پشیمونه بشه کاریش نمیشه کرد .

– ای بابا مادر من شما می گید من چکار کنم اونم که راضی نیست اصلا فکر کردین آینده ی ما چه میشه ؟

– پسرم من می دونم این دختر همونیه که تو می خوای مطمئنم

– چی بگم مامان شما که مدام حرف خودتونو می زنید .

[نیکا]

بعد از تلفن پیام دلم گرم شد ، پس می تونستم بعد از یه مدت ازش جدا بشم ؟ آخیش خیالم راحت شد . دل دردی که داشتم بی حالم کرده بوده ... همیشه اینطور میشدم و طی این چند روز مامان و خاله من و باد جیگر و قرص آهن و چای نبات می گرفتند بلکه کمی سر حال پیام . از جام بلند شدم رفتم پایین بابا و مامان مشغول خوردن میوه بودند، خاله-ام که در سوئیت کوچکش در کنار حیاط بود همراه همسرش عمو احمد زندگی می کردند، دو پسر داشت که ازدواج کرده بودند. بابا از اون شب دعوا باهام سرسنگین شده بود با اخی نگاهی کرد بعد مشغول خوردن میوه شد. دلم شکست، بابای مهربان چقدر عوض شده مامان متوجه حضورم شد با لبخند مهربانش گفت:

– دخترم بیا اینجا بشین... حالت بهتره عزیزم؟

لبخندی زده و کنارش نشستم

– بله خوبم... بهتر شدم

– خدا رو شکر بیا سیب پوست کندم، کمی بخور

بشقاب سیب رو روی پام گذاشت. کمی دودل بودم، صدام به زور از ته گلووم خارج شد

– بابا جون!؟

بابا بدون هیچ حرفی نگاهم کرد و منتظر ماند

– سرمو پایین انداختم و تیکه ای از سیب رو تو دستم گرفتم

– بابا من... با ازدواج موافقم، هرکاری که لازمه انجام بدید

با گفتن این حرفم مامان مثل بمب ترکید با خوشحالی گفت:

– مبارکه می دونستم دختر خوشگلم عاقله و بهترین تصمیم رو می گیره

عقد غیابی

رو به بابا کرد و ادامه داد:

– دیدی گفتم باید کمی بهش وقت بدیم

بابا لبخند دندان نمایی زد و گفت:

– آفرین دخترم سربلندم کردی، حالا شدی دختر یکی یه دونه ی خودم.

سریع گوشیه برداشت، شماره گرفت

– الو ناصر جان سلام.... بله بالاخره راضی شد... باشه منتظریم

بعد از اینکه تماس قطع شد، رو به منو مامان کرد

– فردا شب میان برای حرفای نهایی

چند قاچ سیب خوردم و از جام بلند شدم

– میرم بخوابم شب بخیر

با بی حالی رفتم تو تخت، و هزار فکر و خیال که اکه دروغ بگه و طلاقم نده چی؟ بعد از هزار فکر و خیال به خواب رفتم. برای مراسم بله برون حاضر شده و بلوز صورتی پررنگی همراه شلوار جین آبی پوشیدم، موهامو از بالا با کلیپس بستم، به مهمان‌ها پیوستم. آذر جون به پیشوازم آمد

– به به، سلام عروس خانوم

– سلام آذر جون، سلام عمو خوبید؟ خوش اومدید

رفتم کنار مامان نشستم، از مهریه، طلا و همه چیز حرف زدند ولی من تو این دنیا نبودم، اصلا چه اهمیتی داشت که بدونم، همش نگران بودم نکنه تیام زیر قولش بزنه و طلاق در کار نباشه در هر صورت من مجبور به این ازدواج بودم. تو فکر زارم بودم که با صدای دست زدن سرمو بلند کردم. بله همه چیز تمام شد. آذر جون کنارم نشست، انگشتر تک نگینی از جعبه ی مخمل سورمه ای برپرو آورد. دستم کردم.

عقد غیابی

– خب اینم از جانب شازده دومادمون که مامان فداش بشه ..انشالله خودش بیاد وبهترینو برات بگیر

لبخند زورکی زدیم. بوسیدیم آذر جون با لبخند گفت :

– دخترم نمی خوای با نا مزدت حرف بزنی ؟

متعجب نگاهم به دستش افتاد که تند تند شماره گرفت

– الو سلام شازده دوماد مبارکه عروست حلقه رو پوشید... بله بیا با خودش صحبت کن .

گوشی و داد دستم هوری دلم ریخت نگاه به بابا و مامان بود که با چشم اشاره کردند صحبت کنم ...قلبم تند تند میزد .
گوشی ازش گرفتم ، وای خدا حالا چی بگم بهش ؟ اصلا انتظارشو نداشتم ، بلند شدم و به طرف دیگه ی پذیرایی رفتم

– الو..سلام

– سلام عروس خانوووم مبارکه

– ممنون

کمی سکوت کردم که صداش محکم تو گوشم پیچید

– الو عروس بانو اونجایی؟ چرا هول کردی آروم باش گلم ...جوری حرف نزن شک کنند .

– هول نکردم فقط یادت باشه چه قولی بهم دادی

– نه یادم نرفته برو به جشنت برس

بعدش قهقهه خندید ،

– رو یخ بخندی ایشالله

گوشی بدون خداحافظی قطع کردم

– تیام جواب آزمایشاتو فکس می کنه ومن وکالت دارم نیکارو به عقدش در بیارم ، البته دخترم ناراحت نباش شوهرت زود میاد پیشته .

ته دلم گفتم : ایشالله هیچ وقت نیاد گور بگور بشه ، ولی لبخند گشادی زدم ، خلاصه قرار مدار گذاشته شد .وبرای خرید لباس و طلا و چیزهای دیگه رفیتم . از آذر جون خواستم ساده باشه همه چیز حداقل تا زمانی که تیام میاد .ولی قبول نکرد و گفت: تو لیاقتت بیشتر از اینهاس ..عجب مسخره ازدواج بدون داماد صورت می گرفت ، این همه عجله ی بابا و عمو مارو وادار به چا کاری کرده بودند.قرار فردا اسم آقا تیام بیاد توی شناسنامه ام ، بی حوصله دراز کشیدم .مامان وارد اتاقم شد . چند قطعه عکس توی دستش بود .جلو آمد .

– دخترم نمی خوای عکس شوهرتو ببینی ؟

انگار برق هزار وات بهم وصل کردند از اسم شوهر با عصبانیت نشستم تو جام

– نه نمی خوام

عکسهارو از دستش گرفته نگاه نکرده پاره کردم مامان متعجب دستشو جلوی دهنش گرفت

– دختر چرا اینجوری می کنی بالاخره که چی؟ باید ببینیش

– فعلا که نمی خوام ببینمش فکر نکنید راضی شدم نه ، فقط به خاطر فشارها و قهر کردنهای بابا مجبور شدم ، می فهمید شما منو وادار به یه زندگی اجباری بدون عشق وپراز تنفر کردید . دست ...از... سرم منم بردارید .

مامان کمی متعجب نگاهم کرده واز اتاق خارج شد.

صدای گوشیم بلند شد با دست لرزان ناشی از عصبانیت گوشیمو از روی پاتختی برداشتم

– ها چیه ؟

– ها و زهر مار باز سگ شدی پاچه می گیری ؟

– الانا عصاب مصاب ندارم بیخیال من شو...

– خب بگو چه مرگته

عقد غیابی

- هیچی بدبخت شدم رفت فردا عقد می کنم .بلاخره مجبور شدم با تیام ازدواج کنم .

جیغ زد

- چـــــی دروغ می گی ! دیونه شدی ؟

- کاش دوغ بود .کاش دیوانه شده بودم .بابا آخرش تحمیلشو به من کرد .

- وا همون پسر خارچکیه که گفتی زنبووووور زرده ؟

- آره آره

- مگه برگشته

- نه عقد غیابی صورت می گیره

یهو غش غش خندید

- وای خدا تو فیلمها دیده بودیم الان واقعیشو هم می بینیم

- زهر مار به عمت بخند

- نه ولی از شوخی گذشته خیلی ناراحت شدم ...ولی شاید بعد از عقد بهش دل بستی

- چی میگی تو ؟ تا وقتی یادمه از بچگی باهم لج بودیم و همش اذیتم می کرد .

صدامو آروم تر کردم .

- اونم راضی نیست باهم صحبت کردیم

بازم خندید .

- ای مارمولک ...پس باهمم حرف می زنید خب تلفنی به کجا رسیدین

- کوفت میزنم لهت می کنم هاااا... گفتم که اونم راضی نیست .

- ای بابا راست گفتم فقط خواستم بدونم چند ماه دیگه خاله می شم .

– ای درد نصیبت بشه که همه چیزو شوخی می گیری

– ای درد بی درمون ای مرض چه مرگه دم به یقه ...می زنگی نفله

– سلاااام عروس خانووووم

هق هقم قطع شد .این کی بود دیگه مغزم کار نمی کرد . زدم تو سرم خااااک هر دو جهان برسرت نیکا که باز پیش این پسر ضایع کر دی .

— سلام

بالحن مسخره ای گفت:

شما همیشه اینجور گوشی جواب می دید ؟ تو ایران رسمه ؟ چرا می زنی ؟

اشکامو یاک کردم

– نخیر وقتی عصاب مصاب برای آدم نمی زارید همین میشه وقتی یه مزاحم از اون سر دنیا پیدا بشه و همه ی خوشی هات بر میشه

قهقهه خند .

— نه پاپا خدا شفا بده په عمل حسابي نیاز داری. به خصوص زیانته خپلې درازه

- کسی نظر تو رو نخواست حالام بنال بینم

اینبار با صدای بلند که خشم درش شنیده می شد داد زد

– درست صحبت کن دختره ی بی ادب لوس و ننور

عقد غیابی

– اصلاً به تو چه دوست دارم اینجور صحبت کنم. تو چکاره ایی که امر به معرف می کنی ؟

صداش اروم توی گوشم پیچید که مو به تنم سیخ کرد .

– الان که هیچ ولی از فراد شوهر تم ف بعدش می دونم چطور ادبت کنم .

دل‌م هوری ریخت تندی گفتم :

– مگه قرار نداشتیم از هم جدا بشیم؟

چرا قرار بود ولی قبلش تو رو ادب می کنم. فعلاً خداحافظ

منتظر نماد و تماس و قطع کرد. کلافه به موهای پریشان چنگ زدم ...ای خدا لعنتت کنه تیااااام ...های های باصدای بلند زجه زدم .

سعی کردم خودمو دل‌داری بدم ، نیکا آروم باش اینم یه پسر مثل اونایی که جرات ندارند بهت تو بگند ! لبخندی زدم به فکرم ولی زود ناراحتی جاشو گرفت ف ای بترکی تیام زردنبو ولی بلایی سرت میارم خودت بگی غلط کردم بیا طلاق بدم .

خلاصه عقد غیابی صورت گرفت ومن الکی الکی شوهر دار شدم.ای نم ایشالله ، من و چه به آق بالا سر بعداز عقد تلفنی به تیام تبریک گفتند.مامان گوشی رو داد دستم باخنده گفت:

– دخترم بیا شوهر ته

اینقدر این جمله برام سنگین بود که گلوم خشک شد . مشتمو جند بار باز و بسته کردم . گوشی رو از مامان گرفتم . نمی تونستم جلوی چهره های خندان پدر مادرا صحبت کنم . ازشون فاصله گرفتم به خودم فشار آوردم بلکه بتونم حرف بزنم .

– ا...الو

نمی فهمیدم چه حالی داره صداش آروم و کمی خندان به نظر می رسید .

– الوووو سلام خانومم ف مبارکمون باشه ببخش در چنین لحظه ی حساسی کنارت نیستم.ایشالله به زودی بر می گردم واز نزدیم روی ماهتو می بوسم

در حال انفجار بودم دست مشت کرده ام به شدت می لرزید تمام قوامو جمع کردم بشونمش سر جاش

– یواش پیاده شو با هم بریم چیه دور برداشتی گاز می دی ؟ من اصلا مشتاق دیدار شما نیستم ، در ضمن اینقدر راحت با من حرف نزن حد تو نگه دار

پرو شد و خندید .

– زنمه دوست دارم اینجوری باهاش حرف بزنم ، ضعیفه برو خدا رو شکر کن فعلا دستم بهت نمی رسه

کپ کرده بود از لحن جدیشه ولی خودمو نباختم ، قهقهه می خندید.

– وای چقده ترسیم بپا شسصت پات نره تو چشمت

بازم خندید .

– آخ آخ نیکا جوجه قیافت اون موثق دیدن داره

یا خدا چشمم اینقدر گشاد شده کم مونده بود بترکه این کی بود دیگه

– وَوَ ولی تو

– اخی ترسیدی ؟ نترس شوخی کردم گلم اصلا عقابی به توی جوجه ندارم چه برسه بخوام نزدیکت بشم برو خوش باش بای

تماس و قطع کرد لاصب هر وقت زنگ می زد منو بهم می ریخت .نفس عمیقی کشیدم خدا کنه راس راسی ناراضی باشه والا من که نمی تونم یک ثانیه باهاش زندگــــی اییییی...خدا به دادم برسه

ترم جدید شروع شد مقنعه و پالتو سورمه ایی پوشیدم با روژ ککمرنگ صورتی کمی به خودم جلوه دادم زیاد اهل آرایش نبودم دلم نمی خواست مدام نقاشی شده باشم .حلقه ایی که آذر جون دستم کرده بود در آوردم و توی جیبم گذاشتم .همراه النا وارد کلاس شدم .تقریبا بیشتر بچه های ترم پیش حضور داشتند

– سلام برهمگی

همه باخوش رویی جواب و احوال پرسى کردند . کاوه از جا پاشد مثل همیشه خوش پوش وبادب

عقد غیابی

– سلام خانوم مقدم خوبید .

– سلام ممنونم شما خوبید؟

با لبخند صدندلی جلوی کاوه نشستم

– ای خوبیم چه خبرا این مدت خوش گذشت ؟

جوابی نداشتم بدم روز گار بدی داشتم ، النا با لودگی و مسخره بازی بلند گفت:

– ما که کاری نکردیم فقط نیکا عروس شد .

با دست زدم وسط پشتش نگاه غضبناکم و بهش دوختم متوجه شد . بازو علی رو که صدندلی بغلیش نشسته بود گرفت

– وای نیکا از دهنم پرید . ببخشید .

لبشو گاز و سرشو به پایین انداخت عرق سرد به پیشونیم نشست . کاوه یهو از جا پرید و روبروم ایستاد و

– چی میگه این ؟ واقعا راسته ازدواج کردی ؟

سرم و پایین انداختم شاید این بهترین فرصت بود تا کاو وبقیه پسرها بدونند من ازدواج کردم . باصدای آرامی گفتم:

– بله راست میگه

کاوه باچشمانی به خون نشست به دستم اشاره کرد .

– پس حلقه ات کوووو؟

به ناچار دستموو به جیبم فرو بردم حلقه رو بیرون کشیدم . مشتمو باز کرد . همه ی بچه ها ریختند رو سرم پسرها با مسخره بازی تبریک گفتند . دخترها هم که فضولیشو گل کرده بود و تند تند سوال می پرسیدند که جواب ندادم . چکاره هست و کیه و چرا یهوئی شد ؟ کلافه ایستادم

– بسته بابا مخمو خوردین چکار دارید آخه این موضوع شخصیه دیگه سوال نپرسید .

عقد غیابی

– نه بابا ولی ازش خوشم نمیداد

– دخترم در موردش تحقیق کردم خیلی زبر دست نشون میداد

شونه ایی بالا انداختم

– چی بگم بابا ولی ... اصلا بیخیال

– از اتاقش بیرون رفتم ، از وقتی که شرکت کار می کردم همون اتاق بابا کارها رو انجام می دم . از این بابات راضی بود

چون از تجربیاتش خوب استفاده می کردم . گاهی که بیکار می شدم می رفتم پیش الن

– به به خانم رئیس چه خبر؟

روی صندلی نشستم

– خبری نیست

– راستی آقا داماد کی تشریف میارند ؟

– چه بدونم از خدامه هیچ وقت نیاد

– راستی نیکا شازده چه کاره اس ؟ اونم مثل شما کارش تجارته ؟

آهی کشیده و شونه ایی بالا اداختم .

– نمی دونم اصلا علاقه ندارم بدونم

– واتو چه آدم مضخرفی هستی ، نه می خوای بدونی شغلش چیه نه عکسش و ببینی ؟ واقعا خاک هر دوجهان بر

سرت گلم توام نوبری عشقم

– ولم کن جون عمه ات حوصله ی هیچی ندارم نه خودش نه شغلش برام مهم نیست

یه لحظه از فکری که به سرم زد خوشحال شده و گفتم:

فردا جمعه اس میای بریم سوار کاری ؟

عقد غیابی

– وای عالیله بله که میام درسته من اسب سوار نمی شم ولی اسبهارو دوست دارم

– باشه آماده باش فردا میام دنبالت

صبح زود آمده شده رفتم دنبال النا، سر راحم چند کیلو سیب قرمز و زد خریدم، آذرخش اسب قشنگم عاشق سیب بود. وقتی رسیدیم ماشینو پاک کردم آقای صادقی به استقبالمون آمد.

– به به سلام خانوم مقدم خوش آمدید.

– سلام ممنونم خوبید شما؟

– ای شکر خدا، زنگ که زدی آذرخش و آماده کردم حالا میارمش

بالخند به اطراف نگاه کردم.

– ممنونم پس منم برم آماده شم

النا جرات سوار شدن به اسب و نداشت بنابراین فقط نگاهشون می کرد. لباسهامو عوض کردم آقای صادقی آذرخش و آورد از دیدنش خوشحال شدم و باخنده جلو رفتم دستهامو دور گردنش انداختم

– سلام عشق من خوبی؟

کمی نوازش کرده و بوسیدمش اونم از دیدن من خوشحال شده و روی دوپا ایستاد. براش دست دست زدیم عاشق یالهای مشکی و بلندش بودم که یک طرفش ریخته بود. از توی کیسه ی سیبها سیبی بیرون آوردم دهنش گذاشتم. اینقدر بهش علاقه داشتم که هر روز تلفنی حالش و می پرسیدم و هر هفته به دیدنش می رفتم، ولی از وقتی که ماجرای ایند عقد و ازدواج مسخره پیش آمده دل دماغ اسب سواری و نداشتیم. بعد از یه دل سیر بازی و سوار کاری با آذرخش آرامش لازم و گرفتم.

مدتها می شد توفکر کاری بودم که به رشته ی تحصیلم بخوره، از طرفی بچه های کلاس از درد نداری و بی کاری می نالیدند و نگران آینده بودند. بخصوص آقایون... به هر حال تصمیم گرفتم با بابا صحبت کنم. بعد از شام کنار بابا نشستم

عقد غیابی

– بابا جون میشه حرف بزنینم ؟

کتاب دستش و بست و روی میز کنارش گذاشت . لبخندی زد

– جانم بابا جان

کمی منومن کرده با انگشتهای دستم بازی کردم .

– راستش بابایی می خوام کاری انجام بدم که به رشته ی تحصیلیم مربوط باشه

بابا کمی جابجا شد

– یعنی می خوام بگی دیگه شرکت نمیای !؟

دستهامو تکون تکون دادم .

– نه نه بابا من واقع شرکت و کارش و دوست دارم

– پس موضوع چیه درست حرف بزن ببینم ؟

– راستش می خوام یه شرکت خدمات کامپیوتر بزنام که هم خودم لذت ببرم ، هم دوستانمو که بیکارند از بیکاری در بیاند و اونجا مشغول بشند .

بابا دستی به صورتش کشیده و به فکر فرو رفت .

فکر بدی نیست هم خودت یه مدیر مستقل میشی هم چند تا جونو از بیکاری در میاری ...فقط گفته باشم شرکت بابات در اولویته

خوشحال شده دستمو حلقه کردم دور گردنش لپش و بوسیدم .

– وای بابا جون عاشقتم ممنونم

مامان که تازه از آشپز خونه بیرون آمده بود، گفت:

– به به پدر و دختر چه خبره خوش می گذره

عقد غیابی

بابا فقط می خندید منم که از گردنش آویزون رو به مامان کردم

– چیه مامان خانوم حسودیت شد؟ این همه شما ماچش می کنید حالا مام یه زره ماچ کنیم چی میشه؟ تازه سهم خودمو می بوسم

بابا دوباره خندید و گونه امو بوسید. ولی مامان باچشمهای گشاد شده بهم نگاه می کرد.

– دختر خجالت بکش اینا چیه می گی؟

بابا که همچنان می خندید گفت:

– خانوم حرف حساب که ناراحتی نداره

– وا فرهااا توام تو جبهه ی دختر لوستی؟

همه باهم خندیدم. از بس خندیدم اشک از گوشه ی چشمم راه افتاد. گوشیم زنگ زد همین طور که می خندیدم گوشي و برداشتم

– بله؟

– به به خانوم خانوما! چه عجب صدای خنده اتو شنیدیم تا زه گفتی بله نگفتی ها چته چه مرگته

قهقهه خندید، خنده امو قورت دادم به طرف پله ها رفت ای خدا همیشه غافلگیر می شم وقتی زنگ می زنه ..

– س...سلام

– ای جانم...تو چرا هر وقت من زنگ می زنم غافلگیر میشی؟

به خودم مسلط شدم.

– نخیر هیچم اینطور نیست از بس بی موقع زنگ می زنی بر خر مگس معرکه لعنت

– واقعا بی ادبی نیکا...

– همینه که هست زودتر کاری کن من از شرت خلاص بشم قرارمون که یادته جنااااا

عقد غیابی

– بله یادمه ولی اینو بیشتر یادمه اول ادبت می کنم بعد ...

– هیچ غلطی نمی تونی بکنی پسری زردنبور گوشی و انداختم روی تخت و کلافه نشستم هر وقت زنگ می زد دعوا می شد . ای مرد شور تو ببرند که حال خوشمونو پروندی بیشعور فکر کرده کیه می یخواد منو ادب کنه نشونش می دم با کی طرفه . هه ..من نیکام نه برگ چغندر

– نیکا دخترم بابات کار داره

– چشم خاله الان میام

وای یادم رفت دوباره خند وی لبم نشست . از نرده ها سر خوردم پایین

مامان باتعجب گفت:

فکر کردم عاقلی شدی و دیگه سر نمی خوری !

بابا خندید و گفت اتفاقا این مدت که سر نمی خورد من ناراحتش بودم گفتم افسرده شده

مامان دستشو مشت کرده جلوی دهانش گذاشت

– وایا فرهااااد خوشحالی داره این حرکت ؟ بابا این دختره یه وقت بلایی سرش میاد .

– نترس گلم چیزیش نمیشه

دستشو سمتم دراز کرد .

– دخترم بیا ببینم می خوای چکار کنی برای کارت ؟ حالا کی بود زنگ زد که رفتی اتاقت ؟

سرمو وپایین انداختم

– تیام بود

مامان خندید

– ای قربون دختر خجالتیم برم . خب حالا چی گفت: حالش چطور بود ؟

– خب دخترم برنامه ات چیه و چیا لازم داری ؟

بابا هر وقت موضوع کار و اشتغال بخصوص کمک به جونها می شد جدی برخورد می کرد .

– نمی دونم بابا راستش

من تجربه ی تاسیس شرکت رو ندارم اگر میشه خودتون انجام بدید .

– باشه کارهارو درست می کنم ولی بدون تو مدیر این شرکت می شی درسته خیلی بزرگ نیست ولی این یه تجربه ی بسیار مهمه برات باید جدی باشی تو کارت، این و بدون در محیط کار دوست و هم کلاسی معنی نداره فهمیدی ؟

– بله بابا فهمیدم ممنونم از حمایتتون

خب حالا کامل توضیح بده قار چه کاری انجام بدین و چی لازم دارین ؟

– راستش بابا میخوام یه شرکت خدماتی کامپیوتر برنم قطعات کامپیوتر انواع مختلف کامپیوتر حتی تعمیرات و کارهای از این قبل و انجام بدیم .

– باشه دخترم فردا یه جای خوب و چند نفر متخصص پیدا می کنم که کارهارو سر و سامان بده به وکیل می گم کارهای مجوز و ثبت شرکت و انجام بده .

اون شب از خوشحالی تو پوستم نمی گنجیدم . بیشتر از یک هفته گذشت . چیزی در مورد شرکت به بچه ها نگفتم : کارهای شرکت در حال درست شدن بود . همراه بابا برای دیدن شرکت رفتم ، از دیدن سوپرایز بابا خشحال شدم و از گردنش آویزون شدم و گونه شو بوسدم

– وای بابا ممنونتم بابا تو عشق تکمی

بابا خندید .

عقد غیابی

– قابل نازدونه امو نداره در ضمن عشق شما آقا تیام گل گلابه ، بعدشم یادت باشه شرکت بابات در اولوینه اینجارو قبول کردم بزنی که چند جَوَن از بیکاری در بیان و تاوم کار مورد علاقه لمس کنی ...

– چشم بابا بازم ممنونم

از شنیدن اسم نحس تیام خوشیم پرید. ولی خیلی زود سعی کردم خوشحال باشم ، سالن بزرگی که پر بود از لپ تاپ و کامپیوتر و قطعات کامپیوتری و خیلی چیزهای دیگه ... همه چیز مرتب در قفسه ها چیده شده بودند. طبقه ی بالا یه راهرو با سه اتاق و آشپز خونه بود اتاق مدیریت و یکی از اتاقها انتخاب کردم . دواتاق دیه رو مجزا برای استراحت خانومها و آقایون اختصاص دادم .دیگه همه چیز رو برا بود .

صبح زود با جعبه ی بزرگ شیرینی واررد کلاس شدم

– سلااام بر همگی

– همه باتعجب به جعبه ی شیرینی نگاه کردند و جواب سلاممو دادند حتی النا هم خبر نداشت .علی گفت:

– به ...سلام بر بچه مای داری کلاس چه خبر شیرینی به دست امدی ؟

یاسمین با خنده گفت :

– نکنه دارم خاله میشم

همه زدند زیر خنده من شرمسار جواب دادم .

– زهر مار بفهم چی می گی و کجا می گی

خودشو کمی جمع کرده

– وای ببخش حواسم نبود تو جمعیم

النا گفت

– توی کی حواست هست این دومین بارش باشه ، بی جنبه نیکا عقد کرده و آقاشون فرانسه هستند

آرمان گفت:

از این بحث خسته شدم چهره ی کلافه ی کاوه هر وقت حرف از ازدواج من می شد. عذابم می داد.

– ای بابا بسته دیگه بار آخرتون باشه درباره ی زندگی خصوصی من حرف می زنید این شیرینی برای یه چیز دیگس اگه خفه خون بگیرید می گم .

همه ساکت شده به من خیره شدند . استاد هم وارد کلاس شد . همیشه جدی و اخمو

– به به شیرینی به چه مناسب ؟

– سلام استاد اگر اجازه بدید قبل از کلاس توضیح بدم .

– بله بفرمایید

روبه بچه ها ایستادم

– امروز شرکت زدم ، شرکت خدمات کامپیوتری باکلی تجهیزات . کار کنان این شرکت بچه های همین کلاس هستند از فردا همه مشغول می شنند . البته اگر به کار نیاز داشته باشید و مایل باشند با ما همکاری کنند .

کلاس لحظه ای ساکت شد . علی سکوت و شکست

– یعنی یه شرکت راس راسی ؟ یعنی واقعا ما می تونیم کار کنیم ؟

– بله که می تونید . البته به شرط اینکه کارمند مرتب و منظمی باشید . یه جای بزرگ و راحت که هم آقایون هم خانوم می تونند اونجا کار کنند . ولی گفته باشم موقع کار شوخی و تنبلی نداریم .

کلاس پانزده نفره با دست زدن بچه ها منفجر شد . استادهم دست می زدو برای اولین بار می دیدم می خنده

– آفرین دخترم کاش همه ی اونهایی که کاری از دستشون بر میاد به فکر جونهای بیکار باشند . موفق باشید .

خیلی زو ده نفر مشغول کار شدند .النا که همچنان منشی بابا بود . کاو

به کار نبودند .
ن راه اندازی شد

D

- الوووو سلام من برگشتم ... مامااان خاله کجاااایین ؟

۲۔ خالہ جی، شدہ چراگریہ می کنی؟

DONYAIE MAMNOE

– بابات .. بابات ..

شونه هاشو گرفتم وتکون دادم

۲۔ خالہ حرف یزن بابام چچی؟

– بابات سکتہ کردہ

دنیا روسرم خراب شد من صبح سر حال دیدمش دستهام افتاد کنار بدنم

۱۰. خا... خاله چي مي گي درست حرف بزن بينم کجاس الان ؟

– بیمارستان ... مامانم پیشش

چرخي توي هال زدم سرگردان بودم زود به خودم مسلط شدم. همراه خاله راهي بیمارستان شدیم

مامان نگران با چشمانی اشکبار روی صندلی نشسته بود خودمو بهش رساندم

– مامان... مامان بابام کو؟ حالش خوبہ؟

عقد غیابی
باگریه جواب داد.

– چه حالی خیلی حالش خرابه ، خدا ازش نگذره

– باتعجب گفتم:

– چی میگی مامان از کی نگذره ؟

اشکهاشو با دستمال کاغذی دستش پاکرد .

– ازاون وکیل خیر نده ازهمونی که چند ماهه آمده ، بیشتر اموال باباتو بالا کشید و رفت

شوکه شدم حدسم درست بود اگر بابا به حرفمتوجه می کرد اینجور نمی شد. دستهای سرد مامانو گرفتم

– الهی قربونت برم مامان نازم نگران نباش بابا زود خوب میشه

بلند شدم رفتم پشت اتاقک شیشه ای که بابام بستری بود با دیدنش قلبم فشرده شد. اشکم بود که پهنای صورتمو پوشوند ..بابای خوب و قوی من بی حال روی تخت افتاده و کلی دستگاه بهش وصل بود . هر چقدر خواهش کردم اجازه نداند برم داخل ببینمش ...چند روز باسختی و نگرانی سپری شد . تمام مدت من و مامان بیمارستان بودیم فقط برای دوش گرفتن می رفتیم خونه و زود برمی گشتیم بالاخره حال بابا کمی بهترشد .وبه بخش منتقل شد . با مراقبتهای ما حالش هر روز بهترو بهتر می شد ولی تغییر رفتارش مشخص بود . بعد از چند هفته مشغول مطالع بودم . خاله در زده و وارد اتاقم شد .

– جانم خاله کاری داری

– دخترم آقا کارت داره اتاق کارش منتظرته

– چشم خاله الان می رم

بلند شدم وبه اتاقش رفتم از لای در سری کشیدم .

– بابایی اجازه هست ؟

لبخندی زد .

عقد غیابی

– آره گلم بیا داخل

جلو رفتم و روی مبل کنار میز نشستم

– جونم بابا من کاری دارید ؟ امر بفرمایید عشقم

با لبخند از پشت میز کارش بلند شد . کنارم نشست چند پاکت دستش بود . لپمو کشید

– ای شیطان مامانت بفهمه عشق تو شدم که هر دومونو می کشه

هر دو خندیدیم .. پاکتهارو سمت گرفت

– دخترم اینا مال توا... عزیزم من بیشتر داریمو از دست دادم و کیلی که تو هشدارشو به من دادی بد نارو زد به من ،

هر شرگتی که که شراکت داشتم همرو به نام خودش سندزده ، تنها چیزی که برام مونده شصت درصد سهام این شرکت البته بقیه اش برای نادر و دونفر دیگه هست ، دختم من می خوام خودمو باز نشسته بکنم راستش حس می کنم دیگه حال کار کردند ندارم . برای همینم هر چه مونده از داریم به نامت کردم

با ناراحتی گفتم

– ولی بابا ...

بزار حرفم و بزنم دخترم ، چند تا خونه دارم که همرو با نادر شریکم فقط یه ویلای رامسره که کامل به نام خودمه ، همرو به نامت زدم . می دونم دختر عاقل و خوبی هستی و مادرت و رها نمی کنی البته برای مادرتم سهمی گذاشتم .

بغض به گلو چنگ می زد و در حال خفه شدند بودم بابای قوی من چقدر شکسته شده ، زدم زیر گریه و خودمو به آغوش بابام انداختم ،

– بابا ... بابا اینا چیه میگی ؟ چرا به نام من زدی من نمی خوام اینارو و تا خودت هستی چرا من بابا؟ من بابای خوبم و می خوام نه این املاک و

سرمو نوازش و دست به موهام می کشید . بوسه ایی به سرم زد .

عقد غیابی

دخترم گریه نکن تو همه کسم ، همه ی دارایی من هستی . من دیگه پیر شدم و مریضم ، میخوام استراحت کنم اگر به نامت باشه خیالم راحت تره می دونم هوای مادرتم داری ...بسه ناز دونه ی من گریه نکن ، که اشکت دنیايمو خراب می کنه . مثل همیشه قوی و مغر و شیطون باش

دلم نمی خواست این چیزهارو بشنوم فقط بابا برام مهم بود نه پول و ثروتش ...اون شب با هزار فکر و خیال به تختم رفتم ، حرفهای بابا اصلا خوشایند نبود برام ...

خیلی زود همه چیز به نامم شد با اینکه نارازی بودم بابا کار خودش و کرد . اصلا نمی فهمیدم چرا این کار کارو می کنه !

بعد از خوردن شام رفتم اتاقم باید برای امتحان فردا آماده می شدم . صدای بابا رو شنیدم

– نیکا دخترم بیا پایین کارت دارم .

سریع جزو رو بستم و رفتم پایین

– بله بابایی جانم ؟

به کنارش اشاره کرد .

– بیا بشین بابا جان کارت دارم .

دستی به موهای بلند و پریشان کشید و باذوق نگاه می کرد موهام و کمی بعد صاف نشست ، فهمیدم موضوع جدیه منتظر حرفش شدم .

– دخترم یه سوال ازت می پرسم دلم می خواد راستش و بگی ؟

سری تکون داده و لبخندی زدم .

– پرسید بابا چشم راستش و می گم

– تو نسبت به تیام احساسی نداری درسته ؟

با ناراحتی سرمو پایین انداختم :

– راستش نه هیچ احساسی بهش ندارم .

مامان با تعجب پرسید .

– مگه میشه ؟ یعنی تو این مدت که باهم حرف می زدید هیچ حسی بهش پیدا نکردی ؟

بابا با دست به مامان اشاره کرد که حرفی نزنه خودش شروع کرد .

– دخترم من اشتباه کردم که بهخاطر مال دنیا تو پاره ی تنمو مجبور به این ازدواج کردم . هر چند فکر می کردم تيام

خوشبختت می کنه ، حالا که نمی خوایش جبران می کنم و طلاق و ازش می گیرم .

با شنیدن این حرف اولش شوکه شدم ولی خیلی زود خودمو جمع و جور کردم .

– راست می گی بابا !؟ یعنی این کار و می کنی ؟

مامان عصبی شده گفت:

– چی می گی فرهاد دیونه شدی اسم اون پسر رو دختره مگه میشه آبرو مون میره مرد .

بابا خیلی آروم جوابش و داد.

– نه عزیزم دیوانه نشدم، تازه عاقل شدم می خوام کاری بکنم که دخترم خلاص بشه از این اجبار

حالا که نیکا همچنان ناراضیه منم کمکش می کنم طلاقش و بگیره

– مامان عصبی تر از جا بلند شد .

– یعنی چی نیکا غلط کرده ، مگه مردم مسخره ی ما هستند . پسر به این خوبی از این بهتر می خواد نیکا خانوووو

من فقط سکوت کرده بودم بابا جواب داد . نیکا نمیخواستش پس این زندگی تا شروع نشده بهتره تمام بشه هر حرفیم

پشت سر دخترم بودخودم جواب گو هستم .

مامان به حالت قهر به اتاقش رفت . به اتاقش رسید ایستاد

– خدا هردوتون و شفا بده پسر به این خوبی شما لیاقت ندارید .

عقد غیابی

بلاخره بابا با عمو نادر صحبت کرد. عمو اذر جون خیلی ناراحت شدند. حتی اذر جون باهام قهر کرد. ولی بابا سر حرفش بود. احضاریه دادگاه فکس شد برای تیام... نصف شب بود بعد از امتحاناتم دلم یه خواب اساسی می خواست. گوشیم زنگ زد. به سختی از روی پاتختی پیداش کردم. چشمهامو باز نکرده جواب دادم.

– الوو نصف شبه ها

– نصف شبه که باشه این چه مسخره بازی که در آوردین ؟

سیخ نشستم تو جام چشمهام تا جایی که جا داشت باز شد. صدای عصبانی تیام تنمو لرزوندن

– س...سلام...کدوم بازی ؟

– علیک...کدومک بازی؟ همین طلاق گرفتن

سرمو کمی خاروندم

– مگه قرارمون این نبود ؟ خب اینجور که بهتر شد.

داد زد، چشمهامو بستم

– مگه من مسخره ی شماهام هر جور بگید به سازتمن برقصم ؟ نیکا خانوم خوب گوش کن من قرار بود موافقت کنم ، ولی این و بدون من عروسک خیمه شب بازی بابات نیستم هر وقت بخواد من باشم و هر وقت نخواد نباشم...حالا که اینجور شد طلاق در کار نیست دندت نرم باید بامن زندگی کنی من تا دوهفته دیگه بر می گردم اونوقت من می دونم و تو

تماس قطع شد ، من بهت زده به روبرو خیره شدم ! یعنی طلاق نمی دیده ؟ آشوبی به دلم نشست و زدم زیر گریه... غلط کرده پسر ی زردنبور حالا که بابا پشتمه از هیچی نمی ترسم بتاز تا بتازیم یه زندگی نمکی برات بسازم حظ کنی زردولی ... ولی دروغ چرا ته دلم آشوب بود .

چند روز گذشت و من هر روز به تیام زنگ می زدم تا جواب می داد تنها حرفش این بود .

– نه طلاق در کار نیست

وقطع می کرد دوباره زنگ زدم .

- تورو خدا قطع نکن

چقدر لحنش تند بود حس کردم قلبم شکست اشکمو با پشت دست پاک کردم و بغضمو قورت دادم . نمی خواستم بفهمه گریه می کنم .

من گفتم خودمون جدا میشیم نه الان باز باباهامون تصمیم می گیرند ..بین نیکا من کمربستم برای زندگی با تو خود دانی ...الانم گریه نکن

- اینجور صدام نکن فعلا

دراز کشیده بود رو تخت لبخندی زد و دستشو باز کرد .

جلو رفتم و بغلش کردم همو بوسیدیم کنارش نشستم

– جان بابا نازدونه ی بابا ؟

– بابا من می دونم خیلی گرفتار قضیه این سهام هستید . برای همینم می خوام فعلا برنامه یطلاق عقب بی افته بزاریم بعد از این ماجرا .

– بابا لبخندی زدو دستمو فشار داد .

– گل بابا هر کدوم مسیر خودشو طی می کنه ، تو نگران نباش

ولی بابا من می خوام فعلا بیخیال شیم

مامان که موهاشو شونه می کرد از توی آینه نگاهی به ما انداخت

– خب مرد حالا که نیکا می خواد یه مدت صبر کنیم بلکه سر عقل بیاد .

به زور لبخندی برای آرامش خاطر بابا زدم . باباهم پذیرفت کمی خیالم راحت شد . به اتاقم برگشتم ، طبق گفته ی تیام چند روزه دیگه به ایران بر می گشت تصمیم گرفتم رودر رو باهاش حرف زنم ...بعداز مریضی بابا به جدیت کار شرکت و انجام می دادم شرکت خودمو به علی که مطمئن بود به خوبی اداره می کنه سپردم . فقط گاهی برای حساب رسی می رفتم ...بابا از کارم راضی بود و عمو هم از کمک کردند دریغ نمی کرد و هر چند حال عمو هم بهتر از بابا نبود و آذر جون از شب خوابیها و کلافگیش می گفت : دلم می خواست خفش کنم این وکیل نا بکارو حیف خیلی حرفه ای همه چیزو به نام خودش زده ...نیمه های شب باصدای جیغ مامان از خواب پریدم چنا پرت شدم از تخت مه درد شدیدی روی مچ دستم حس کردم ...حراسان خودمو به اتاق بابا ومامان رسوندم ...مامان جیغ می زد و به سرو صورت می کوبید . خاله شونه هاشو گرفته بود آرومش کنه و عمو احمد رو سر بابا بودسر جام خشکم زد . بابا چی شده ؟! دستام شروع به لرزیدن کرد . دویدم سمت بابا عمو احمدو از شونه گرفتم کشیدم عقب ...یقه ی بابا و پاره کردم با گریه جیغ زدم .

– بابا پاشو ..بابایییی ...

شروع به ماساژ قلب کردم و تنفس مصنوعی می دادم ... اشکمو تند تند پس می زدم و برای زنده موند بابای دسته گلم ، تکیه گاهم تلاشش می کردم

اینقدر ادامه دادم تا ارژانس رسید . سریع به بابا اکسیژن وصل کرده و وضعیتش و ثابت کردند . مامان داشت از حال می رفت به مامان رسیدم و بغلش کردم خودم به شدت می لرزیدم . ولی مامانم و آروم می کردم .

– ببین مامان حالش خوبه نفس داره نگاه کن .

مامان صورتمو غرق بوسه کرد . ومنو به آغوش بفشرد .

– الهی مامان فدات بشه آره خوبه برش گردوندی

– پاشو مامان وقت گریه نیست لباس بپوش بریم بیمارستان

– بابا به بیمارستان منتقل شد مامان کنارش سوار شد ، من ، خاله و عمو احمد با ماشینم رفتیم هنوز شوکه بودم و دستهام به شدت می لرزید . هین رانندگی گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم شماره ی عمو نادر و گرفتم . دیر جواب داد.

– الو نیکا توی چی شده ؟

– عمو بیا بیمارستان بابام بابام ...

– نیکا آروم باش عمو جان بگو کجایی الان ؟

– بابارو دارند می برند بیمارستان رجایی منم با ماشینم

– دخترم داری با گریه رانندگی می کنی عزیزم چیزی نیست آروم باش و با احتیاط برون

– باشه عمو بیا

– آمد عمو آمدم

گوشی رو پرت کردم بغل خاله اشکمو با پشت دست پاک کردم خاله دلداریم می داد.

– دخترم به خیر گذشت ، اگه تو نبوی معلوم نبود چی می شد .

عمو احمد هم که پشت نشسته بود گفت:

— به خدا توکل کنید خدا از اون دزد بی همه چیز نگذره والا آقا سالم و سر حال بود .

به بیمارستان رسیدیم ...بابا رو به بخش مراقبتهای ویژه انتقال دادند . ماهم گریان و دعا کنان توی سالن پرسه مس زدیم آذر جون و عمو از راه رسیدن و عمو نگرانتر از ما به نظر می رسید ...دویدن پرستارها و چند دکتر به سمت مراقبت ویژه توجهمو جلب کرد دنبالش و وارد شدم و از پشت اتاقک شیشه داره شاهد از دست دادن بابا م بودم قلبم داشت از دهنم بی رون می زد زجه زدمو به شیشه کویدم ..

— نه بابا نه ...بابا تو رو خدا نرو بابا بابا بابا ...

محشری به پا پاشد پشت اتاق بابایی که پر کشید ...ومن نیکای لوس و دوردونه یتیم شدم ...

— مامان از حال رفت عمو سرشو به دیوار کوبید و آذر جون مامان و بغل کرده خاله سعی داشت با گریه منو آرام کنه ... تمام تلاشم بر این بود از حال نرم و بابا مو ودل سیر ببینم ، مگه میشه آرام بشم ؟ مگه یتیم شدن آرامش داره ؟ مگه بی تکیه بودن گریه نداره ؟ مگه میشه بی بابا به جنگ سختیهای زندگی رفت؟؟؟

اقوام همه جمع شدند و عمو نادر تمام کارهای کفن و دفن بابا رو انجام داد . دایههاو تک عمه می دونستند عمو نادر از هر کسی به بابا نزدیک تره ...جونی به تن نداشتم گلو م می سوخت از گریه ی زیاد ...مشکی پوش شدم ...چقدر بده عذابداره بودن... حس بی پناهی و سردر گمی ، ججو می از غم واندوه ، فکرو خیال و ترس از آینده ی مبهم به یک باره من و در بر گرفت ...شونه های من خیلی ظریف بود برای تحمیل این درد .

[تیمام]

تمام کارهای برگشت به ایرانو انجام داده بودم یک هفته دیگه پرواز داشتم .ولی آخرین عمل جراحیمو انجام دادم .خسته به خونه برگشتم گوشیمو چک کردم ...وای خدا چقدر تماس از بابا و مامان داشتم ...به ساعت نگاه کردم بیست و چهار بود ، الان ایران دو نیمه نصف شبه ، فردا زنگ می زنم ... حتما باز می خواند در مورد طلاق حرف بزنند ، یه راست رفتم حمام اینقدر خسته بودم که با حوله خودمو روی تخت انداختم هنوز چشمم گرم نشده بود که صدای گوشیم بلند شد . باچشم بسته گوشید که کنار بالشتم بود برداشتم

— الو ..بله ؟

صدای گریه دخترانه ی توی گوشم پیچید ...نشستم توو جام چشمهامو به هم فشار دادم گوشمو تیز کردم این صدای نیکا بود .

– تیام

۱۰۰۔ چتہ نیکا حرف یزن؟

– نیکا... عزیزم آروم باش و بگو چي شده بيين يه نفس عميق بکش بعد بگو چي شده گل من

— تیااام؟

— جانم

- تیام بابام مرد .

هق هق از سر گرفت و مدام اسمو صدا می زد. هنگ کردم! چی گفت؟ چطور ممکنه! من دیروز با عمو حرف زدم ... دیروز بهم گفت مردونگی کنم. بزارم دخترش خوشبختی و حس کنه ...

صدای کسی دیگه شنیدم

– نیکا دخترم اروم باش عزیز دلم

گوشی واز نیکا گرفت با صدای بغض آلودی گفت:

– الو ببخشید شما ؟

– سلام تيام هستم چي شده خانوم نيكا چي ميگه

عقد غیابی

صدای گریه ی خانم هم بلند شد .

– پسرم آقا به رحمت خدا رفتند نیکا بچه ام از دلتنگی به شما زنگ زده

– زدم به پیشونیم آه از نهادم بلند شد . چرخى تو اتاق زدم

– خانوم میشه گوشی رو بدید به نیکا ؟

– پسرم حاش خیلی بده نمى تونه صحبت کنه

– باشه پس قطع مى کنم

تماس و قطع کرده و شماره ی بابا رو گرفتم . سریع برداشت

– الو بابا سلام چى شده ؟

صدای ناراحتش تو گوشم پیچید .

– سلام پسرم خوبی ؟ کجا بودى بابا جان ؟

– گرفتار بودم الا نیکا زنگ زد واقعا عمووو

هنوز حرفم تمام نشده بود که بابا زد زیرر گریه و چه بد داغون شدم از صداش

– تيام دیدى داداشم رفتم

– بابا آروم باشید تسليت مى گم من هفته ی ديکه ميام ... شما الان كجايبى ؟

– پسرم زن عموت و نیکا حالشون خیلی بده نمى تونم تنهاشون بزارم ...

– پس خيالم راحت شد بابا مراقبشون باشيد نیکا الان حالش خوب نبود .

– باشه پسرم خيالت راحت باشه

– بابا خودتم بى تابى نکن برات خوب نيست

– باشه بابا سعى مى کنم

تماس قطع کردم تا لحظه ی پرواز دل تو دلم نبود... معلوم نبود چند چندم با خودم بلاخره نیکارو می خوام یا نه ؟
البته الان اون حالش خوب نیست پس باید کمی زمان بگذره ...

[نیکا]

نفهمیدم چرا به تیام زنگ زدم ! تا چند روز خودمو لعنت کردم مثلاً تیام از راه دور چه کاری برای درد دلم می کرد؟
ولی خدایش کمی آرام شدم چقدر مهربون بود اصلاً بهش نمیامد، نبود بابا تو خونه قلبمو آزار می داد. هر گوشه
که نگاه می کردم بابا رو می دیدم، مامان هم مدام در حال گریه کردن توی اتاقشون بود و وضعیتش خوب نبود. هنوز
یک هفته نگذشته بود که سر و کله ی دایی بهزاد و دایی بهنام پیدا شد. بعد از چند دقیقه نشستن دایی بهزاد
روبه مامان که به گوشه ایی خیره شده بود گفت:

– خواهر درسته غذا داری

ولی باید شرکت و راه بندازی ما خودمون مدیریت اونجا رو به عهده می گیریم نیکا هم که هم تجربه اس و نمی تونه
کاری بکنه.

از قبل دایهام با مامان خوب نبودند وضع مالی متوسطی داشتند، اما حالا می خوان از آب گل آلود ماهی بگیرند... بابا
گفته بوده به کسی حتی دایی هام اعتماد نکنم، حالا می فهمم چرا همه چیز و به نامم زد. به خاطر بابا هم که شده
نمی زرام شرکت و دارایش به فنا بره هنوز صدام خش داشت از گریه های مدام رو به دایی کردم.

– دایی جان حق باشماست شرکت باید کارشو ادامه بده بابام عمرشو پاش داد. ولی ممنون از شما من خودم می تونم
اونجارو اداره کنم.

دایی بهنام اخمی کرد و غرید

– مگه بچه بازیه ؟

مامان هنوز به دیوار روبروش خیره بود. و هیچی نمی گفت: جواب دادم

– دایی جان من بچه نیستم نزدیک یک ساله از نزدیک با کار شرکت آشنا شدم و بیشتر کارهای بابا رو انجام می
دادم. در ضمن خوبه بدونید الان اون شرکت بهنام منه پس خودم تصمیم می گیرم چطور اداره کنم.

عقد غیابی
دایی بهزاد خندید .

– آخه مگه می شه اون شرکت به خواهر ماهم می رسه بزار ارث تقسیم بشه بینتون بعد تصمیم بگیر برای سهمت ،
سهم خواهر مارم خودونم هستیم مدیریت کنیم .

باهمه ی درد دلم ، غم دلم خندیدم

– دایی به کاه دون زدی بابا همه ی اموال و قبل از فوتش به نام من زد . چون می دونست شما دندون تیز کردید برای
اموالش خوبه بیش از ده ساله خواهر نداشتید ، چطور الان خواهر دار شدید و می خواین ازش حمایت کنید ؟ مامان
من نیاز به حمایت شما نداره ، من هستم واز اموال بابام به خوبی مراقبت می کنم .

هر دو دایی خشمگین نیم خیز شدن دایی بهنام داد زد .

– دروغ می گی مگه میشه ؟ پس خواهر ما چی ؟

– دایی خواهر شما مادر منه پس نگرانش نشید نمی دارم آب تو دلت نکون بخوره
هر دو دایی بلند شدند رفتن کنار مامان دایی بهزاد غرید .

– چرا چیزی نمی گی می خوای این دختره جلفت همه چیز و به باد بده ؟

داغ کردم از این حرفش بلند شدم ایستام ولی قبل از اینکه چیزی بگم مامان دستش و سمت در دراز کرد . باصدای
فوق العاده خش دارد گفت:

برید بیرون من خودم در جریان همه چیز هستم . در ضمن بار آخرتون باشه به دخترمن حرف بدی بزنید برید بیرون
داییها که دیدن چیزی گیرشون نمیاد بی خدا حافظی رفتند . رفتم اتاق بابا و عکسش و بغل کرد.بابا بهت قول می دم
اونجور که همیشه دلت می خواست شرکت و اداره کنم و حق اون دزدو بزارم کف دستش ...از فردای اون روز رفتم
شرکت نباید بزارم دشمن شاد بشیم وباجدیدت تا شب تمام پرونده ها رو مرور کردم و الانا هم کمک کرد . بعضی
چیزهارو خوب متوجه نمی شدم .و بعد از ماجرای وکیل تصمیم گرفتم به کسی اعتماد نکنم زنگ زدم به کاوه

– الو کاوه سلام

– نیکا تویی خوبی بهتر شدی ؟

عقد غیابی

– بله خوبم میشه بهم کمک کنی ؟

– بله حتما چه کاری ازم بر میاد ؟

– من شرکتم و بعضی از پرونده ها برام قابل درک نیست میشه بیای اینجا ؟

– بله حتما تا یک ساعت دیگه میام .

تماس و قطع کردم . کاوه خیلی باهوش بود و تجربه داشت خیلی زود رسید و تا شب همه چیز دستم آمد . بدون اینکه چیزی از ازدوایم پرسه کارش و انجام داد . رفت شب که به خونه رسیدم واقعا خسته و جنازه بودم . فردا هفته ی بابا بود . صبح آماده شدم . می دونستم مامان حال مساعدی نداره از خاله خواستم همه ی کارهارو انجام بده ، البته عمو نادر بیشتر کارهارو انجام داده بود . سر مزار بابام به خاک افتادمو زجه زدم داغ بابا هیچ وقت کهنه نمی شه مشتی از خاک وبه چنگ گرفتم ، بابایی به خاکت قسم نمی زرام اون وکیل نامرد در بره ...

ساعت دو نصف شب بود که زنگ خونه زده شد از خواب پریدم و به ساعت نگاه کردم ... "کیه این وقت شب ؟" رفتم پایین خاله طاهره از بعد فوت بابا تو حال می خوابید که مراقب مامان باشه رفت سمت آیفون منم جلو رفتم ... مردی جوان و خوش پوش پشت در بود .. خاله لبخندی زد .. یعنی چه این کیه دیگه

– خاله کیه می شناسیش ؟

خاله آیفون و جواب داد.

– بله سلام خوش آمدید .

درو باز کرد و رفت سمت روسریش با تعجب دنبالش رفتم

– خاله این کیه چرا در و باز کردی ؟

– دخترم شوهرته

– ها|||

عقد غیابی

دهان باز چشمهای از هدقه در آمد تاب و شلوارک کوتاه موهای پریشان ...عجب اوضاعی داشتم من ! یعنی این تیام بود ؟! جل الخالق پس موهای زردش قیافه ی لاغر مردنیش کجا رفت ؟! تو فکر بودم که مامان هم متوجه شده همراه خاله منتظر آقا شدند . با ورودش رسماً خشکم زدم

نمی دونستم فرار کنم بالا یا برم جلو . مامان بغلش کرد . سرشو روی شونه ی مامان گذاشت

– سلام تسلیت می گم

از زیر چشم نگاهی به من انداخت که آب شدم موندنو جایز ندونستم و الفراررررر....

به سرعت باد از از پله ها بالا رفتم صدای عمو و آذر جون هم به گوشم رسید . نفس زنان به اتاقم پناه بردم به در تکیه دادم نفس نفس می زدم و قلبم تند می تپید . شوکه شدم ! آخه این اون تیامی نیست که تو تصور من بود . وای خدا لباسهام ...به قیافه ی خودم نگاه کردم . وای چه نگاهی به من انداخت آخه باید اینجور من و می دید ؟ باین شلوارک خیلی کوتاه ...اییییی خاک برست کنن نیکا حالا چکار کنم ؟ پشت در نشستم من که استرسی نبودم این همه استرس از کجا روی سرم ریخت دستام می لرزید ...وای ضایع کرده بودم . درو قفل کرده رفتم سمت پاکت عکسی که مامان اتر تیام داده و من هیچ وقت نگاهش نکردم . وایای دونه دونه عکساشو بادستی لرزان گرفته و نگاه می کردم ...یا امام زاده های محترم این واقعا تیامه ؟ ولی اون خیلی لاغر و زشت بود ...نکنه عوضش کردند ؟. به حرف خودم خندیدم

– نیکا خانوم ؟؟

وای قلبم ، صدای تیام پشت در اتاق من ! الان سنگ کوب کنم . سرگردان به اطراف نگاه کردم تندی عکسهارو توی پاکت گذاشته زیر کتابی قرار دادم . شلوار ورزشی دم دستم و روی همون شلورک پوشیدم و شالی روی سرم انداختم ...رفتم سمت در دستم روی دست گیره خشک شد چند بار مشتموو باز و بسته کرده ...بمیری نکا چته ؟ چه مرگه لولو خورخوره که نیست ، برو دمار از روز گارش در بیار تا طلاق بده ...از فکرم ذوق کردم و خندیدم ..ای جووون دارم براش ... ههههه ...نفس عمیقی کشیده به خودم مسلط شدم و در و باز کردم .

– سلام

مقاومت بی فایده بود به آشپز خونه رفتم...والای چشمم از حدقه در آمده خشکم زد. مگه نرفته خورشون؟ تیام سر میز مشغول صبحانه خوردن بود.

– به به خانوم مدیر صبح عالی متعالی....

– صب...صبح بخیر شما کی کی آمدید؟

لقمشه به دهان گذاشت. مامان بازمو گرفت و نشوند روی صندلی تیام جوتب داد.

– عزیزم نرفته بودم که بخوام بر گردم.

اخمی کردم نگاهم بین مامان و خاله چرخید حردو لبخند تحویل دادند. روبه تیام دستهامو در هم قلاب کردم.

– موندم کی دعوت کرده شب که زابرامون کردی الان که به دیدن تو روزمونو شروع کردیم. ازاین بدتر نمیشه، ببینم تو دهات شما چیزی از دعوت کردند می دونند؟

خیلی ریلکس چایشو خورد و صاف تو چشمم ذل زد.

– اول اینکه نیکا خانوم باید یاد بگیرند با همسرشون درست صحبت کنند. دومشم اینجا خونه ی منم هست. پس نیاز به اجازه ندارم.

– هااااا! من همسری نمی بینم بعدش کی گفته اینجا خونه ی تو؟ من به اندازه ی کافی بی حوصله هستم بر گشتم اینجا نباشید.

بلند شدم مامان لبشو گاز گرفت

– نیکا بفهم چی می گی زشته

سرمو تکون دادم

– چی زشته؟ کاراین آقا زشته بی دعوت آمده

آرامش تیام منو دینه می کرد. چقدر می خوره! از گوشه ی چشم نگاهی به من انداخت بلند شد.

– ببین خانوم کوچولو چه بخوای چه نخوای من شوهر تم .این به کنار، موضوع بعدی اینه سه دانگ این خونه به نام منه پس حق دارم اینجا باشم ...

موضوع اول برام مهم

نبود اینکه اونم مالک این خونه اس منو دیونه کرد . روبروم ایستاد یه نگاه به خودم و یه نگاه به قد بلندش کردم ...اینجور که پیداس توجیبش جا می شم . خاک برسرت نیکا الان وقت این فکراس ؟ دستمو تو سینه اش گذاشتم و هولش دادم عقب تندی از کنارش رد شدم و نفهمیدم تا شرکت چطور رانندگی کردم چنان کلافه بودم که جیغ زدم پشت رل وباز یاد بابا اشکم و در آورد .آخه بابا من با این لندهور چطور تو یه خونه زندگی کنم ؟ چرا همه چی شریک شدین ؟ لعنتی هرچی میگم ریلکسه ...آآآای چه کنم حالا ...به شرکت که رسیدم تازه یادم افتاد النارو و جا گذاشتم گوشیم زنگ خورد

– الو

– الو درد کجایی منو کاشتی

– درد تو دلت یادم رفت پیام دنبالت آژانس بگیر بیا

– هاااا چته پاچه می گیری ؟

– حوصله ندارم بیا بگم

گوشی و سر دادم روی میز کلافه پرونده هارو زیر رو می کردم کاکاو همه چیزی و مرتب و توضیحات لازم و روش نوشته بود . النا از راه رسید در نزده وارد اتاق شد . دستهامو در هم قلاب کرده و بهش خیره شدم .

– میگم اینجا اتاق مدیره در بزنی بد نیست اوری بابا جان ...

پقی زد زیر خنده و آمد گونه امو بوسید .

– ای فدای این مدیر باشخصیت جوانمون بشم .

– تو باز شخصیت و اینجور گفتی ؟ زشته وقت شوهر ته یاد بگیر دیگه

عقد غیابی

باهم خندیدم

– ای بابا علی که از من بدتره جون نیکا ، حالا بگو بینم چه مرگت بود . من و جا گذاشتی ؟

بی حوصله ول شدم تو صندلی چرخ دارم .

– می خواستی چی بشه ؟ تیام آمده

نشست لبه ی میز و باتعجب گفت:

– واقعا برگشته حالا می خوای چکار کنی ؟ زود بگو بینم چطور بود چیا گفتنی ..ایییی اولین دیدار ...وای بغلت کرد ؟

– خااااا تو سرت عقده ی ...بغل چیه من نمی خوامش دیشب از راه نرسیده تلپ شد خونه ی ما وای صبح سر میز صبحانه در حال انفجار بودم وقتی دیدمش ، هر طور شده باید از سرم بازش کنم .

– ولی چطور ؟ می خوای بگیم بچه های کلاس بزنش ؟

غش غش خندیدم

– آره حتما بخصوص کاوه

خب کمی از شکلوو شمایلش بگوخب

کمی فکر کردم

– اول که دیدمش پشت آیفون گفتم عجب تیکه ایه ...وقتی خاله گفت شوهرت مخم هنگید . وای الناءا؟ اصلا شباهتی به بچه گیهاش نداره بدن ورزیده و هیکلی ، چشماش دیگه گربه ایی نیست . صورتش کمی برنزه بود و موهاشو بالا زده

– خب خب یعنی می خوای جیگر به خوشمزگی و بیرونی ؟ خاک برسرت الان عهد بی شوهری ها بزار باشه ...من جات بودم کباب می کردم می خوردم .

خیز برداشتمو زدم تو سرش

عقد غیابی

با بلند شدن صدای در النا از میز پرید و صاف ایستاد منم جدی پشت میز قرار گرفتم هر دو در حال خنده صدامو صاف کردم .

– بله بفرمایید داخل .

النا ریز ریز می خندید خندمو قورت دادم .

– کوفت نخند ببینم کیه هنوز حرفم تمام نشده بود که ماتم برد ناخواسته بلند ایستاد . تیام اینجا؟! ای خدا کجا برم از دستش؟

– سلام خانوم رئیس خوبید ؟

اخمی کردم روبه النا گفتم:

– شما بفرمایید بیرون

النا همون طور که با چشم داشت تیام و قورت می دادچشمی گفت واز کنارش با گفتن سلامی بیرون رفت . تیام جلو آمد و روی یکی از صندلیهای کنار میزم نشست و پا روی پا گذاشت .

– چرا آمدی اینجا ؟ چه جالبه همینجوری سرتو پایین میندازو هر جا دلت می خواد می ری .

– خانوم کوچولو مثل اینکه یادت رفته منم تو این شرکت سهم دارم ؟

چیییی؟ تو سهم داری؟ کی گفته تا جایی که من می دونم عمو سهام داره نه جناب آلو ...

قهقهه زد ریز خنده از این حرفم .

– چیه به چی می خندی ؟

چشمکی زد و آروم خندید

– از طرز حرف زدن خندیدم ،

کمی جلو تر آمدو به میز نزدیک شد .

عقد غیابی

– ببین خانوم کوچولو بابام سهامشو به من واگذار کرده ، منم برای اینکه بیش از این ضرر نکنه مجبور به رسیدگیم البته من درروز چند ساعت میام چون کار خودم هم هست ولی مایلم توی همین اتاق کارمو انجام بدم .

از این حرفش انگار آب یخ روی سرم خالی کردند ای خدا تو خونه کم بود؟ اینجا باید تحملش کنم ..

– زرشک ...باید به مستطیلتون برسونم من بیشترین سهامو دارم پس این اتاق مال منه هر جا دوست داری برو ولی مراحم من نشو .

لبخند کجی زد .

– الان مستطیل چی بود گفتی ؟

شونه ایی بالا انداختم و لبمو لچ کردم .

– شما به عرض من رسوندید منم به مستطیل شما الانم برید بیرون می خوام به کارم برسم .
بیشتر لم داد.

– ولی من نمی رم گفتم که می خوام همین اتاق باشم

– ای بابا این همه اتاق برو اتاق بابات اصلا

ابروی بالی انداخت

– ولی من این اتاق و دوست دارم می خوام تو برو

– من کجا برم اون وقت ؟ نخیر آقا اینجا اتاق منه جایم نمی رم .

– باشه من مشکلی ندارم اتاقمون مشترک باشه

قهقهه خندید .

– البته بدمم نمیاد تو خونه اتاقمونم یکی بشه

چشمکی زد در حال فوران بود دستمو مشت کردم با خودم گفتم کم نیار نیکا دوروزه فراریش می دی...اخمی کردم

عقد غیابی

– به این خیال باش تو خونه اتاقمون یکی بشه الانم هر کاری دوست داری بکن من از اتاق جایی نمی رم .

بلند شد دستهاشو لبه میز گذاشت و کمی خم شد . اوه اوه اوه چه عطری زده بچه فرنگی

– ببین نیکا خانوم من در روز چند ساعت اینجام که به کارها رسیدگی کنم . البته می خوام به توام کمک کرده باشم

هرچی نباشه تو خیلی بچه ای و این کار برات سنگینه

منم متقابلا بلند شدم اونور میز با اخم گفتم:

– ببین شازده بچه خودتی ، در ضمن من از عهدی کار خودم برمیام نیاز به تو ندارم اگر قرار اینجا تلپ بشی کاری به کار من نداشته باش .

از میز فاصله گرفت و میزو دور زد به من نزدیک شد . نا خواسته عقب رفتم پوز خندی زد .

– ببین بلبل زبانی برای من نکن اون روی من بالا بیاد سوراخ موش پیدا نمی کنی ها ...

وای خدا چرا نمی تونم چیزی بگم زبانه قفل شده بود . ازم فاصله گرفت و بیرون رفت . طولی نکشید النا باز بدون در وارد شد . عصبی شدم .

– هااا چته ؟

جلو آمد

– وای نیکا این تیام بود ؟ اوه اوه چه جیگر با جذبه ایی ؟ گفت هما هنگ کنم وسایل اتاق بابا شو پیام اتاق تو ، الان چه کار کنم ؟

همونطور که عصبی سرمو بین دستهام گرفته چواب دادم .

– انجام بدید هر چی میگه . دارم براش

غش غش خندید با تعجب نگاهش کردم ،

– کوفت چه مرگته ؟

– وای نیکا از الان فرار شو می بینم .چه بلا هایی می خوای سرش بیاری ؟

– فعلا نمی دونم فکرم درگیر دادگاه می رم دادگاه توام هرکاری گفت انجام بده .

– باشه برو موفق باشی .

بلند شدم گوشیمو تو کیفم گذاشتم آینه ای بیرون آوردم و مقنعه ای مشکیمو درست کردم النا با قیافه ای ناراحت گفت:

– نیکا جان چقدر لاغر شدی خدا بابات بیمارزه ولی کاش کمی به خودت برسی بلکه حالت بهتر بشه این لباس مشکی حالت و بدتر می کنه

زیب کیفمو بستم و بلند شدم .گوله ایی از بغض راه گلومو سد کرده و بالا و پایین می شد .

– النا غم بی پدری بد دردی اینکته یه تنه باید با بدیها وسختیهای دنیا روبرو بشی واینکته هیچ حامی نداشته باشی ، ولی من نیکا هستم می جنگم ، باهمه ی دنیا با اون دزد بی همه چیز با تیام لباس مشکی وهم به موقعش در میارم فعلا کارهای مهمتری دارم .

اشک گوشه ی چشممو پاک کردم . به طرف در رفتم التاهم دنبالم . درو که باز کردم عمو تیام از اتاق عمو بیرون آمدند .جلو رفتم

– سلام عمو جون خوبید ؟

لبخندی زدو جلو تر آمد چونه امو گرفت و بلند کرد .

– سلام به روی ماهت نبینم چشماهای خشکلت اشکی باشه .

لبهام لرزید . باز بغضمو قورت دادم . ولی موج اشکهام پیروز شده و از گونه هام چید . عمو سرمو به آغوش کشید واین آغوش پدرانه چه چه آرامش بخش بود برام بوی بابامو می داد آخه هر دو از یک عطر استفاده می کردند .عمو هم هنوز مشکی پوش بابا بود . هر دوباهم گریستیم .

– عمو جای خالی بابا آزارم می ده ، وقتی تو اتاقشم حسش می کنم .عمو بابام خیلی زود تنهام گذاشت . بابایی ..بابا...

عقد غیابی

صدای تیام باعث شد سرمو از سینه ی عمو بردارم .

– بابا آروم باشید حالتون بد میشه ، به جایی که دلداریش بدی بدتر کردی حالششو

دستشو روی شونه ام گذاشت .

– نیکا جان آروم باش عزیزم با گریه چیزی درس نمیشه .

شونه امو عقب کشیدم از عمو کمی فاصله گرفتم با حق هق اشکمو پاک کردم بی توجه به تیام که روی من زوم کرده بود ، رو به عمو گفتم :

– عمو جون شما آروم باشید براتون استرس خوب نیست منم خوب میشم .

النا هم گوشه ایی ایستاده و گریه می کرد. اشکمو با دستمالی که از روی میز النا برداشتم پاک کردم نفسمو فوت کردم .

– النا بسته عزیزم من خوب دیرم میشه باید برم .

رو به عمو کردم .

– عمو باید برم دادگاه با اجازه

– دخترم باید منم بیام ولی کمی کسلم . وکیل میاد نگران نباش

– باشه پس من می رم خدا حافظ

از پله ها سرازیر شدم

– نیکا صبر کن منم میام

اخمی کردم ایستاده و چرخیدم .

– تو کجا لازم نکرده خودتم وسط ماجرای من نداز

اخم غلیظی تحویلیم داد . نگا چه اخمیم داره ، روبرم روی پله ایستاد .

عقد غیابی

– موندم بابا مامان به این خوبی شما چرا اینقدر بی ادبی ؟

– خودت بی ادبی

فاصله اشو اینقدر کم کرد که داغی نفسهای تو صورتم بود سرمو بلند کردم تا خوب ببینمش دراز خوش قواره رو ...

چشمهایشو ریز کرد و لبخند کجی زد .

– گفتم : به یه عمل حسابی نیاز داری که کمی یاد بگیری چطور حرف بزنی اونم با همسرت .

دستمو تو سینه اش گذاشتم هولش دادم عقب

– خوبه دکتر نشدید که هی دم از عمل می زنی ، در ضمن من خوب می دونم با کی چطور حرف بزنی . لطفا فاصله تو با

من حفظ کن اصلا خوشم نمیاد نزدیکم باشی و به پرو یا م بیچی

پقی زد زیر خنده دست به کمر ایستاد از پله ها پایین رفته و تنهای گذاشتم

– وای وای وای ... واقعا تو نمی دونی شوهرت چه کاره اس؟ همینطور که می رفتم جواب دادم .

– کم بگو شوهر رودل می کنی ها ! بعدشم اصلا شغل جالبی برام مهم نی

بازم خندید و کنارم قدم برداشت

– وای نیکا وای نیکا ادبیات گفتارید حرف نداره دختر ، اینارو از کجا در میاری می گی ..

شونه ایی بالا انداختم و رفتم سمت ماشین دزد گیسو زدم سوار شدم .. وای این چرا سوار ماشین من شد . تا نشست

کمر بندشو بست سرمو چرخوندم سمتش

– وای کی گفته سوار ماشین من بشی ؟ برو سوار ماشین خودتون

– گلم بابا می روه خونه ماشینو نیاز داره در ضمن ما هم مسیرییم جوجه کوچولو .

اخمی غلیظ بهش کردم . انگشت اشاره امو سمتش گرفته تگون دادم .

– بار آخرت باشه منو جوجه یا گلم یا عزیزم صدا می کنی ها .. الان برو پایین من راننده ی تو نیستم .

چسبید به صندلی وبه مسخره گفت:

– اوه اوه خشم نیکا قسمت اول نمیرم پایین می تونی به زور پیدام کنه

با عصبانیت پیاده شدم ، ماشینو از جلو دور زدم ودر طرفش و باز کردم .

– گفتم پیاده شو

– نوچ نمی شم .

خودمو جلو کشیدم تقریبا دراز کش روی پاهاش بودم قفل کمر بندو باز کردم . صاف ایستادم . مردمک چشمه‌اش می چرخیدو کارهای منو دید می زد .دستشو گرفتم که بکشم پایین من زور می زدم که پیاده بشه ولی دریق از یه تکون کوچیک

– ب..هت ..می ...گم ..پیاده ..شوووو

غش غش می خندید

– ای جانم چطور فکر کردی می تونی منو تکون بدی جوجه طلایی

دست به کمر ایستاد

– پیاده نمی شی ؟

– از دور منو بوسید وابروهاشو بالا زد .

– نوچ جام راحتی

عصبی شدمو در ماشینو محکم کوبیدم بیشعور منو می بوسه نشونش می شم ... در حال انفجار بودم .فقط می خندید بازم کمر بندشو بست منم کمر بندمو بسته واز شرکت خارج شدم .پامو روی پدال فشار دادم وباسرعت روندم .

– نیکا آروم برو چه طرز رانندگيه ؟

لبخند کجی زدم

– همینکه که هست گفتم پیاده شو

صاف نشت و غریب .

– بهت می گم آروم برو به کشتنمون می دی دختر تو از جونت سیری من که نیستم .

– همینکه که هست می خواستی نیای

بی توجه بهش تا دم دادگاه لایی کشیدم و مطمئن بودم دوربینهای راهنمایی رانندگی برام جرمیه رد کردند ...
بیخیال ارزشو داشت گاهی بی هوا پامو روی تر مز می داشتم تکنون شدیدی می خورد و منم ذوق می کردم . ماشین و
که پارک کردم پیاده شد. منم پیاده و به سمت در دادگاه راه افتادم تیام هم دنبالم . ایستادم برگشتم سمتش

– می بینم الان تو جوجه ایی دنیال من راه افتادی ...البته جوجه شتر مرغ

چشمهایش گشده شد در حالی که سعی می کرد نخنده گفت:

– اینارو از کجا میاری آخه من شتر مرغم؟! دلت میاد ؟

شونه ای تکنون داده و ابرویی بالا انداختم

– آره دیگه جوجه زمخت تر از شتر مرغ نداشتم تو دوست و بالام ...

رفتم داخل دادگاه آقای فهیمی وکیل مون منتظر بود تیام بعد از اینکه کلی خندید دنیالم وارد شد . بعد از معرفی تیام
به جناب وکیل وارد اتاق قضاوت شدیم . اینقدر حالم بد شد از دیدن پیمانی وکیل دزد از خدا بیخبر که که به خودم
لرزیدم اون باعث مرگ بابام بود والان خیلی ریلکس داره از چیزی که حقش نیست دفاع می کنه ، وقتی به ما اشاره
کرد و گفت :

– جناب قاضی ایشون به من تهمت زدند و من حتما بر علیه شون شکایت تنظیم . تمام شواهد نشون می ده که من
مالک این سهامها هستم .

طاقت نیاورده بلند شدم .

– چرا دروغ می گی دزد بی همه چیز تو باعث مرگ بابام شدی خدا لعنت کنه

خندید رزو به قاضی کرد .

عقد غیابی

– جناب قاضی تهمت قتل هم دارند به من می زنند .

قاضی اعلام کرد آرام باشم تیام بازمو گرفت و آرام نشوند روی صندلی با صدای آرامی گفت:

– آرام باش عزیز من، بین داری میلرزی

تیز نگاهش کردم که این نگاه مستقیم به نگاهش اصابت کرد . لبخندی زد . تند بازمو از دستش کشیدم .

– به من دست نزن

دستاشو تکون دادو آرام تر گفت:

– باشه باشه فقط آرام باش

برای اینکه از دادگاه اخراج نشم تا پایان ساکت مونده و همه چیز و به وکیل مون سپردم . عصبی بودم . بعد از اتمام به سرعت با دلی پر از غم و افکاری ناآرام خارج شدم . تبام مشغول صحبت با وکیل شد . خودمو به ماشین رسوندم ایین بغض لعنتی ول کن ما نیست . هنوز به ماشین نرسیده بودم که کاوه رو دیدم

– سلام نیکا خوبی ؟

– سلام ممنون تو خوبی از این ورا؟

– کتابخانه کار داشتم ، تو چرا اینجاایی؟

با بغض به دادگاه اشاره کردم .

– آمدم دنبال پرونده ی دزدی سهام بابام

لبهای لرزانمو به زور جمع کردم . آهی کشید .

– نیکا نبینم بغضتو توهمون دختر جسور و با انرژی هستی می دونم می تونی حقت و بگیری ، چرا تنها آمدی به من می گفتمی حتما می آمدم که اینجا جایی تنها نباشی

– نیکا تنها نیست من هستم

صدای تیام بود که از پشت سرم شنیدم چرخیدم سمتش کاوه چشمهاشو ریز کرد ، نگاهی به من و تیام کرد . سرشو تکون داد که معرفی کنم . دستمو سمت تیام دراز کردم .

– ایشون آقای راد هستند .

– به کاوه اشاره کردم .

– ایشونم کاوه هم دانشگاهی من

تیام اخم و پوز خندی زد با کاوه دست داد .

– والبته همسر نیکا خانوم

نگاه تندم سمتش کشیده و اخمی کردم . ولی خودشو بی خیال نشون داد . یک قدم جلو آمد ، کاوه هم نگاه گزرایبی به من کرده و با لبخندی که معلوم بود به زور روی لبش نشسته جلو آمد . باهم دست دادند .

– سلام عرض شد . خوشوقتم از آشنایتون ، راستش فکر کردم نیکا تنهاست گفتم اینجورجایی تنها نباشه بهتره

– بله لطف فرمودید ولی می بینید تنها نیست

دلم نمی خواست بیشتر اونجا باشم الان وقت رودر رو شدن اینا بود آخه رو به کاوه کردم .

– خب کاوه من کار باید برم ممنونم که به فکر می بعد پاتوق می مینمت

گاه دست تیامو رها کرد و لبخندی زد.

– باشه برو کاری داشتی خبرم کن .

– حتما ممنونم واقعا پرونده هارو به لطفت راحت پیدا می کنم . فعلا بای

سرمو تکون دادم و به طرف ماشین رفته سوار شدم دنده عقب که گرفتم . می خواستم وارد خیابان بشم ایستادم که تیام سوار شد .

– ای بابا کی گفته سوار بشی عجب سریشی هستی پیداه شو کار دارم . درو بست و با اخم گفت

– برای ما زهر ماری با آقا کاوه قرار پاتوق می زاری ؟ من پیداه شم که اونو سوار کنی

عقد غیابی

داد زدم

– حرف دهننتو بفهم کاوه خودش ماشین داره بعدشم کارهای من به خودم ربط داره

– نخیر نیکا خانوم از این خبرا نیست ، من آدمی نیستم بزارم کسی از حقوقکم استفاده کنه

– منظورت چیه ؟

– منظورم روشنه تا اسم من روی شماس کسی حق نداره به حریمم نفوذ کنه

– اسم نحست و پاک کن پس چون من ازت متنفرم می فهمی ؟ الانکم برو پایین

– نمی رم از این به بعد هر جا بری هر کاری بکنی من هستم .

پس نمی ری نه ؟

محکم داد زد .

– نه !

– کیفمو به چنگ گرفتم و پیداه شدم در ماشینم محکم بستم .

– برو به درک

فکرشم نمی کرد پیاده بشم ، با تعجب به من نگاه کرد . سریع رفتم اونور خیابون دستمو برای ماشین عبوری بلند کردم . ودر بست گرفتم .

حوصله ی شرکت و نداشتم ساعت نزدیک به دو بود . آدرس خونه رو به راننده داده کرایه رو پرداخت کردم . وقتی به خونه برگشتم مامانم و یه گوشه روی زمین دیدم . بهش نزدیک شدم آروم صداش کردم و کنارش نشستم

– مامانی گل من چته ؟ عزیزم ؟

فقط نگاهم کرد .عکس بابا تو دستش بود و چشمهای اشکی و غم زده اش خبر از ریختن اشکهای زیادی می داد. جوابی نداد.

– مامان ؟ غصه نخور .آروم باش

– ببین مامان من تنهام می خوام بیشتر ناراحتم کنی ؟ حرفی بزن ، چیزی بگو

چیزی نمی گفت وخیره به رو برو که عکس بزرگ بابا با کت و شلوار نوک مدادی گرفته وچقدر شاداب و سرزنده بود .
سیبک گلوم ورم کرد و اشکم چکید . چطور می تونم مامان و آروم کنم در صورتی که خودم داغونم ، خسته ام و
وجود تیام داغون تر و عصبی ترم کرده . خاله طاهره از بیرون آمد بلند شدم رفتم سمتش

– سلام ، خاله چرا مامان و تنها گذاشتی ؟ دکتر گفته تنها نباشه

خاله چند کیسه تو دستش بود رفت توی آشپز خونه

– دخترم چیزی تو خونه نداشتیم مجبور شدم برم بیرون آخه آقا تیام اینجاس زشته

اسم تیام که آمد داغ کردم . و حالم دگر گون شد . دستامو تو هوا تکون دادم

– تیام بره به درک اصلا بره خونه ی باباش . به چه زبونی باید بگم نمی خوام ببینمش اینجا تیام ماشین تیام شرکت
تیام تو خیابون تیام

سرمو به چنگ گرفتم ورفتم سمت پلها با گریه گفتم:

– منم آدمم

خسته ام این پسر دیونه ام کرده هنوز از راه نرسیده .نهار نمی خورم هوای مامان و داشته باش

به اتاقم رفتم حالم خیلی بد بود . تیام واقعا لج باز بود با کارهای من مقابله می کرد . چکار کنم طلاقم بده ؟بازم یاد
بابا و بی حامی بودن حجومی از درد و به جونم انداخت ، حال روحی مامان اصلا خوب نبود دکترش هشدار می داد
افسردگی شدید پیشرو داره ، مامان و بابا عاشق هم بودند وحالا غم دوری از بابا برای مامان سخته ، بعد از کلی گریه
به خواب رفتم . دم غروب بیدار شدم مانتومو که هنوز تنم بود در آورم تنیک مشکی و شلوار اسپرت مشکیمو که تا
زیر زانوم بود پوشیدم موهام از کش باز کرده سرمو تکون دادم و موهام رهاشد پشتم ، آبی به صورتم زده رفتم
پایین در اتاق روبروی من باز بود قبلا که اتاق مهمون بود سرمو آروم بردم داخل لباسهای تیام روی تخت بود ساکش

عقد غیابی

باز پایین تخت ، پس اینجام تصرف کرد ؟ واقعا موندگار شد ! خدایا کجا برم از دستش ؟ بی حوصله رفتم پایین هنوز روی پله ها بودم که صدای آذر جون شنیدم .

– پسرم چشه چرا اینجوری شده ؟

– مامان جون فشارشون افتاده البته استرس زیاد هم نقش اصلی و داره این سرمو بزخم بهتر میشه

هول کردم . مامانم؟! باقی پله هارو دویدم اره مامانم روی مبل دراز کشیده بود و تیام با ست سرم روی سرش بود . عمو و آذر جون هم بودند . سلام دادم . بی توجه به تیام جلو رفتم

– سلام وای مامانم چی شده ؟

آذر جون زود گفت :

– چیزی نیست گلم کمی فشارش افتاده تیام براش سرم گرفت .

– نه مامان پاشو ببرمت دکتر

ست سرمو از دست تیام کشیدم .

– نمی خواد شما دکتر بازی کنی مامانمو می برم دکتر

با چشمهای گشاد منو نگاه و رو به مامانش کرد .

– مامان تورو خدا به نیکا نگفتی از شغل من ؟

– والا چی بگم نیکا جان خیلی کم لطفی کردند در حق ما

عمو و به آذر جون کرد.

– عزیزم الانی وقت این حرفها نیست می بینی حالشو ؟

آذر جون سکوت کرد .

ست و روی میز عسلی گذاشتم سعی کردم مامان رنگ رو پریده امو بلند کنم

D

عقد غیابی

– نیکا چون ماشینت تو پارکینگه ممنونم عزیزم که ماشینتو دادی واقعا کارهامو راحت انجام دادم .

اخمی کرده و بغضمو قورت دادم .

– خیلی پرویی به زور ماشینمو صاحب شدی در ضمن من عزیز تو نیستم .

آذر جون از پسزش دفاع کرد .

– وای نیکا جان تیام داره بهت محبت می کنه بعد تو می گی بهت عزیزم نگه بعدشم شما هرچی دارید شریک هستید

نمیشه کمی با ملایمت حرف بزنی ؟

بلند شدم .

– آذر جون ببخشید من محبت این آقا رو نمی خوام باید کیو ببینم هر جا میرم سرو کله اش پیدا میشه

روبه عمو کردم .

– عمو من کجا برم از دست شازده ی شما اصلا چرا نمی برینش خونه ی خودتون .

عمو بالبخندی جواب داد.

– گل عمو می دونم خیلی ناراحتی ولی دخترم تیام خودش دوست داره اینجا بمونه عزیزم راستش امشب آمدم بگم

می خوام برای یه مدت با آذر بریم خارج واقعا بریدم می خوام یه مدت دور باشم از اینجا ، گلم توام کمی فکر کن در

مورد خودت و تیام

دستام سر شد دوباره نشستم

– عمو چرا بری؟ نمیشه بمونی ؟ من شرکت و چطور اداره کنم تنهایی ؟

– دخترم تو خیلی با استعدادی و توانایها تو دیدم . بعدشم تنها نیستی تیام هست . پس شرکای خوبی باشید و دست

از لج بازی بردارید .

عقد غیابی

نگاهم سمت تیام کشیده شد که به چونه اش دست می کشیدی و در فکر به گوشه ایی خیره بود. سر سفره ی شام همه ساکت بودند. مامان کمی حالش بهتر شد. هنوز برام جای سوال بود که تیام چرا خونه ی مارو برای زندگی انتخاب کرده. بعد از خدا حافظی از عمو آذر جون رفتم اتاقم یکی از پرونده هارو که خرید چند قطعه ی ماشین بود جلوم گذاشته و به شکم وسط اتاق دراز کشیدم و بررسی کردم. معمولاً اینجور درس می خوندم، تو فکر بودم که چطور بالچ و لچ بازی میشه شرکت و اداره کرد. حالا که عمو نیست باید خودم راه و چاه و پیدا کنم. تیام هم که پزشک از آب در آمد، پس زیاد نمی تونه شرکت بیاد. البته حضورم این اواخر در شرکت کمک بزرگی بود برام. صدای در اتاقم بلند شد. خودکارم دودهنم بود. پاهامو تکون تکون می دادم. به خیال اینکه خاله طاهره هست.

– بفرما خاله خانوم

در باز شد و سر تیام از لای در داخل شده و بعد کامل وارد شد.

– اجازه هست ؟

هول شدم تند نشستم عجب وضعیتی داشتم برق خاص و لختی تو چشمهات احساس کردم.

– نه اجازه نیست. برو بیرون

جلو تر آمد و بروم نشست صاف تر نشستم تیشرت آستین حلقه ایی سورمه ایی و شلوارک کتان هم رنگش پوشیده بود بازوهاش خود نمایی می کرد، همیشه عاشق اینجور بازویی بود ولی الان که می ببینم از نزدیک و اینکه می تونه بالشت خوبی برام باشه دلم نمی خوادش. نگاهمو از بازوهاش گرفتم.

– چیه گفتم برو بیرون همه ی خونه رو تصاحب کردی لطفا اینجا نیا

دستممو گرفتم، دلم هوری ریخت قلبم تند تند زد دستاش داغ بود. به چشمهام خیره شد.

دستمو کشیدم ولی ولم نکرد.

– صبر کن نیکا لولو خور خوره که نیستم! می خوام باهات حرف بزنم

چشمهامو بسته و به خودم مسلط شدم.

D

عقد غیابی

– برو بیرون بعدشم لطف کن دکتر بازیتو تو خونه یمن اجرا نکن .

بلند شد و اخمی کرد .

– چی می گی تو ؟ چه دلیلی داره بیرونت کنم ؟ چرا منطقی فکر نمی کنی همه چیز و بالچ بازی می خوای پیش ببری
کمیم به فکر مامانت باش

داد زدم

– گفتم برو بیرون من خودم می دونم چکار کنم ؟

سری با اخم تکون داد و بیرون رفت بازم داد زدم دیگه دور بر اتاق من نیای بد می بینی

برای من دکتر شده بچه فرنگی ...

چند روز بدون حرف بینمو سپری شد . تیام در حال رفت و آمد به نظام پزشکی بود که کار طبابتشو اینجا درست
کنه . در روز حتما به شرکت شرمی زد .

مشغول خوردن آدامس بودم و تق تق و باد کنک باد می کردم . صدای تیام و از بیرون اتاق شنیدم . که با النا صحبت
می کرد . میزش فاصله ی کمی با من داشت . آدامسمو از دهنم در آورده و در یه حرکت سریع چسبوندم داخل
صندلیش در که باز شد تندی سر جام نشسته و الکی سرمو کردم داخل پرونده ی دم دستم . با گوشه ی چشم
نگاهش کردم کیف دستی مشکی چرمش و روی میز گذاشت اوه اوه چه شلواری پوشیده ، جین آی روشن که صد
در صد مارک بود چقدم بهش میاد .. تو دلم خندیدم . تیام که نشست . خنده امو نتونستم کنترل کنم بلند شده و به
سرعت از اتاق خارج شدم . نشستم روی صندلی کنار النا و غش غش خندیدم .

– ها چته ؟

چشماش گشاد شد و دهان بازشو تکون داد .

– وای نیکایه کاری کردی ! بگو چه بلایی سرش آوردی ؟

با خنده گفتم :

– هیچی بابا کاری نکردم سالمه ، یاد چیزی افتادم خنده ام گرفت . فعلا یه آدامس بده بخوریم .

همیشه آدامس داشتیم تو کیفمون ، کمی کیفو زیر رو کرد . آدامسی بهم داد. زود گذاشتم دهنم ،

– خب من برم اتاقم فعلا .

– ولی من می دونم یه کاری کردی که به زودی خبرش میاد .

D

دستمو تگون داده وارد اتاق شدم تیام مشغول بررسی دفتر حسابداری بود . از زیر عینکش نگاهی به من کرد . بی توجه سر جام نشسته مشغول کارم شدم . نمی دونم با هندزفری چی گوش می داد فقط صدای آهنگی به گوشم می رسید . تلفنم زنگ خورد و برداشتم

– بله

– خانم مدیر آقای بیان و آقای تاجیک تقاضای دیدنتون و دارند .

– بله بگید بیان داخل

تیام نگاهی به من انداخت و گوشی و از گوشی در آورد و داخل کشو گذاشت .

– کی بیاد داخل

قبل از اینکه جواب بدم با در زدن وارد شدند به احترامشون بلند شدم هر چند می دونستم چشم دیدن منو ندارند . بلند شدن تیام همانا کش آمدن آدامس که یه سرش به شکواری سر دیگه اشم به صندلی چسبیده بود ریز ریز خندید که تیام اخم تندی به من کرد . خندمو خوردم رو به آقایون احوال پرسیدیم و دوباره نشستیم طفلی تیام بی خبر از اینکه شلوار نازنینیش نابود شد . از قبل با تیام آشنا شده بودند . آقای بیان کمی بعد شروع کرد .

– راستش ما می خوای سهاممو نو واگذار کنیم .

نمی دونستم چی بگم تیام رشته ی کلام و بدست گرفت .

– خب چناب علتش چیه ؟ شرکت که کارش خوب پیش میره

آقای تاجیک با اخم نگاهی به من کرد . و روبه تیام گفت:

عقد غیابی

– راستش شوخی که نداریم . شرکت افتاده دست یه دختر بچه ما از فرداش نگرانیم بزنه این ده در صد سهام مارم به باد بده .اگر خریدارید که قیمت مشخصه تا آخر ماه وقت دارید .اگر نه ما سهم خودمونو به اقای پیمانی واگذار می کنیم که پولش نقده .

اسم پیمانی که آمد دیونه شدم .بلند شدم دستم روی میز مشت کردم .

– اول اینکه من بچه نیستم دوما اجازه نمی دم پیمانی شریک من بشه اون دزد بی سر پا .

تیام همچنان با آرامش گفت :

– خانوم بشینید لطفا . بعد رو به آقایون کرد .

– ببینید ما باید در این مورد صحبت کنیم در ضمن ایشون بااینکه خانوم هستند و سنشو کمه به خوبی از عهده ی کار بر میان الانم لطفا بزارید فکر کنیم تا پایان هفته جواب می دیم بهتون .

هنوز سر پا ایستاده بودم با صدای بلند گفتم:

– چه فکری اینا از اول با من مشکل داشتند الانم می خوان سنگ بندازند جلوی پای ما

تا جیک بلند شد و با عصبانیت گفت

– پس شما سهامو واگذار کن

به ما و برو دوراه داری ای سهم مارو بخر یا سهمت و به ما بفروش .

– هه به همین خیال باش اینجا ارزو وزحمت چندین ساله ی بابا مه بعد دودستی تقدیم می کنم به شما ؟

تیام هم بلند شد دیگه ادامس پشتش برام خنده نداشت .کنارم ایستاد و روبه آقایون گفت :

لطفا برید بیرون گفتم : باید مشورت کنیم .

هر دو پوز خندی زدند و بیرون رفتند ...تیام نگاهی با اخم به من کرد .

– چرا خودتو کنترل نمی کنی ؟ اونا می خواند تورو تضعیف کنند . هدف اصلیشون اینه که سهامتو به چنگ بیارند .

– ولی من نمی دم بهشون خوبه ده درصد دارند اینقدر دم در آوردند . تازه می خوان با پیمانی دزد همکاری کنند .

دستشو تگون داد.

– خیل خب حالا آروم باش باید فکری کرد .

– چه فکری ؟ از کجا بیارم ؟ یعنی بافروش چند تا ملک میشه این کار و کرد ؟

– لازم نیست تو بدی من می خرم ازشون

نمی دونم خوشحال شدم یا خیالم راحت شد از این حرف لبخندی بالبهای بسته زدم و نشستم . تیام اخمی کرده دستشو به پشتش کشید . یهو چشمش گشاد شد و به دستش که آدامس و بود با قیافه ی چروک شده نگاه کرد . نتونستم جلوی خنده امو بگیرم . به صندلی و شلوارش که حیف شده بود نگاه کرد . خیز برداشت سمتو منم خودمو مچاله کردم گوشه ی صندلی اینقدر با سرعت خیز برداشت سمتم که چشمهامو بستم .

– نیکا!!!! نگو کار تو بود ؟ دختر مگه مرض داری ؟

چشم هامو باز کردم ، وای چقدر فاصله اش بامن کمه دستهاشو دوطرف صندلی گذاشته بود .

– م..من نبودم ببین آدامسم تو دهنمه نگاه کن

آدامسمو چند بار جویدم و باد کردم

– ببین ..دیدی ؟ آدامسم اینجاس ، پس اون مال من نیست شاید مال خودته

پوزخندی زد و به چشمهام خیره شد ش.

– باشه جوجه طلایی خودت شروع کردی منتظر حرکت من باش .

ازم فاصله گرفت و غر غر کنان شلوارشو تمیز می کرد .

– ای وای چطور برم بیرون الان ..وای شلوار نازنیمون چه کرده بچه پرو

عقد غیابی

بازم ادامسمو باد کرده و چند تا کاغذ امضا کردم .

– با آب یخ بشوری پاک میشه چیه حالا یه آدمس سادس

یهو انگار چیزی یادش بیاد چرخید سمت .

– چرا وقتی اون آقایون داخل شدند خندیدی ؟

اخمی کردم

– به تو چه دلم خواست بخندم .

محکم با کف دست کوبید رو میز که تکان شدیدی خوردم .

– وا تعادل روحی نداری قلبمو کندی دیونه ...

سرشو جلو تر آورد.

– ببین نیکا یک بار برای همیشه می گم ، دلم نمی خواد تا اسم من روی تو هست با کسی بگی بخندی فهمیدی ؟

دستمو تکون دادم .

– وای چقد ترسیدم ؛ برو عمو من هر کاری که دلم بخواد می کنم به توام ربطی نداره . پس اسمتو پاک کن از زندگیم

تا دیروز خارج از کشور معلوم نبود چکار می کردی الان دم از غیرت می زنی برا من ؟ من به آدامس پشت تو

خندیدم ، کافر همه را به کیش خود پندارد

داد زد .

– نیکاااا با غیرت من شوخی نکن بد می بینی

تحمل اون محبت و نداشتم کیفمو چنگ زدم و از اتاق بیرون زدم .

– النا من می رم شرکت کامپیوتر به علی خبر بده

– چی شد نیکا حالت خوبه دعواتون شد ؟ وای چه غرشی کرد .

روز از دعوای

D

– باشه بزار ما می ریم بیرون تو بکشش

والا اینا چرا اینجوری می کنند ؟ خودمو در نیم میلیمتری تیام دیدم هنوز مچمو گرفته بود . یهو فضای اتاق برام سنگین شد . اشکام خشک شده بود و فقط هق هق می کردم .

– ولم کن باید جواب این کار تو بدی موهامو خراب کردی ، دستمو ول کن ..

خندید . دستهامو رها کرد . زود ازش فاصله گرفتم .. غر غر کنان رفتم جلوی آینه قیچی و برداشتم تا نزدیکی گردنم بردم می خواستم کلشو کوتاه کنم تا برم آرایشگاه درست کنه

– خدا لعنتت کنه من موهای بلندمو دوست داشتم ...

نفهمیدم چطور به من رسید قیچی رو از دستم گرفت

– بده به من قیچیو خودم آدامسو بر می دارم

با عصبانیت چرخیدم سمتش

– همیشه موهام خراب شد .

شونه هامو سمت صندلی فشار داد . به نا چار نشستم با احتیاط و بدون اینکه قسمت زیادی رو قیچی کنه آدامس و از سرم جدا کرد . قیچی وروی میز گذاشت و رفت سمت در .

– جوجه این یه اتخطار بود که با من در نیفتی

چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت

جیغ زدم

– جوجه خودتی زنبور زرد

سرشو داخل آورد

– بلاخره تکلیف من و روشن کن جوجه هستم یا زنبور زرد

شونه ی دستمو پرت کردم سمتش که جا خالی داد . و بیرون رفت .دوباره جیغ زدم .

– برو بیرون جوجه ی زنبور غول بی شاخ و دم ...

دارم برات صبر کن ، بعداز یه دوش صبح گاهی سر حال شدم خونه ساکت بود گشتی تو خونه زدم مامانمو توی اتاقش تنها خیره به پنجره ، زانو به بغل دیدم جلو رفتم

– مامان جون حالت خوبه ؟ چرا اینجا نشستستی ؟

سرشو چخوند سمتم

– دخترم تیام پسر خوبیه کمتر باهاش لج کن

جلو تر رفتم روی زانو هام نشسته دست مامانو گرفت

– مامان جون خوبی چرا اینجا تنهایی ؟ خاله طاهره کجاس ؟ من کاری با اون پسره ی مزاحم ندارم .

نگاهش و به آرامی از پنجره گرفت

– فردا چهل روزه که که بابات منو تنها گذاشته ، باورم نمیشه بعد از فرهاد زنده موندم ، اصلا چرا نفس می کشم ؟

– اشک آروم از گونه های برجسته اش چکید . دلم خون شد از حال مامانم اشکاشو پاک کردم تمام سعیم بر این بود اشک نریزم تا بتونم آرومش کنم .

– مامان گلم آروم باش ببین بابا هم از این حال تو ناراحته چرا این کار می کنی ؟ باید برای فردا همه چیز و آماده کنم . مامانی خواهش می کنم قوی باش ، بابا که در چنین شرایطی تنهام گذاشت شما دیگه خوب باش بذار کمی خیالم راحت باشه شما کارشناسی ارشد حسابداری داری بعد به جای اینکه بیا به من کمک کنی و کمی خودتم سر گرم بشی نشستستی تو خونه و زانوی غم بغل کردی ؟ مامان بسه عزا داری بلند شو زندگی عادیتو از سر بگیر که روح بابا هم آروم بگیره

همچنان حق حق می کرد .

– نه من کار بیرون دوست ندارم خودت از عهدش بر میای بذار راحت باشم ، مگه بابات کسی که به این راحتی با نبودش کنار بیام ؟ اون همه ی عشق و زندگیم بود هست . تو به کارها برس می خوام مراسم فردا در شان بابات باش ...

گونه اشو بوسیدم بلند شدم ، به سمت در رفتم .

– چشم مامان شما نگران نباش همه چیزو آماده می کنم .

از اتاق بیرون رفتم .دیگه مامان نبود بغضم ترکید به عکس بابا که روباند مشکی کنارش گذاشته بودیم خیره شدم اشکمو پس زدم .

– آخه بابا الان وقت رفتند بود ؟ مامان و ببین ! حال روز منو ببین شونه های ضعیفمو ببین ! با این سن کمم باید بار مردانه ی تو رو به دوش بکشم. بابا راحت بخواب قول می دم هرچی خواسته ی تو بود عملی کنم ، البته بجز تیام ... رفتم سمت سویت طاهره خانوم صداش زدم .

– خاله خونه ایی ؟ خاله بیا

خاله تندی آمد دم در

– جانم دخترم کاری داری ؟

– خاله چرا مامان و تنها گذاشتی مگه قرار نشد پیشش باشی ؟

– چرا دخترم همین الان آمدم لباسمو عوض کنم الان می رم

– باشه خاله پس تنهاتش نذارید .در ضمن فردا چهلم بابامه خونه رو مرتب کنید . هر چیزی لازم بود بگید تهیه کنم .

– باشه دخترم خدا رحمت کنه بابا تو از صبح احمدمو فرستادم همه چیزو روبراه کنه تو نگران نباش به کارات برس

باشه خاله امروز باید برم سنگ مزارشو تحویل بگیرم و بدم بزارند .

– دخترم می خوای بگم احمد بیاد تنها نباشی ؟

– نه خاله زنگ زدم گفتن بعد از ظهر آماده میشه خودم می رم باید برای فردا آماده بشه

– برو دخترم به سلامت ..

بغضم و که همچون گردویی راه گلومو سد کرده بود و قورت دادم ، از خاله خدا حافظی کرده راهی شرکت شدم .
اصلا حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم . سر جلسه فکرو ذهنم بابام بود میلی به نهار نداشتم از صبح تیام و ندیده بودم حوصله اشم نداشتم ساعت پنج عصر کیفمو برداشتم برم سنگ مزار بابا رو بگیرم . در و که باز کردم تیام وارد شد کنار رفتم سلام داد .

ت سلام جایی داری می ری ؟

– علیک کار دارم

از کنارش رد شدم النا می دونست چمه وکجا می رم بدون اینکه نگاهش کنم رفتم سمت در .

– الی ببخش باید خودت تنها بری خونه خدا حافظ

– باشه عزیزم تو به کارت برس

بی رمق ماشینو به حرکت در آوردم حتی حس رانندگی نداشتم . سنگ مزار و تحویل گرفتم . همراه کسی که بهم معرفی کردند رفتم سر مزار بابام با فاصله روی زمین نشستم و زانو هامو بغل کردم مهم نبود روی خاک هانشسته امو مانتوی مشکیم خاکی میشه ، بعد بابا مگه چیزیم مهم میشه ؟ اشکم راهشو پیدا کرده بود . نمی دونم چقدر طول کشید . از پسر بچه ایی که گلدانهای گل می فروخت چندین گلدان گل خریدم کارشون که تموم شد خواستم دور تا دور مزار بزاره در پایان کارش پولی پرداخت کردم .

– بفرمایید راضی باشید .

مرد میان سال پول و شمرد لبخندی زد .

– خانوم از سرمونم زیاده خدا بیامرزه

سری تکان دادم کنار قبر بابا نشستم .. "بابا منزل نو مبارک " با صدای بلند گریستم گلوم درد می کرد . هوا روبه تاریکی می رفت همیشه ترس داشتم شبها چنین جایی باشم لبمو روی اسم بابا گذاشتم و بوسیدم .. بابا خیلی زود تنهام گذاشتی ... فاتحه ای خوندم و بلند شده راهی خونه شدم . غم از دست دادن بابا یک طرف نگرانی برای حال

مامان یک طرف ، واقعا وضعیتش بدتر شده بود .مراسم چهلم بابا همونطور که می خواستم برگزار شد . مهمونها رفته بودند عمو نادر و آذر جون خداحافظی کردند قرار بود فردا راهی فرانسه بشند .تیام هم باهاشون رفت که شب و پیش پدر و مادرش باشه ... دایه‌های فرصت طلبم همچنان با زن و بچه لم داده بودند . مامان که از بس گریه کرده بود توانی نداشت ساکت روی مبلی نشسته و بازم به عکس بابا خیره شده بود .بی حوصله رفتم اتاقم کمی بد صدای دایهامو می شنیدم بازم مامان و محاصره کرده بودند . عصبانی رفتم پایین به پایین پله ها که رسیدم ...دایی بهنام به من اشاره کرد .

ت اخه این بچه می تونه شرکت میلیاری تورو اداره کنه ؟ چرا نمیداری قبل از اینکه همه چیزو به باد بده ما اداره کنیم اونجا رو ؟.

مامان بی حال جواب داد .

– نیکا بچه نیست و می تونه از این بزرگترهاشم اداره کنه .

دایی بهزاد رفت سمت مامان

– تو حالت خوب نیست نمی فهمی چی میگی

زن دایی بهزاد معلوکم بود میوه ندیده اس بشقابش پر از میوه بود با دهان پر گفت :

– واقعا خدا شانس بده این نیم وجبی صاحب این شرکت و اموال شده به بابا بده

دیگه تحمل نکردم بین مامان و دایی بهزاد ایستادم .

– اول اینکه من بچه نیستم دوما شما چرا برای مال من حرص می خورید . به بادم بدم مال خودمه دوست دارم .

رو به زندایها کردم .

– لطفا شما دخالت نکنید کسی نظر شما رو نخواست

دایی بهنام غرید .

– درست حرف بزن با بزرگترت اصلا خوب تربیتت نکرده فرهاد .

اسم بابام داغ یتیمی و وبی پناهیمو یادم آورد با بغض گفتم

– اسم بابای من و نیارید . اصلا شما چکاره اید می خواید سر مال و اموال من بشینید و مدیریت کنید . بید بیرون از این خونه بابا راحتمون بزارید .

دست دایی بهزاد بالا رفت بزنه به صورتم که مچش از پشت گرفته شد . چشمهای دایی گشده بود . با تعجب به پشت دایی نگاه کردم . تیام با چشمهای سرخ و چهره ی برافروخته مچشو پایین آورد .

– بار آخرتون باشه دست روی همسر من بلند کردی میشکنم دستی که روی نیکا بلند بشه برام فرقی نداره کی باشه اینبار احترامتو نو می گیرم ولی دفعه ی بعد معلوم نیست خودمو کنترل کنم یا نه ، الانم تشریف ببرید و برای مال و اموال خودتون نقشه بکشید . نیکا از عهده ی کار خودش بر میاد .

نمی دونم بگم خوشحال شدم ، یا بال در آوردم از این حمایت ! هر چند چشم دیدنشو نداشتم ولی به موقع آمده بود . نه به خاطر یه سیلی بترسم نه ، برای اینکه دمشو نو چید . خوشحال شدم . وچه با جذبه به نظرم رسید . دایه‌ها بدون خدا حافظی رفتند . خونه در سکوت غرق شد . مامان لبخندی به روی تیام که روبروی من نشسته بود زد .

– پسر من ممنونم که هستی و از نیکا حمایت می کنی

تندی مامان و نگاه کردم چیزی بگم ، ولی بادیدن لبخندش و ذوقی که برای تیام کرد دلم نیامد لب باز کنم بلند شدم .

– شب بخیر من خیلی خسته ام می رم بخوابم .

تیام و مامان هر دو شب بخیر گفتند . به اتمام رفتم فکرم درگیر حرکت تیام بود . روی تخت بی حوصله نشسته و پاهامو آویزون تکون می دادم صدای در بلند شد .

– بفرمایید .

– در بازو تیام با چند پاکت دسته دار وارد شد .

– اجازه هست ؟

شونه ای بالا انداختم ، جلو آمد کنارم نشست کمی خودمو عقب کشیدم . لبخندی زد .

– اهم .. اهم ... نیکا جان اول اینکه بهت از صمیم قلب تسلیت می گم باور کنه منم عمو رو دوست داشتم . و غم از دست دادن سخته ببین حال بابا اینقدر بده که خواستم بره کمی استراحت کنه ، اونا مثل دوتا برادر بودند باهم ... نگاهم به صورتش بود سرمو تکون دادم .

– خب ممنونم الان بگو چکار داری من امروز خیلی خسته شدم حال ندارم می خوام بخوابم

پاکتهای رنگی خشک رو رو تخت بینمون گذاشت . با آرمی دهان گشود احساس آرامش داشتم

– نیکا جان می دونم ازم متنفری ..البته منم همین حسو دارم

بعدش خندید . چشمهام گشاد شد. معلوم نبود چند جنده با خودش . ادامه داد.

– بگذریم وظیفه ی خودم دونستم لباس مشکیتو در پیام می دونم سخته برات ولی دیگه باید برگردی به زندگی عادی نیکا مامانت به تو نیاز داره

چند دست تنیک و تاب شلوارک رنگی رو بیرون کشید . شال صورتی کمرنگی روی سرم انداخت .، نمی دونم چرا خشکم زده بود انتظار این کارو ازش نداشتم لبهام لرزید . و کاسه ی چشمم در حال پر شدن بود لبخندی زد .

– نیکا خانوم زندگی ادامه داره پس قبول کن این لباسها رو ازم . برای مامانتم خریدم . اول از مامان خواستم قبول کرد .

نفهمیدم چی شد انگشتشو رو

روی گونهام حس کردم اشکمو پس زد . به سختی لب گشودم .

– ممنونم میشه بری و تنهامباشم ؟

لبخندی زد و بلند شد رفت سمت در و چرخید سمتم خندید .

– جوجه ی خوبی بودی امشب آفرین جیک جیکوووو

انگار از خواب پریده باشم پاکت خالی لباسهارو پرت کردم سمتش که در حال فرار خورد تو پشتش

عقد غیابی

– خودتم زنبور زردی

قری به خودش داده و ابروانشو بالا زد .

– وای وای وای چقد دردم آمد .

جیغ زدم

– برو بیروووون

با خنده بیرون رفت از پشت در صداشو شنیدم این نیکای همیشگیه

اخمی کرده و صورتمو مچاله کردم . منظورش چی بود ؟ یعنی به ناراحتی من توجه کرد و می خواست حالمو عوض کنه ؟ لباسهارو زیر رو کردم از حق نگذریم رنگهاو مدلهای زیبایی داشت .

چند روز بعد عمو و آذر جون ایران و ترک کردند . چند هفته سپری شد ولی همچنان منو پیام باهم سر لج داشتیم دوستانم برای اینکه آب هوایی عوض کنم وبه زندگی عادی برگردم . منو دعوت کردند پاتوق همیشگی بعد از کار روزانه همراه الناهای شدیم . از دیدنشو خوشحال شدم کاوه هم اونجا بود . زمانی که تنها ششدم کنارم نشست دستی به پشت گردنش کشید .

– نیکا اون روز همسرت دعوات که نکرد ؟

اخمی کردم

– کدوم روز ؟

– دم دادگاه همو دیدیم ، یه جوری خودشو معرفی کرد انگار بده کارشم

شونه ای بالا انداختم بی تفاوت جواب دادم .

– چه حقی داره منو و دعوا کنه ؟ اصلا برام کاراش مهم نیست

کاوه اخمی کرد وبه روبرو و بعد به من خیره شد .

– یعنی چی نیکا اون همسرته ، نمی گم هر چی میگه گوش کن ولی اون مرد زندگیتنه نباید اینجوری بگی

– ولی از اول نخواستمش الانم نمی خوامش ، یه لطفی به من بکن و دیگه تو زندگی خصوصی من دخالت نکن
دستهاشو به علامت تسلیم بالا داد .

– ببخش من قصدی نداشتم راستش نمی دونستم نمی خوایش

النا و علی کنارمون نشستند . النا ابروی بالا انداخت

– چتونه شما ؟ باز درگیرید ؟

شونه ایی بالا انداختم و جوابی ندادم کاوه به فکر فرو رفته بود ف کاش خودمو کنترل می کردم و چیزی نمی گفتم

در کنار شیطننت بچه ها خوش گذروندم همونجا علی روند کار شرکت کوچیکمونو گزارش داد. شامو خوردیم و
بعدش دسر، واقعا جمع دوستان حالمو بهتر کرده بود وبعد از مدتها لبخند به لبم نشست ولی همچنان غم از دست
دادن بابا ته قلبمو می سوزوند . صدای گوشیم بلند شد . از جیب مانتوم درش آوردم همزمان ساعت روی مچمو که
یازده و نیم شب رو نشون می داد نگاه کردم . شماره ناشناس بود تپان و برقرار کردم .

– بله ؟

– نیکا کجایی این وقت شب ؟

اخمی کرده و به مغزم فشار آوردم صدا آشنا بود

– چکار داری با دوستانم آمدم بیرون !

خنده ی عصبیش از پشت گوشی مشخص بود و بالحن مسخره ای گفت :

– آهان حتما با آقا کاوه و پاتوقتووون

چشمهام گشاد شد این از کجا می دونست ؟! خودمو جمع و جور کردم .بلند شده و از بچه ها فاصله گرفتم.

– به تو ربطی نداره کجام و با کیم بعدش شما از کجا می دونی ؟

– خودتون اون روز دم دادگاه جلوی شوهرت قرار گذاشتی ، انتظار داشتی فراموش کنم ؟ الانم هر گوری هستی زود
برگرد .

عقد غیابی

از این حرفش به خشم آمدم حس کردم گونه هام داغ شده صدام و بلند کردم .

– درست حرف بزن من با کاوه تنها نیستم همه ی دوستانم هستند ، بعدشم تو حق دخالت نداری

منم هر وقت دلم بخواد بر می گردم . تو کی باشی به من امر می کنی ؟ بابای من تا حالا اینجور بهم حرف نزده برو گم شو

تماس و قطع کردم ، از شدت عصبانیت دستهام می لرزه گوشی و تو جیب مانتوم انداختم دستهام و مشت و نفس عمیقی کشیدم . همه ی بچه هاه در سکوت به من نگاه می کردند . النا از جاش بلند شد .

– نیکا خوبی کی بود ؟ چرا اینج.ر عصبانی شدی

رفتم سمت کیفم برش داشتم . دلم نمی خواست کسی از بدبختیم چیزی بدونه

– هیچی مهم نیست

کاوه از تخت چوبی پایین رفت . کفشهاشو پوشید .

– خب بچه ها دیر شده بهتر بریم

علی دستشو تو هوا تکون داد .

– کجا زوده بابا تازه سر شبه

کاوه اخمی کرد ، از گوشه ی چشم نگاهی به کمن انداخت و راه افتاد

– میگم پاشید باید خانومها زودتر برند خونه

تو فکر بودم که حرفهای منو پیام و شنیده یا نه ولی مشخص بود داره مراعات حال منو می کنه بچه ها بلند شدند و تقسیم شدیم . النا و علی همرا من شدند . بقیه سوار ماشین کاوه شدند . میخواستیم سوار بشم که کاوه صدام زد . بهش نزدیک شدم .

– بله کاری دارید ؟

– نیکا معذرت می خوام انگار ناخواسته باعث دردسر شدم برات

عقد غیابی

اخمی کرده لبهامو به هم فشردم .

– نه این چه حرقیه ؟ ممنونم به خاطر این دورهمی

– فکر کنم آقا تیام زیادی حساس شده و داره فکر اشتباه می کنه

پوز خندی زدم .

– شما نگران نباشید اونم بی جا می کنه فکر بدی بکنه ، بازم ممنون شب خوش .

بچه هارو دم خونه پیاده کردم و به خونه برگشتم ساعت روی ماشینیت دوازده ونیم و نشون می داد. ماشینو پارک کردم و وارد خونه شدم ، برقها خاموش بود . رفتم سمت پله ها .

– این چه ساعت خونه آمدنته

چنان محکم گفتم که هینی گفته پشتمو نگاه کردم . تیام پشت سرم بود . آب گلومو قورت دادم چه چهره ی برافروخته ایی داشت . به خودم مسلط شدم .

– ها چیه قلبم و ریختی به تو چه

فاصله اشو با من کم کرد بازومو گرفت سعی کردم بازومو بیرون بکشم ولی نتونستم از زیر نو دیوار کوب آبی رنگ صورتش کاملاً مشخص بود .

– ول کن بازومو بهم دست نزن تو چکاری می که دخالت در رفت و آمد من داری ؟

– من شوهرتم اسمم روته گفتم: تا اسم من روی تو هست باید گوش به فرمانم باشی گفتم نیاز داری ادبت کنم . تا حالا کدوم گوری بودی

بازومو بایه تکان برون کشیدم صاف به چشمهای براقش نگاه کردم .

– بهت گفتم اسم نحست و بردار از روی من کی مجبورتر کرده ؟ در ضمن دلیلی نمی بینم به تو گزارش بدم کجا می

رم .

– فکر کردی کی هستی برای من تایین تکلیف می کنی

به اتاقم رسیدم وارد شده درو پشتم بستم شالمو از سرم کنده و پرت کردم وی تخت مانتومو هم همین طور در به شدت باز شد

– ها چته برو بیرون عجب سریشیه خدایا .

به طرفم آمد واقعا ازش ترسیدم اخمش تو هم بود .وای نگاهی به شونه هام کردم .دوبندی کوتاهی تنم بود . کم عقب رفتم دست گذاشت تو سینه ام و هولم داد عقب افتادم رو تخت تا خودمو جمع کنم هر دو بازومو اسیر دستان درشتش کرد .

ت ولم کن برو گم شو تا جیغ نزدم .

پوز خندی زد .

– چیه ترسیدی؟ باید یه جور دیگه باهات رفتار کنم که بفهمی شوهرتم ؟

سرمو تند تند تکون دادم . انگار لال شده بودم فاصله ی صورتش با صورتم کم شد . ای خدا نگاهش قفل چشمام شد فکر کنم ترسو تو چشمهام دید لبخندی زد ، دستهامو رها کرد .

نفس راهتی کشیده هذ نشستم . رفت سمت در و ایستاد .

– نیکا من یه مردم و توام الان نا موس منی مراعات غرورمو بکن تا از هم جدا میشیم ، ولی الان نمی خوام این جدایی صورت بگیره پس اون روی سگمو بالا نیار شبها بیرون نرو اونم با دوستان محترمت .

بیرون رفت و در و بست . وای خدایا قلبم داشت از سینه بیرون می زد یعنی واقعا تا این حد غیرتیه؟! به درک من کار خودمو می کنم ..ولی اگه کاری می کرد چی ؟ اوه اوه باید یه جوری دیگه عمل کنم طلاقم بده زردنبور ...بلند شدم درو قفل کردم .

صبح سر میز صبحانه چنان اخم داشت انگار بده کارش بودم. تا من سر میز نشستم بلند شد و با خدا حافظی رفت مامان رو به من گفت:

– دخترم چرا اذیتش می کنی دیشب عین مرغ سرکنده بود وقتی گفتم عادت داری با دوستان بیرون بری بیشتر عصبانی شد. اون شوهرت باید به حرفش گوش بدی

– من از اول نخواستمش الانم اونو شوهر قبول ندارم بره گم شه

— ماماں خانوم فکر شم نکن من ڀه درصد قبولش داشته باشم همین الانم می رم دوباره تقاضای طلاق می دم .

از این بهتر می‌خواهی پیدا کنی چته دختر چرا از خر شیطان پایین نمای مگه من چقدر زنده هستم؟

– مامان... مامان نگو این چیه می گی صد ساله بشی ایساالله چرا منو می رنجونی مامان گلم چرا

– سلام مامان گلم خوبی؟ من و بوسید

– سلام گلم ، مگه میشه در غیاب بابات خوب بود ؟

نگاهی به عکس بابا و چهره یرنگ پریده ی مامان کردم .

– مامااان تورو خدا به منم فکر کن

در باز و پیام وارد شد . سلام داد.

مامان با لبخند جوابشو داد موندم چرا تیام و میبینه لبخند می زنه بدون اینکه جواب سلامشو بدم گفتم:

– جناب عالی دیر بیای خونه مسله ایی نیست ؟

ابرویی بالا انداخته و لبخند کجی زد .

– فکر نمی کنم مشکلی باشه در ضمن من پزشکم و کارم طول می کشه گاهی مثل جناب عالی نیستم برم ول بچرخم

با خشم رفتم جلوش ایستادم انگشت اشاره امو جلوی صورتش گرفتم

– بار آخرت باشه به من بگی ول می کردم ها هر چی از چشم خودت دیدی

رفتم سمت پله ها ف دوان دوان بالا رفتم از دستش در حال انفجار بودم درو محکم کوبیدم...پسره ی از خود راضی چون مرده چی فکر کرده نشونت می دم ..اتاقو از این سر به اون سر می رفتم و لباسهامو پرت کردم روی تخت ..یه خاطر مامان مجبور بودم برم سر میز شام خاله طاهره میز و چیده بود ...رفت از یخ چال آب بیاره مامان و تیام مشغول خوردن بودند ...گوشی تیام زنگ خورد رفت جواب بده ..یهو از فکری که به سرم زد لبخند خبیثی زده و ابرو هامو بالا دادم سه سوته فلفل قرمز و خالی کردم رو مرغش چه خوب مامان حواسش نبود خیلی ریلکس غذا کشیدم و مشغول شدم تیام کنارم نشست به سجننتی خنده امو کنترل کردم . چند قاشق خورد به خشکی شانس انگار عادت داره به تند خوردند ..هنوز داشتم به شانسم لعنت می فرستادم که مثل فشفشه از جا پرید خیز برداشت سمت آب پاچ آب و گرفتم . داد زد

– پارچ آب و بده سوختم

خودمو زدم اون راه

– چه سوختنی غذا سرده که بزار من آب خالی کنم برای خودم .

بی خیال پارچ آب شد و رفت سر سینگ و با دست تند تند آب می خورد .

– وای سوختم طاهره خانوم چی ریختی تو غذا؟

عقد غیابی

بازم آب خوردم. طاهره خانوم رنگ از رخسارش پرید مامان هول کرده بود و لیوان آبی داد دستش

– چی شدی پسرم غذا مشکلی نداره که

طاهره خانوم از غذای تیام چشید منم حالت عادیمو حفظ کرده بودم مثلاً خبر ندارم.. ابروهاش در هم شد

– وای! این غذا چرا تنده؟

مامان نگاه تیزی به من کرد. تیام نگاه خشمگینشو به من دوخت و دوید سمت چنان در رفتم که صندلی از پشتم افتاد نعره زد

– نیکا می کشمت صبر کن ببینم فلفل می ریزی تو غذای من

در حال دویدن جیغ می زدم

– من نبودم به من چه مگه مرض دارم

دور مبل می چرخیدیم

– نه که نداری صبر کن ببینم کجا در می ری

من در حال فرار بودم و مامان و خاله طاهره غش غش می خندیدند، جیغ زدم

– مامان نخند من و از دست این روانی نجات بده

دویدم سمت پله ها و تیام دنبالم

– روانی توایی که این کارو کردی مگه دستم بهت نرسه

مامان شونه ی خاله رو گرفت

– بیا بریم شام بخوریم اینا خودشون حل می کنند

– وای! مامان از دستت چه کنم

عقد غیابی

وسط پله ها دستش حلقه شد دور کمرم هر دو به شدت نفس نفس می زدیم سرشو کنار گردنم گذاشت حرکت سینه اشو تو پشتم حس می کردم تو گوشم گفت:

- فکر کردی می تونی از دستم در بری جوجه طلایی؟

فشار دستش دور کمرم بیشتر شد. کم آورده بودم ولی از رو نمی رفتم

- ولم کن من نبودم شاید به جای نمک خودت فلفل ریختی ولم کن می گم.

- ول نمی کنم نیکا باید جواب کار تو بدی

- بهت میگم ولم کن

- بهت می گم نمی کنم

منو چرخوند تو بغلش دستهامو تو سینه اش گذاشتم و هولش دادم عقب ولی محکم تر منو گرفت به چشمهام خیره شد.

- شنیدم اسب داری؟

- خب که چی؟

- پس خصوصیت اسب و می دونی؟

- چه ربطی داره؟ ولم کن بینم

لبخندی زد.

- مثل اسب سرکش و چموشی ...ولی منم خوب بلدم رامت کنم

خودمو تکون دادم بین دبازوهاش و تو بغلش اسیر بودم. دستهاشو باز کرد.

- برو به موقعش حالیت می کنم جوجه

– به این خیال باش جوجه خودتی اسبم خودتی زنبور زرد ..

نفس زنان به اتاقم برگشتم. درو قفل کرده و غش غش خندیدم وای چه قرمز شده بود از طعم فلفل.. تا آخر شب از اتاق بیرون نرفتم باید منتظر حرکت و نقشه هاش باشم .

صبح با دل درد شدید از خواب بیدار شدم .لافه دستی به صورتم کشیدم ای خدا چطور برم شرکت ، گوشیمو برداشتم شماره گرفتم .خاله طاهره گوشی رو برداشت .

– بله

– خاله دلم درد می کنه نمی تونم پیام پایین

– باشه دخترم بمون جوشونده بیارم برات

– باشه خاله قرصم بیار نمی تونم تحمل کنم .مامان کجاش خوابه هنوز ؟

– باشه دخترم الان میام برات ، نه بیداره رفته تو حیاط قدم بزنه بازم گرفته اس

– بیچاره مامانم

گوشی و زمین گذاشتم . بعد از شستن صورتم و تعویض لباسهام منتظر خاله شدم ، خیلی زود رسید .در زد و ارد شد . آمد سمتم با تعجب بهم خیره شد .

– دخترم بااین حالت کجا می خوای بری ؟ تو این روزها رو مدرسه یا دانشگاه نمی رفتی

سینی صبحانه و لیوان جوشونده رو روی تخت گذاشت از پشت میز آرایش که بی هدف نشسته بودم .بلند شدم رفتم سمتش

– خاله حالم خوب نیست ولی جلسه داریم باید حتما برم .

لیوان جوشنده رو در دست گرفت و با قاشق هم زد .

– خب دخترم تیام هست بگو اون بره

عقد غیابی

آخمی کردم دلم نمی خواست فکر کنه ضعیفم و به خاطر یه مشکل ماهانه نمی تونم کار کنم .

– نه خاله خودم میرم جوشونده و قرص بخورم خوب میشم .

خاله نگران نگاهم کرد جلو آمد و پیشونیم و بوسید

– خدا بابات و رحمت کنه چنین دختر ی و تربیت کرده محکم مثل خودش

لبخندی پر از غم و حسرت با لبهای بسته زدم با بغض جوشنده رو خوردم .بعد ازاینکه چند لقمه از دست خاله خودم قرص مسکن و خوردم . بلند شدم

– خاله من برم خدا حافظ مراقب مامانم باش

هنوز از اتاق خارج نشده بودم که صدام کرد

– نیکا ؟

روی پاشنه چرخیدم سمتش

– جانم خاله؟

– دخترم خیلی رنگ پریده ایی حداقل کرمی چیری بزن

سرمو تکون دادم وبا صدای آرومی گفتم

– نه خاله حال ندارم خدا حافظ

دستمو به نرده ها گرفته و آروم پایین رفتم .بین راه تیام و دیدم که از پله ها بالا می آمد قبل از من سلام می داد همیشه

– سلام نیکا بانوووو

به سردی جوابشو دادم از کنارش رد شدم

– سلام

هنوز یک پله پایین نرفته بودم که بازو مو گرفت تکانی خوردم دلم هوری ریخت

– ها چته ؟

با اخم، چشمهاشو ریز کرده به صورتی خیره شد . پله بالا رفته رو پایین آمد و رو بروم ایستاد هنوز بازو من در دسشت بود .

– نیکا چته چرا رنگت پریده ؟

سرمو تگون دادم .

– چیزیم نیست خوبم

زیر نگاه دقیقش در حال ذوب شدن بودم . بازو من از دستش کشیدم و مابقی پله ها رو پایین رفتم کمی روی پله ها ایستاد و رفت . دلم نمی خواست برای من دکتر بازی در بیاورد . نگاهی به سالن و اتاق مامان انداختم نبود . رفتم حیاط ، زیر الاچیق نشسته و خیره به گوشه ایی بود . خلوتشو نشکستم و رفتم سمت ماشینم حس کردم سر گیجه دارم . روشنش کردم و با ریموت در و باز کرده و راهی شدم . فکر مامان خیلی عذابم می داد نکنه همینطور که تیام گفت داره افسردگی شدید می گیره ؟ تو فکر مامان بودم و حال خوشی نداشتم هنوز چند خیابون از خونه دور نشده بودم که به شدت زدم به ماشین جلویی ... هول کردم . اولین بارم بود تصادف می کردم کمر بندمو باز کردم و با عجله پایین رفتم دویست شش بدبختو داغون کرده بودم پسر جون و سبزه رویی قبل من پیاده شد . با استرس به پسر و ماشین نگاه کردم .

– اقا ببخشید معذرت می خوام .

انگار اعصاب نداشتم داد زد.

– چیه معذرت می خوام . ببین ماشینمو داغون کردی نمی فهمم یه بچه چرا باید بشین پشت رل

دستم به ماشین گیر دادم نفسم حبس شده بود

– ببخشید آقا خسارتتون هرچقدر باشه می دم این که دعوا نداره

دستش و تو هوا تگون داد.

عقد غیابی

– برو بابا قیمت ماشینم افت کرده اونو چطور جبران می کنی ؟

عصبانی شدم جوابشو بدم ولی نیش خندی زد .

– ولی اگه یه حالی مالی بدی شاید بگذرم .

صاف ایستادم از پرویش دهنم قفل شده بود . که

– مگه بی صاحبه ؟

از پشت یقه اش کشیده شد و پرت شد عقب

تیام با چهره ی سرخ شده و غضب ناک پشتش بود ، سینه به سینه شدند . تیام دست زد تو سینه اش هولش داد.

– ها چته لال شدی؟ بی جا می کنی چشمت دنبال ناموس مردمه.

سینه سپر کرد و تیامو همونچور هول داد عقب

– به توجه دلم می خواد تو کی باشی داری دفاع می کنی ازش نکنه برای خودت می خوایش

مشت تیام بود که تو صورت سبزه ی پسره جا خوش و اونو نقش زمین کرد. غرید

– بله که برای خودم می خوامش زنده بی ناموس کور می کنم چشمی که دنبال ناموس من باشه

چرخید سمت من پسر همینچور مات تیام بود . تیام چرخید سمت

– سوار شو من حلش می کنم

اینقدر عصبانی به نظر می رسید که جرات نداشتم چیزی بگم ، مات خیره شدم بهش غرشی کرد

– د..بهت می گم سوار شو برو

هول کرده و تندی سوار شدم دنده عقب گرفته و بعد از کنارشون رد شدم . حال بدمو فراموش کرده بودم ... اوه چه

عصبانی بود . به شرکت که رسیدم النا پشت میزش مشغول کار بود . بادیدنم تندی میزشو دور زد

عقد غیابی

– وای نیکا چته ؟ چرا رنگت پریده ؟

رفتم سمت اتاقم اونم کنارم قدم برداشت

– چیزیم نیست اول صبحی تصادف کردم پسره ی نفهم هر چقدر گفتم خسارت پرداخت می کنم انگار نه انگار ،
آخرشم تیام از راه رسیدو دعواشون شد

زد به صورتش و لبشو گاز گرفت

– خب چی شد ؟ تیام باهات اون لحظه

وارد اتاقم شدم پشت میزم نشستم

– نه بابا بامن نبود وقتی داشتم با پسره دعوا می کردم از راه رسیدو پسر و نقش زمین کرد .

یهو النا غش غش خندید .

– آخ جای من خالی این پسره چه غیرتیه موندم چرا ازش فرار می کنی همش

اخمی کردم

– چته به چی می خندی اینقدر عصبانی بود که وقتی بهم گفت سوار شم بیام گازشو گرفتم تا اینجا ، ولی خدایی به
موقع آمد پسره بیشعور بهم پیشنهاد داد . تیامم شنید و داغ کرد .

النا چشمشاش گشاد شده بود

– وای وای فکر کنم الان آتشفشان تشریف داشته باشند آقای دکتر، خیلی عصبانی بود ؟

کیفمو روی میز گذاشتم

– آره فکر کنم . بیخیال برو جلسه رو هما هنگ کن

رفت سمت در و چرخید سمتم

– آقای شوهر نمایان جلسه ؟

عقد غیابی

– نمی دونم بابا فکر کنم نیاد. شایدم بیاد میادونه جلسه داریم که ؟

– آره خودم هماهنگی کردم باهاش

– باشه پس تا جلسه شروع میشه یه چرتی بزنی که مردم از دل درد .

د سری تکون دادو بیرون رفت. قرص مسکن تازه داشت اثر می کرد و دردم کمتر شده بود . سرمو روی میز گذاشته و چشمهامو بستم. فکر مشت تیام تو صورت اون پسر و اینکه غرش کرد که زخمه رها نمی کرد بیشتر از نیم ساعت از ورودم می گذشت گوشیه برداشته تک شماره ایی که مخصوص النابود و فشار دارم

– هاااچه مرگنه

بی حال گفتم :

– ها و زهر مار الی حاله خوب نیست ببین نبات داریم یه چای نبات برام بیاری

– آره داریم از قبل مونده الان برات میارم . خب حالت خوب نبود نیامدی جنازه

– خیلی ممنون از لطفت انگار نه انگار رنستم ، بعد میشه بگی کی جلسه رو بر گذار کنه ؟

– باشه بابا خب آقای دکتر وقت میگذاشت

– حالا که نگذاشته ول کن حال ندارم جلسه تمام بشه میرم خونه

گوشی و زمین گذاشته و دوباره سرم و روی میز گذاشتم. در باز و صدای سینی که روی میز گذاشته شد به گوشم رسید

– ممنونم الی وای فکر کنم الانه بمیرم خیلی دلم در می کنه

– حالت خوب نبود چرا آمدی؟

سرمو تندی بلند کردم تیام کنار میزم ایستاده بود . مقنعه امو درست کردم .

– من خوبم بعدم جلسه داشتیم .

– ولی رنگ رخسارت چیز دیگه ایی میگه

عقد غیابی

صاف نشستم

– خلیلم خوبم اصلا دلم نمی خواد برای من دکتر بازی کنی

پوز خندی زد

– حالا کی خواسته برای تو دکتر بشه عزیزم من یه متخصصم به راحتی نوبت گیرت نمیداد

دستم و روی شکمم گذاشتم و چشممو بستم

– من اگه بمیرم از تو نوبت نمی خوام

به صورتش دقیق شدم ببینم از عصبانیت قبل چیزی تو چهر هاش مشاهده می کنم یا نه ؟ که چیزی نفهمیدم .
پشت میزش روی صندلی چرخ دارش نشست و قبل نشستن از سلامت و تمیزی صندلی مطمئن شد خنده ام گرفت

– نترس چیزی روش نیست پایه هاشم سالمه

نشسته صندلیشو جلو تر کشید .

– باید از تو ترسید اصلا نمیشه بهت اطمینان کرد .

چایمو جلو کشیدم و هم زدم . کمی خوردم با صدای آرومی پرسیدم .

– ماشین پسره چی شد .

پرونده ی جلویدستش و باز کرد .

– پولشو دادم رفت ..

چرخیدم سمتش

– واقعا قبول کرد ؟

– اونم باصندلی چرخید سمتم . چشمهاشو ریز کرد

– بله قبول کرد . موندم برای من شصت متر زبان داری ولی برای اون لال شده بودی

عقد غیابی

شونه ایی بالا انداختم و چایمو مزمزه کردم .

– تو فرق داری

– میشه بگی فرقش چیه اون وقت ؟

چشمهامو چرخوندم . منتظر حرفم بود .

– آخه حریف تو میشم . البته اگر نبودی حریف اونم می شدم

پوزخندی زد .

– آره حتما مرده بودی از ترس

اخمی کرده و لبمو با حرص روی هم فشار دادم

– نخیر هیچ این طور نیست .

خیلی خونسرد چیزی داخل پرونده می نوشت ، جواب داد.

– چرا دقیقا اینطوره

با اعلام حضور سر کار گر های بخش و وکیل و بقیه بحثمون خاتمه یافت . بعد از جلسه به خونه برگشتم سویچ

ماشینو دور از چشم مامان به خاله دادم وآروم گفتم

– خاله یه تصادف کوچیک داشتم لطفا بده آقا احمد ببره تعمیر گاه

خاله زد به صورتش و تندی دست و بدنمو واریسی کرد .

– وای خاک برسم خودت خوبی سلامتی جایید در نمی کنه

از خاله فاصله گرفته و دستهامو بالا بردم .

– خاله خاله ! آروم من خوبم جلوی ماشین کمی خراش برداشته ببین کاری می کنی مامان بفهمه یا نه

تا دم غروب تو

D

– چیزی شده صدات گرفته به نظر می رسه

با سیم تلفن بازی کردم .

– نه چیزی نشده کار تو بگو

– باشه زن خانوم زنگ زدم بگم من دیر میام عمل داشتم بیمارم وضعیتش ثابت بشه میام .

– خب چکار کنم هر وقت آمدی بیا به من چه

– واقعا که گفتم ناراحت نشید یه وقت

– نه راحت باش کسی منتظرت نیست تو این خونه بای

گوشی و زمین گذاشتم تا برسم سر میز شام کلی غر زدم

– آخه کی منتظرشه زنگ زده من دیر میام ف اصلا من از خدایه دیر بیای

مامان به حرف آمد

– نکن دختر پسر و رنجوندی بعد ها می فهمی که ننهادمیت و دل خوشید همینه

وا مامان سه ساعت التماس کردم حرف بزنی نزدی !! الان برای تیام خان به حرف آمدی ؟ خدا شانس بده

– نشستم روی صندلی و قاشق برنجم و به دهان بردم همینجوری حرکات مامان و زیر نظر داشتم نگاه من و طاهره

خانوم به مامان بود سری تکنون داد و آهی کشید .

بعد شام کمی روی دفاتر حسابداری کار کردم بابا گفته بود به کسی هیچ وقت اعتماد نکنم چرا که این اعتماد

زمینگیرش کرد . همون طور دراز کش کارمو انجام می دادم که خوابمبرد ...از طاهره خواستم که شبها مراقب مامان

باشه اتاق خواب پایین بود ...نمی دونم چقدر خوابیدم که صدای جیغ کشی منو از تخت پروند به شدت خوردم زمین

هراسان به اطراف نگاه کردم برق اتاقم روشن بود صدای جیغ خاله که مامان و صدا می زد بند دلمو پاره کرد .

نفهمیدم چطور پله هارو یکی چند تا می کنم درو نیمه باز کوبیدمش دیوارو خودمو به مامان رسوندم خاله گریه می

کرد و تکنونش می داد .

عقد غیابی

دستام می لرزید بی اراده اطراف و نگاه می کردم شونه های مامانو گرفتم بی هوش بود و کف از دهنش بیرون زده بود . جیغ زدم .

– نه مامان چی شده ؟ خاله حرف بزن ... وای مامان نه طاقت ندارم مامان مامان مامان

خاله به چند جعبه قرص اشاره کرد . که قرص داخلش نبود دوباره جیغ زدم و مامان و تکون تکون دادم

– وای مامان این چه کاریه که کردی خاله زنگ بزن ارژانس

خاله به پاش می کوبید و گریه می کرد .

– زنگ زدم مادر زنگ زدم

یهو فکری مثل برق به سرم زد .

– تیام تیام کو ؟

گریه می کردم با جیغ مامان بی حال و صدا می زدم، خاله جواب داد .

– نیست نیامده

مامانمو تند تند تکون می دادم و جواب نمی داد. قاصیت بلند تیام همچون نوری بود که از در وارد شد . دوید سمت ما

– چی شده ؟ نیکا بزار معاینه کنم

جیغ زدم

– تیام تو رو خدا مامانم مامانم ...

خیلی خونسرد مامانو از بغلم گرفت

به سرو صورتم می زدم از فذرت جیغ گلوم می سوت تیام نگاهی به من انداخت خطاب به خاله گفت ::

– نیکا رو ببرید بیرون

دست مامانو گرفتم و با گریه زار زدم

– نه نمی رم تو رو خدا نجاتش بده تیام التماس می کنم من فقط مامانمو دارم ... تو رو خدا هر ذ کاری بگی می کنم شروع به معاینه مامان کرد .

– آروم باش نیکا چیزی نیست

هیچ وقت در شرایط بد قوی به کسی نده چون از روی فکر نیست عزیز من

نمی فهمیدم چی میگه درکی از حرفش نداشتم. خاله به زور من و بیرون برد نمی دونم تیام چکار کرد که مامان محتویات معده اشو بالا آورد ... بعد با ماشین آورژانس راهی بیمارستان شد . منم همراه تیام سوار شده به شدت هق هق می کردم و چشمم به آمبولانسی بود که مامان و منتقل می کرد به بیمارستان ، دستهام داغ شد . نگاهی به دستم کردم که بین دست تیام بود . توجهش به رانندگیش بود آروم گفت ک

– آروم باش عزیز دلم چیزی نیست خطر رفع شد . بریم بیمارستان معده اشو شستشو می دند حالش بهتر می شه دلم نمی خواست بهم ترحم کنه دستمو از دستش کشیدم . اشکامو پاک کردم .

– به من نگو عزیزم نیاز به محبت ندارم ... مامان داره می میره اگه چیزیش بشه چی ؟ چکار کنم اونوقت دست آزادشو بالا آورد .

– باشه باشه فعلا آروم باش در ضمن قصد ترحم ندارم .

تا بیمارستان در سکوت گریه کردم و تیام هم چیزی نگفت : تا رسیدیم سریع مامانو منطبق کردند . پشت سرش دویدم ولی وقتی که درو به روم بستند نا امید شدم

– مامانم اگه بری چه کنم مامان مامان

چند پرستار و دکتر دویدن اتاق مامان خودمو باختم پاهام تحمل وزنمو نداشتند در حال سقوط بودم که دستهای تیام دور کمرم حلقه بست نا خواسته به کمرش چنگ زدم سرمو به سینه چسبوند و آروم نجوا کرد .

– آروم باش گل من چیزی نیست قول می دم خوب بشه

تو بغلش حق حق کردم و به کمرش چنگ زدم .

– تیام مامانم تیام اگه اونم مثل بابا تنهام بزاره منم می میرم تو رو خدا بگو نجاتش بدن

– هیششش آروم باش چیزی نیست

د کمک کرد روی صندلی کنار اتاق نشستم هنوز سرم تو سینه اش بود .بوی عطرش بهم احساس آرامش می داد . نمی دونم چرا دلم نمی خواست خودمو عقب بکشم؟! آروم آروم پشتمو نواز می کرد وچه آرامشی من از دستان بزرگ و مردانه اش گرفتم خدا می دونه ... مامان و از اتاق بیرون آوردن هردو بلند شدیم ، به سمت مامان رفتیم رنگ به رخسار نداشت و بی حال بود دستشو گرفتم .

– مامان چرا این کارو کردی بی انصاف به من فکر نکردی آخه ؟

تیام بازومو گرفت

– نیکا جان آروم باش هنوز حالش مساعد نیست

نگاهی به تیام و چهره ی مامان کردم . بعد از اتمام سرمش پریدم خونه خاله خونه منتظر ما بود مامان چیزی نمی گفت کمک کردم لباسهاشو عوض کنه بعد روی تخت گذاشتم خاله هم کمک کرد . خاله نگاهی به من انداخت و با دلسوزی گفت

– دخترم صبح شده بهتری کمی بری بخوابی خسته ایی فکر کنم اقا تیام رفتند خوابیدند.

نگاهی به مامان بی حال و رنگ پریده کردم .

– خاله مامانم ؟

لبخندی از روی مهربانی به رویم پاشید .

– برو دخترم من هستم از کنارش جم نمی خورم

خم شدم مانمو بوسیدم وقتی داشتم از کنارش رد می شدم با دست سردش مچمو گرفت چرخیدم سمتش .

– جانم مامان جان چیزی می خوای

عقد غیابی
با صدای خیلی ضعیف و بی حال گفت

– تیام و قبول کن پسر خوبیه

لبخندی زدم

– مامان جان فعلا خوب شو منم فکر می کنم در موردش .

اتاق خرج شده رفتم آشپز خونه از توی یخچال بطری آب و بیرون آورده و قل قل آب خوردم .

– فکر نمی کردم دخترهام از بطری آب بخورند

آب پرت شد گلوم و نصفشم از دهنم پرید شروع به سرفه کردم تیام می خندیدو محکم به پشتم زد . نگاه غضبناکم
و بهش دوختم

– اهم اهم ..چرا مثل جن ظاهر می شی ؟ دوست دارم با بطری آب بخورم

چشمهایش شیطون شد وبا لبخند گشادی بطری و ازم گرفت و سر کشید . با تعجب بهش خیره شدم در آرامش تا ته
بطری رو خالی کرد . لبهامو جمع کرده و اخمی کردم .

– تو چیزی به اسم دهنی می دونی چیه اون دهنی من بود .

خندید و سرشو جلو کشیدقدش بلند بود کمی خم شد .

– دهنی باشه مهم نیست تو که نمی داری از اون لبهای خوش فرمتکام بگیریم اینم خوبه صعم شیرین لبتو داره .

آب گلومو قورت دادم هر لحظه چشمام گشاد تر می شد . خودمو جمع جور کردم با مشت زدم به بازی وی همچن
سنگش از کنارش رد شدم .

– ارزوشو به دلت می زارم عجب چشم چرانی واقعا که

از پله ها دویدم اونم آمد به خیال اینکه دنبال منه تند تر دویدم فقط غش غش می خندید . به اتاقم پناه بردم درو
بستم هنوز درو قفل نکرده بودم که درباز شد . با ترس گفتم

– هااا ..چته

– غش نکنی یه وقتی اونا که گفتم الکی بود والا نه لبت خوش فرمه نه مایلم از لبت کام بگیرم .دلتو صابون زن .

از شدت عصبانیت داغ شدم تمام زورمو جمع کردم درو بستم و قفل کردم

– برو به درک منم گفتم آرزو شو به گور می بری بچه فرنگی

با عصبانیت لباسهامو در آورم و به تخت رفتم وقتی بیدار شدم ساعت یک بعد از ظهر بود .با کرختی از جام بلند شدم با دوشی که گرفتم اصلا حالم خوب نشد . نفهمیدم چطور مواقع ناراحتی عزیزم و گلم بهم می‌گه ولی بعدش با حرفه‌اش نیش می‌زنه به من تاب شلوارک صورتیمو پوشیدم و رفتم پایین اول سری به اتاق مامان زدم .سر جاش نبود ترسیدم داد زدم

– مامان مامان ...خاله مامانم کو

مامان از آشپز خونه بیرون آمد با دیدنش جون گرفتم پرواز کردم سمتشو به آغوش گرفتمش و تنشو بو کردم .

– مامان مامان خوبم خیلی ترسیدم .

دستی به سرم کشید .

– دخترم من خوبم چرا اینجور می کنی آخه ؟ بیا نهار آماده شده .

ازش فاصله گرفتم اشکمو پاک کرد همراهش رفتم آشپز خونه کمی رنگ پریده بود. وارد که شدم تیام سر میز بود سابقه نداشت این وقت روز خونه باشه دیرت میومد خونه نشستم سر میز ، لیوان نوشابه ی جلوی دستم که پر بود برداشتم و تا نصفه سر کشیدم .سر کشیدن همان و جیغ زدن و دویدن سمت شیر آب همان خاله مامان شوکه دویدن سمتم تیام غش غش می خندید چند قلب آب با دست خوردمو مثل دیونه ها دویدم سمت تیام از پشت میز در رفت ولی رسیدم بهش موهاشو از پشت کشیدم فقط می خندید . خاله ومامانم طبق معمول می خندیدند . تیام خم شده بود منم از پشت سر موهای خوش فرمشو می کشیدم و چنگ می زدم . دستمو گرفت

– ای نیکا نکن کچلم کردی به خدا چیزی که عوض داره گله نداره

– من فلفل ریختم رو غذات نه نوشابه ی گاز دار نامرد

بازم خندیدو با یه جهش از دستم در رفت نفس نفس می زدم . رفت سر میز راحت نشست

– باشه بی حساب شدیم الان بیا نهار بخوریم .

باخشم و قدم های بلند رفتم سمتش قبل از اینکه بشینم باقی مانده ینوشابه رو ریختم رو سرش چشماشو باز و بسته می کرد . خاله و مامان به صندلی تکیه داده و می خندیدند . جیغ زدم

– خنده نداره خسته شدم از دستتون

تیام انتظار این کارمو نداشت بلند شددستی به لباسش کشید و بی حرف رفت سمت اتاقش

مامان سرشو جلو آورده

– هر چی باشه شوهرت باید احترامش و داشته باشی این کارا چیه می کنی ؟

داد زدم و رفتم سمت پله ها

– ها چیه هی طرفش و می گیری اون فلفل ریخته تو نوشابه ی من بعد من مقصرم ؟ از کی پسر پرست شدی من نمی دونستم ؟

دویدم سمت اتاقم لباسهامو عوض کرده و از خونه خارج شدم اون لحظه نمی دونستم کجا می رم کا هدفم چیه چهره ی مات و مبهوت تیام وقتی نوشابه رو ریختم رو سرش جلوی چشمهام رژ می رفت شاید زیاده روی کردم ! شونه ایی بالا انداختم .. به درک حقشه بیجا کرده آمده تو زندگیم . یه راست رفتم شرکت خدماتی علی و بچه ها در حال بستن در بودند که ریدم . با تعجب به من نگاه کردند و ساعت روی مچمو نگاه کردم ، ساعت نزدیک سه بود علی که خم شده بود قفل درو ببنده ایستاد

همه سلام دادند . جواب سلامشونو دادم رو به علی گفتم :

– دیر امدم ؟

– می خوام باز کنم ؟ چطور بدون خبر آمدی ؟

عقد غیابی
آرامان خندید .

– حتما خواسته ما رو غافل گیر کنه

دستمو تکون دادم

– نه بابا بهتون اعتماد دارم همینجوری آمدم الانم لازم نیست باز کنید من میرم خداحافظ

بدون اینکه منتظر جوابی از جانبشون باشم به راه افتادم سوار ماشین شدم . هوای گرم تابستان کلافه ام کرده بود
گوشی و از کیفم در آوردم حین رانندگی شماره ی کاوه رو گرفتم .

– الو کاوه سلام

– نیکا تویی ؟ سلام خوبی ؟

– خوبم می تونم ببینمت ؟

– آره حتما کجایی الان ؟ شرکت یا خونه ؟

– بیرونم تو کجایی بگو پیام اونجا

– الان از شرکت بیرون زدم بیا رستوان پدر نمونه

– باشه میام فعلا

تماس و قطع و گوشی رو روی صندلی کنارم انداختم نیم ساعت بعد به رستوان رسیدم ، وارد که شدم کاوه دستشو
برام بلند کرد تقریبا وسط سالن بزرگ بود . رفتم سمتش بلند شد و میز و دور زد و صندلی عقب کشید

– سلام بانو ظهر بخیر

لبهندی زدم

– سلام ممنونم ببخش بی موقع مزاحم شدم

عقد غیابی

– نشستم ، کاوه هم نشست و لبخند عمیقی زد

– نه چه مزاحمتی خوب کردی زنگ زدی چه خبرا چطوری ؟ چی شده یاد ما افتادی ؟

نفسمو فوت کردم .گارسون از راه رسیدو منو رو به دستم داد.

– میشه یه لیوان اب خنک برام بیارید ؟

– بله حتما

گارسون رفت بدن اینکه به منو نگاه کنم گفتم :

– هرچی خوردی برای منم سفارش بده

نگاه موشکافانه ای بهم کرد و آروم گفت:

– چته نیکا چیزی شده ؟ چرا پکری ؟

به صندلی تکیه دادم .

– خسته ام کاوه خسته

– از چی بگو شاید بتونم کمکت کنم

– راستش از دست تیام کلافه ام نمی دونم چکار کنم ؟ اصلا نمی دونم چرا با من لج می کنه امروز لیوان نوشابه رو

ریختم رو سرش

چشمهای کاوه گرد و گشاد شد ، بعد قهقهه خندید

– تو چکار کردی دختر چطور این کار و کردی ؟

– فلفل ریخت تو نوشابه م منم نوشابه خالی کردم رو سرش

کمی جلو آمد وبا خنده گفت

– خب بعد اون چه کرد ؟

عقد غیابی

اخمی کرده و با بغض جواب دادم

– هیچی نگفت بی صدا بلند شد رفت اتاقش

کاوه به صندلیش تکیه داد بعد از کمی سکوت

– نیکا نباید این کارو می کردی غرورش و بد خورد کردی ، حتما مامانتم بود ؟

سرمو تکون دادم سمت پایین

– مامان و طاهر خانوم

– اوه اوه منتظر انتقامش باش پس

دستمو زیر چونه ام گذاشتم خودمم واقعا پشیمان بود از این کارم ولی کاریش نمی شد کرد بعد از نهار و کمی صحبت با کاوه انگار باری از روی دوشم برداشته شده بود چرا کاوه رو برای هم صحبتی انتخاب کرده بودم نمی دونم ! وقتی سوار ماشین شدم کنار پنجره ی طرفم ایستاد شیشه رو پایین دادم .

– نیکا هر زمان در هر شرایطی نیاز به کمکم بود بگو دریغ نمی کنم

لبخندی زده سرمو تکون دادم ممنونم ازت ببخش وقتو گرفتم

رفت سمت ماشینشو دستشو بلند کرد .

– وظیفه اس بانو در رکابیم .

خندیدم و راه افتادم انگار سبک شده بدم با خودم فکر کردم اگر جواب مثبت بهش می دادم بهتر از تیام بود ... به خونه برگشتم . خونه ساکت بود . به مامان سر زدم که توی اتاقش بازم مشغول دیدن آلبوم بود .

– سلام

سرشو بلند کرد و دوباره آلبوم و ورق زد ، جواب سلاممو نداد می دونستم از کارم ناراحته

– جواب سلام واجب بود ها

بازم نگاهم کرد تاب بی محلیشو نداشتم رفتم اتاقم بعداز تعویض لباسهام روی مبل دراز کشیدم و فیلم مورد علاقه اموو دیدم. خبری از آق دکتر نبود. چند روز به همین منوال گذشت. تیام حتی نگاهی به من نمی کرد نه سرمیز نه موقع دیدن فیلم یا زمانی که تو پذیرایی بودیم. شب موقع خواب به تختم رفتم که صدای در بلند شد. رفتم سمت در و قفل و باز کردم تیام دستش رو چهار چوب بود. سرمو تگون دادم...بدون حرف

– می تونم پیام داخل ؟

کنار رفتم وارد شد روی تخت نشست منتظر ایستاده بودم کنار در ، دستشو به سمت صندلی پشت میزم دراز کرد .

– میشه بشینی می خوام حرف مهمی بزنم

سرمو تگون دادم و رفتم سمت صندلی ونشستم موهای بازمو به پشتم انداختم

– خب بگو

بعد از کمی واریسی من لب گشود .

– ببین نیکا یک بار گفتم ولی توجه نکردی برای بار آخر می گم ، مامانت باید از خونه دور بشه اگر می خوای حالش خوب شه و از این بحران در بیاد بفرستش یه جای خوش آب و هوا بلکه کمی روحیشه اش بهتر بشه ، سری قبل گوش ندادی نتیجه اشو دیدی ، بزار بره یه مدت تا بهتر بشه

در سکوت به حرف

حرفهش که بی ربط نبود گوش دادم و فکر کردم حق با تیام بود. لبهش به آرامی تگون می خود وشمرده شمرده حرف می زد ..ای مردشور اون لبهای خوش فرمتو ببرند...از حرفم ته دلم خندیدم ادامه داد.

– البته اگر مامانت بره مابتهتر وراحت تر می تونیم از هم جدا بشیم ، تا هست نمیشه

از این حرفش شوکه شدم ! ولی چرا ؟ مگه بهش علاقه داشتم من خودم طلاق می خواستم .

نفسمو فوت کردم به خودم مسلط شدم .

– باشه فردا ترتیبی می دم مامان با خاله بره ویلای چالوس

– خیلی خوب میشه امیدوارم حالش بهتر بشه شب بخیر

بدون اینکه بلند شم یا حرفی بزنم سرمو تکان دادم .

بیرون رفت هنوز بیرون نرفته سرشو داخل آورد .

– من لولو خور خوره نیستم در اتاقت و قفل می کنی در ضمن اینقدر دخترهای رنگا وارنگ اونور دیدم که که چشمم

سیره راحت باش واز من نترس

نمی دونم چرا زبانم قفل شده بود و قادر به پاسخ گویی نبودم با رفتنش نفسمو فوت کردم و دستمو به موهام برده و به هم ریختمشون

از حرصم رفتم سمت در می خواستم بهش بفهمونم که ترسی ازش ندارم درو کامل باز گذاشتم و به تختم رفتم . تا پاسی از شب از این شونه به اون شونه شدم ، باید با مامان صحبت کنم . تیام راست میگه مامان باید یه مدت از اینجا دور بشه برای بهتر شدن حالش لازمه بره منم که باید به شرکت برسم نمی تونم همراهیش کنم اگه خاله باهاش بره خیالم راحت میشه

باصدای ساعت گوشیم چشمهامو به سختی باز کردم . دستمو بردم سمت گوشی یکی از چشمهامو بستم و به ما نیتور موبایل که ساعت شش و نیم و نشون می داد نگاه کردم ،

گوشی و رها کردم کنار سرم کمی دستامو بالا کش دادم دوست داشتم بیشتر بخوام ولی خیلی کار داشتم . امروز دادگاه داشتیم برای دزدی سهام ، خمیازه ی کش داری کشیدم و بلند شدم بالاخم به در بسته نگاه کردم . من باز گذاشته بودمش از حرس تیام کی بسته ؟ لبهامو جمع کرده بیخال شدم . حمام اول صبح حالمو جا آورد مانتو آبی لی شسته امو پوشیدم چون قرار بود برم دادگاه مقنعه ی سورمه ایی سرم کردم روز کم رنگ کالباسی زینت بخش چهره ام شد . کیکوچیکمو یه وری سر شونه انداختم از در که خارج شدم تیام هم از اتاقش خارج شد. هردو هم زمان سلام آرامی گفتیم به طرف پله ها رفتیم . تیام کنار ایستاد و من اولین قدم و برای پایین رفتن از پله ها برداشتم ، اوهم آرام دنبالم بود .

– نیکا ؟

ایستادم بدون اینکه بچرخم طرفش منتظر حرفش شدم .

– میگم شما کارهای رفتن مامان و آماده کن من با وکیل می م دادگاه

ابروی بالا انداخته و بقیه ی پله هارو پایین رفتم

– نه لازم نیست قبل رفتن با مامان صحبت می کنم آماده بشه عصر راهی شون می کنم .

دیگه حرفی نزدیم خاله میز و چیده بود سرمیز نشستیم از اون روز هردو با احتیاط هر چیزی قرار بود بخوریم اول مز مزه می کردیم در دل به این کارمون می خندیدم ولی من که چاره ای نداشتم اونم حتما همین فکر و می کرد . کلا از خوردن لذت نمی برم بااین کار ، صبحانه که خوردیم بلند شدم رو به خاله گفتم:

– خاله می خوام یه مدت با مامان برید چالوس اونجا هم هوا خوبه هم مامان

خاله حرفمو قطع کرد .

– دخترم دیروز که آقا تیام با مامانت صحبت کرد آماده شدیم عصر راهی میشیم .

مغزم داغ کرد از اینکه آخرین کسی بودم موضوع به این مهمی رو فهمیده بود شقیقه ها شروع به زدن کرد . به شدت سرمو سمت تیام چرخوندم داشت از آشپز خونه بیرون می رفتم بهش رسیدم و بازو شو گرفتم

– صبر کن ببینم اول کارتو کردی بعد به من می گی ؟ مثلا خواستی چی و ثابت کنی هااااا

صدام بالا رفت تیام یکی از چشمهاشو بست و لبشو کج کرد .

– اوی یواش ، من که گفتم از قبل راضی نشدی! اینبار وظیفه ی خودم دونستم برای سلامتی مامان کاری بکنم وبه خودش بگم وراضیش کردم

جیغ زدم .

– به مامان من نگوووو مامان لعنتی

زدم تو سینه اشو به طرف در خروجی حرکت کردم . صداشو از پشت سرم شنیدم بلند گفتم:

– نیکا خانوم تا وقتی که اسم بنده تو شناسنامه ی مبارکه مامان شما مامان منم میشه

روی پاشنه چرخیدم دستم وی دستگیره ی در بود

۔ الہی بمیری اسمت یهو پاک بشفہ

چشمهامو بستم صدای مامان بود که قلبمو لرزوند چشمهامو باز کردم مامان به طرفم آمد .

انگشت اشاره اشو به سمتم گرفت :

– ٻه ٻار ڊيگه بي احترامى به تيام بکني من مي دونم و تو

کمی مکث کرد و من در حجم زیاد ناباوری از پشتیبانی مامان نسبت به تام چشم‌هام گشود و دهنم باز مونده بود.

— هر چی هیچی نمی گم هر روز پرو تر میشه یه زره بفهم که اون شوهر ته چه بخوای چه نخوای چطور دلت میاد اسم مرگ و روجون به این رشیدی بذاری لال شه زبونت

آب گلومو به سختی قورت داده و بغضی از حرفهای مامان تو گلوم همچون ماری چمبره زده بود سعی کردم فرو بدم با بهت نگاهم بین تیام و مامان و خاله که پشت این ایستاده بود چرخید .بی صدا از خونه بیرون زدم . ماشینو از خونه بیرون زدم بغضم ترکید و باصدای بلند زار زدم ، از حرصم به تیام اینجوری گفتم : ولی باورم نمی شد که مامان چنین واکنشی نشون بده . یتیم که باشی دل نازک می شی ، یتسم که باشی بی دفاع می شی، یتیم که باشی همه بهت گیر می دند.اشمو با پشت دست پاک کرده و دنده رو عوض کردم هق هق می کردو جیغ زدم

– ای خداااا... آی باباااا بابااااا... بابا چرا تنهام گذاشتی؟

ماشینو نزدیک مزار بابا پارک کردم هنوز چشمهام بارانی بود تا رسیدم خودمو به بغل بابا پرت کردم و سنگ قبر داغش و که بر اِرتابش خورشید صبح گاهی داغ شده بود و بغل کردم لبهای لرزانمو روی اسمش گذاشته و بوسه ای زدم .

بابا بابا بلند شو ببین ناز دونت کم آورده ، بابا الان وقت خوابت نبود من تنهام ، بابا خسته ام به شونه های ظریف من نگاه نکردی این همه بارو روش گذاشتی ؟ پاشو بابا پاشو ببین یکی ی دونه ات داغونه....تمام مدت سنگ قبر شو به

عقد غیابی

بغل گرفتمو زار دم خوب که بغضم و خالی کردم. نشستم و فاتحه خوندم، پسرکی هشت نه ساله سطل به دست رد شد صداسش کردم نزدیک شد.

– سلام بله خانوم؟

دیگه اشک نداشتم با صدای خش دار گفتم :

– میشه سطلتو بدی به من می خوام این گلدانهارو آب بدم

به گلدانهای گلی که بالای سر بابا گذاشته بودم اشاره کردم ، خنده ی بی ریایی کرد .

– بله خانوم الان خودم براتون آب میارم .

قبل از اینکه حرفی بزنم دوید سمت شیر آب چند دقیقه دیگه برگشت سطل و به سمتم گرفت

– بفرمایید خانوم

لبخند بی جونی به محبتش زدم و سطل و گرفتم ، گلدانها رو سیر آب کردم برگشتم سطل و به پسر بدم دیدم دستشو روی قبر گذاشته و لبه اش تگون می خورد لبخندم با همه دردهام عمیق تر شد. از توی کیفم ده هزار تومن بیرون آوردم گرفتم طرفش ، باچشمهای مشکی گردش نگاهی به دستم کرد .

– خدا رحمتش کنه ، پول نمی خوام خانوم

دستم شل شد .

– چرا فکر کردم کارت همینه

جواب سوال منو با سوال داد.

– باباتونه ؟

نگاهی به اسم بابا انداختم و باغم لب گشودم

– بله

عقد غیابی

– خدا رحمتش کنه منم بابا ندارم

از شنیدن حرف پسر قلبم فشرده شد آروم با بغضی که دوباره در حال جوش زدن بود گفتم:

خدا بیامرزه ، چی شده بابات

دسته ی سطل دستشو به بازی گرفت و بلند شد .

– پنج ماه پیش تصادف کرد .اونیم که بهش زد فرار کرد رفت

آه از نهادم بلند شد .

– متاسفم ، ولی پسر جون این وقت صبح اینجا چکار می کنی ؟

به بلوک بغلی اشاره کرد زنی چادری روی مزار همسرش زانو وبغل کرده و سرشو روی زانوهایش گذاشت بود

– اون مامانمه هر روز صبح میاد دیدن بابام و همش گریه می کنه

نگاهم بین پسر ومادر چرخوندم

– اسمت چیه ؟

– رضا

کلافه به مامانش چشم دوخت

– دیشب صاب خونه آمد گفت برین شما کرایه خونه نمی دین مامانم از دیشب گریه می کنه هر چی پسنداز داشتیم

تو این چند ماه خوردیم مامانم همه جا دنبال کار می گرده ولی میگه کار به درد بخوری پیدا نمیشه

– رضا مادر اینجا یی ؟

سرمو بلند کردم با چهره ی زیبای زن جوانی که پسرش را صدا میزد روبرو شدم ، به احترامش بلند شدم .

– سلام

چشمهای قهوه ایش به سختی باز می شد از فرط گریه

عقد غیابی

– سلام خانوم ببخشید پسرم پر چونگی می کنه

لبخندی با لبهای بسته زد.

– نه بابا چه پر چونه گی خوشحال شدم از هم صحبتیش

زن زانو، دستشو سر قبر گذاشته و فاتحه خوند منم نشستم و همراهیش کردم، حس کردم بی رمق بلند شد. رنگ به رخسار نداشت آروم خدا بیامری گفت و دست رضا رو گرفت و رفت

خیلی دلم براشون سوخت بابای من رفته بود و کلی دارایی برام گذاشته نا شکرم! همش می گم کار رو دوشمه خجالت باید بکشم خم شدم و باز سنگ قبرو بوسیدم، بابایی خدا حافظ

به سمت ماشین رفتم هنوز به خروجی بهشت زهرا نرسیده بودم که رضا و مامانشو پیاده دیدم کنارشون ایستادم. شیشه ی سمتشون پایین دادم.

– خانوم بفرمایید می رسونمتون

زن چادرشو مرتب کرده و با دقت به من نگاه کرد انگار نشناخته بود

– ا... خانوم شما یید مزاحم نمی شیم

رضا چادر مادرشو تگون داد.

– مامان مامان سوار شیم ببین از اون ماشین خوشکلا داره

از حرف بی ربای بچه خندیدم

– سوارشید مسیر طولانیه می رسونمتون

قبل از اینکه مادر چیزی بگه پسر با ذوق سوار شد. به ناچار مادر هم هم می خواست سوار بشه که در جلو رو براش باز کردم

– بفرمایید جلو

با شرم سوار شد

عقد غیابی

– ببخشید مزاحمتون شدیم

ماشینو به حرکت در آوردم .

– نه چه مزاحمتی خوشحال شدم . کجا بریم ؟

– من آزادی پیاده میشم اگه مسیر تونه

– بله حتما

رضا بلند شد و سر کشید جلو با شیطننت بچه گانه گفت:

– خاله این پنجره ی بالا باز میشه ؟ همیشه دوست داشتم جای بچه هایی که از این بالا بیرون و نگاه می کنند باشم

با خنده دکمه رو زدم و باز شد پسر با خنه و خوشحالی ایستاد و نیم تنه اشو بیرون برد دستاشو باز کرده بود هورا می کشید مادرش باغم به بچه نگاه کرد . اروم گفتم :

پسرتون گفت همسرتون به رحمت خدا رفته ؟ با غم جواب داد

– بله اون بی ایمان اگه می رسوندش بیمارستان و در نمی رفت الان بچه ی من یتیم و خودمم تو سن بیست هفت سالی بیوه و داغ دار نمی شدم .

آهی از غم زن جوان کشیدم

– خدا رحمتش کنه واقعا بعضیها با بی وجدانی ضربه ی بدی به دیگران می زنند .

کمی سکوت کردیم ته دلم می خواستم کمکی کنم بهش رضا گفته بود پولی ندارند . ولی چطور می گفتم که بهش بر نخوره اروم گفتم:

– همسرتون کارمند بودند ؟ حقوق مستمری دارید ؟

– آهی سوزناک کشید.

– نه خانوم کار گر ساختمان بود . کمی پس انداز داشتیم در این مدت خرج شد . دیشب صاب خونه جوابمون کرد . پول پیشمونم کمه موندم چه کنم

همینطور که توجه ام به رانندگیم بود .

– چرا نمی رید پیش خانواده که تنها نباشید

د ای خانوم من از بچگی یتیم شدم داداشم خرجمو داد. الانم نمی خوام وبال گردنش باشم ، خانواده ی همسر مم که چشم دیدن مارو ندارند اگر کمکی بخوام ازشون بچمو ازم می گیرند و خودمم رها می کنند رضا قوت قلب خسته امه

دلم می خواست کاری کنم برای این زن جوان فکری که به ذهنم رسید گفتم:

– سواد داری ؟

نگاهی به من انداخت

– بله تا یازده خوندم بعدش عاشق شدیم وازدواج کردیم .

می تونستم تو شرکت خدماتی جاشو باز کنم

– می خوای کار بی دردسر داشته باشی ؟

نگران نگاهم کرد درسته تمام حواسم به رانندگی بود ولی هر از گاهی نگاهی کوتاه بهش می کردم

نگرانی تو صداس موج می زد .

– چه جور کاری ؟ راستش نمی خوام ابروم بره

پوزخندی به حرفش زدم ترسیده بود فکر می کرد خلاف کارم

– نترس خلاف نیست من شرکت خدماتی کامپیوتر دارم البته خودم اونجا کار نمی کنم بچه ها هستند .ولی قول می

دم شانت حفظ بشه الان می برتم دوست داشتی شروع کن پسرتم می تونی با خودت ببری که نگرانش نشی

لبخندی زد

– باشه فقط تو رو خدا

عقد غیابی

اجازه ندام ادامه بده دستمو از فرمان جدا کرده

– بسه خیالت راحت منم خودم یه زنم می دونم از چی می ترسی حق داری فعلا امروز با محیط کار آشنا شو حقوقتم بد نیست

نزدیک به شرکت بودم که گوشیم زنگ خورد نگاهی به مانیتور گوشی انداختم

– اواوه یادم رفت

تماسو بر قرار کردم .

– سلام

صدای وکیل گرام تو گوشم پیچید

– سلام کجایی شما ؟ دیر شد نیم ساعت دیگه جلسه داریم ، آقا تیام آمدند میگه از شما خبر نداره

– آی ببخشید الان میرسم

سرعتمو بالا بردم

– رضا جان ، گل پسر بشین سر جات خاله دیرش شده میخوام پرواز کنم

رضا باشیطنت نشست و خندید ، خنده ی کودکانه اش دلمو لرزوند طفلی در این سن یتیم و بی حامی شده بود .

دست مادر رضا به دستگرفته بود ، انگار از سرعت زیاد می ترسید . از اونجا که دیرم شده بود می خواستم حواسشو به من بده نه جاده

– راستی من نیکا هستم افتخار آشنایی با کی و دارم؟

– یگانه هستم

گوشیمو که روی پام انداخته بودم برداشتم شماره ی علی رو گرفتم

– سلا نکیا خانوم مدیر گرامی

عقد غیابی

– سلام ، علی عجله دارم نیروی جدید برای آ ور دم فقط باید برم دادگاه دیرم شده خودت رسیدگی کن تا پیام

– باشه باشه چقدر عجله داری

– دیرم شده بیا دم در ، فعلا

به شرکت رسیدم علی سر خیابون منتظر بود پارک کردم یگانه با نگرانی و استرس بهم خیره شد

– محیط کارم فقط آقاس ؟

برای اینکه خیالشو راحت کنم لبخندی زدم

– نه خانومم داریم من باید برم دادگاه کار واجب دارم

– به علی اشاره کردم این آقا در غیاب من همه کاره اس

دستشو گرفتم .

– خیالت راحت بچه های خوبیند اگر نگرانی بزار فردا بیا

ضربه ای به شیشه خورد پایین کشیدم علی خندید سلام داد

– سلام چیه نیکا باز عین چیز رو هوا می رونی

– سلام دیرم شده این خانوم همکار جدیده امروز بی خیال فراد میاد .

علی سرشو کمی داخل آورد

– سلام خانوم خوش آمدید

یگانه با متانت جوابشو داد. علی نگاه موشکافانه ای به یگانه کرد و بعد چشمکی زد . می خواست بدونه جریان چشه

ابروی بالا انداختم که فعلا نمیشه روبه یگانه کردم و شرکت و که سردرش اسم نمایان بود نشون دادم

– این شرکت دوست داری برو ببین نداریم که هیچی

سریع کارتی از کیفم که شماره ی شرکت روش بود در آوردم گرفتم طرفش

عقد غیابی

– اینم کارت من دیرم شده کاریداشتی زنگ بزن .

یگانه با تشکر پیاده شد رضا با شیطننت خدا حافظی کرد

– خدا حافظ خاله ماشینت خیلی باحاله

لبخندی زدم روبه علی گفتم:

بزار راحت باشه اگه آمد محیطو بهش نشون بده اگر نه اصرار نکن

علی که گیجی از سرو روش می بارید سری تکون داد. با خدا حافظی از جمع راهی دادگاه شدم نفهمیدم کجا پارک کردم . دویدم سمت سالن که از پشت کسی صدام کرد .

– نیکا کجا بودی تا الان ؟

صداش قلبمو رنجوند با اخم نگاهش کردم دلچرکین بودم ازش که محبت مامان و ازم گرفته بود

– به تو چه فضولی ؟

تیام با اخم کنارم حرکت کرد.

– فضول نیستم شوهر تم

بعدش ریز خندید . باخشم مشتی به بازوش زدم

– مرض به چی می خندی بذار مامان بره اونوقت نشونت می دم ، هی نگو شوهر شوهر که خیلی می ترسم ازت

– هه باشه بزار بره نشونت می دم شوهر چند بخشه اون روز تم می بینم بانووو

دهن کجی کردم و رفتم سمت وکیل تا رسیدم احضار شدیم . بازم بی نتیجه بود و به جلسه ی بعد کشیده شد .

عصبی رفتم سمت ماشین بادین جای خالی ماشینم دست و پام شل شد . بی رمقم نالیدم

– ماشینم نیست

صدای تیام و از کنار گوشم شنیدم ، باشیطننت گفت

نگاه به جایی که اشاره می کرد کشیده شد

– خانوم خانوما قبل پارک نگاه کن پارک ممنوع و حمل با جرثقیل پارک نکنی

به چهره ی خندانش نگاه کردم

– نخند ایشالله سرت بیاد در ضمن الان ناراحت نیستم می رم پیش می گیرم اولش ترسیدم دزدیده باشند

رفتم سمت خیابون ودستمو دراز کردم که ماشین بگیرم

– نیکا بیا خودم می برمت

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم

– لازم نکرده خودم میرم شما بفرما مریضات نمیرند از نبودت

ماشینی جلوی پام ایستاد، بی توجه سوار شدم آقای دکتر پنجره ایستاده بود . خودمو جمع کردم ، خطاب به راننده گفتم:

– آقا منو انتهای خیابون پیاده کنید .

صدای تیام و شندم داد زد نیکا نرو به پشت سر نگاه کردم دیدم ویدوه سمت ماشینش ، هه خل شده اول بهم می خنده بعد دنبالم می دوه با صدای مرد بغلی وچیز نوک تیزی که به پهلوام فشار داد با ترس سرمو چرخوندموو تکانی خورد. مرد میانسال و سبزه رو با سیبیلهای کم پشت و چهره ای لاغر بود .

– پیاده می شی همونجا ولی بدون برای بار اول و آخره اخطار می دیم ، برو شکایتتو پس بگیر و دنبال سهام نباش والا دفعه ی بعد حالت می کنم با کیا طرفی کاری می کنم از زنده بودن پشیمون بشی .. می ندازمت جلوی آدمایی که بلند با یه دختر خشک و لوند چطور حال کنند،

عقد غیابی

چنان خشمگین حرفهاشو می زد که لال شده بودم جرات نداشتم تکون بخورم کاش با تیام می رفتم بدنم شروع به لرزیدن کرد صورتشو جلو آورد. چشممو بستم ، جسم تیزو تو پهلوم فرو کرد جیغ خفیفی از درد زدم به دستش که خونی شده بود نگاه کردم .چاقوی کوچیکی دستش بود .

روبه راننده گفت: نگه دار

دستمو به پهلو گذاشتم درد داشتم غرید

- برو پایین یادت باشه این فقط اخطار بود

درو باز کرد هولم داد پایین وسط خیابون افتادم . دردداشتم صورتم از شدت درد جمع شده بود . مردم با تعجب دورونزدیک به من نگاه کردند کسی برای کمک نیامد . صدای آشنایی چشمهای بسته امو باز کرد . دستش و زیر بغلم انداخت

- نیاکا خوبی چکارت کردند ؟ چرا بدون توجه سوار شدی ؟ دختره ی لج باز چقدر صدات کردم

با درد نالیدم

- تیام چاقو بهم زدند

تیام با بهت و تعجب نگاهم کرد نگرانی و تو چشمهایش دیدم . منو سمت ماشین برد.رو به مردم که باتعجب نگاه می کردند گفت:

- چیه فقط بلدین نگاه کنید ؟ مردشور انسانیتتونو ببرند .

منو سوار کرد سریع دکمه ی مانتومو بازکرد لباسمو از کمر بال زد دستی به جای چاقو زد .

- آی درد داره

نگاهی بهم انداخت دستمال غدی رو کامل از جلد در آورد جای زخم فشار داد

- نگران نباش فقط یه خراشه عمیق نیست ، کیفتو زدن ؟

با گریه گفتم

عقد غیابی

– نه گفتن از شکایت سهام بگذرم والا دفعه ی بعد

بغضم ترکید و توان ادامه ی صحبت نداشتم . غرید

– لعنتیای نامرد نمی دارم راحت در برند

صداشو ملایم تر کرد .

دستتو جای زخم بزار تا برسیم مطب

سرمو تکون داده ودستمو جای چاقو که سوزش داشت گذاشتم .

– دست خونیشو با تک دستمالی از جیبش بیرون آورد پاک کرد و راهی مطب شدیم

– شک کرده بودم بهشون وقتی سوار شدی یه چیزی عین فیلم آمد جلوی چشمم ، متوجه شدم قبل ورودم به دادگاه ماشین و سر نشیناشو دیده بوده شک کردم خبری باشه هر چقدر داد زدم نشنیدی ، دختر چقدر لج بازی ؟

فقط آروم حق حق می کردم . به مطب که رسیدیم پیاده شد ماشینو دور زد در سمتم و باز کرد زیر بازومو گرفت

– آروم بیا پایین نترس چیزی نیست

پامو که زمین گذاشتم دردم بیشتر شد . تیام سریع متوجه شد ولی دلم نمی خواست بیش از این ضعف نشون بدم گفته بود عمیق نیست پس تحملشم سخت نیست . وارد مطب که شدیم، سالن بزرگ با مبلمان شیک و چند تابلوی زیبا ی رنگ روغن که طبیعت کار شده بود . با صداش به خودم آمدم

– بیا بریم اتاقم باید زود تر پانسمان کنم ،

همراهش وارد اتاق شدم کمک کرد روی تخت نشستم .

– مانتو تو در بیا تا بیام

رفت سمت کمدی که تجهیزات پزشکی داخلش بود . منم بی حرکت ایستاده بودم چرا الان که تنهایییم دلم شور افتا مانتومو در نیارم بیجا کرده ، امد سمتم و وسایل و روی تخت گذاشت

– نیکا چرا مانتوتو در نیاوردی ؟ بزار کمکت کنم

عقد غیابی

دستش و جل آورد خودمو عقب کشیدم ابروهاش بالا رفته و خندید .

– چته نیکا نترس فقط باند میزارم همین گفتم عمیق نیست

قلبم همچون گنجشکی تو سینه بیتا بی می کرد . ترسمو از وجود تیام پنهان کردم و اجازه دادم پانسمان کنه ، به آرامش کارشو انجام می داد زیر چشمی نگاهی بهش انداختم ، چرا در برابرش مقامت می کردم ؟ چرا در موردش فکر نمی کنم ؟ با افکارم درگیر بود بعدشم خودم جواب خودمو دادم . که اونم منو نمی خواد

– خب تمام شد .

کارش تمام شده بود ، آروم گفتم :

– مریض نداری ؟

دستاشو پاک می کرد لبخندی زد و چقدر آروم و متین حرف می زد . تا حالا دقت نکرده بودم

– صبحا بیمارستانم عصر ها اینجا البته گاهی عمل داشته باشم اینکاروو کنسل می کنم تو صت منشی

به میزش تکیه داد

– نیکا چیا بهت گفتند ؟

با یاد آوری اون لحظه ی مرگ آور لبهام لرزیدو بغض کردم .

– گفتن ... گفتن ...

اخمی کرد و جلو آمد

– چی گفتند بگو باید بدونم باید بیشترمراقبت باشم این یعنی شروع یه جنگ موزیانه نباید دوباره رو دست بخوریم

چی می گفت شرم داشتم از حرف اون مرد چندش آور ... سکوت کردم و به زمین و کفشهای شیک اسپرتش نگاه کردم ، عجب کفشی پاش بود مارک پوما چشمک می زد .

– نیکا با توام بگو ببینم ؟ چی بهت گفتند؟

سرمو بلند کرده آب گلومو قورت دادم .

– هیچی مهم نیست لازم

نیست تو مراقب من باشی من بldم از خودم مراقبت کنم

دست به کمر جلو ایستاد

– آره دیدم چطور بلد بودی ، بدن اینکه دقت کنی سوار چه ماشینی میشی از لج من سوار شدی ، دست بردار از این لجاجت بی منطقت ، چی و مهم نیست باید سریع با پلیس در میان بزاریم ، کمی استراحت کن برم پایین برات مانتو و لباس بگیرم باید زود بریم اداره ی پلیس، بهتره کمی دراز بکشی تا میام ، با این مانتوی خونی نمیشه جایی بریم . اینقدر کلامش محکم بود که ، فقط سکوت کردم هنوز ترس از اون لحظه در وجودم موج می زد . آروم دراز کشیدم . تیام نگاهی به انداخت و از اتاق بیرون رفت . چشمهامو بستم چهره ی مرد ضارب جلوی چشمم رژه می رفت با ترس چشم مو باز کردم از اینکه در محیط امنی هستم نفس راحتی کشیدم ، صدای چرخیدن کلید به در بلند شد . آروم نشستم تیام با چند تا مانتو برو لباس برگشت روی میز خودش گذاشت

– چند مانتو آوردم هر کدوم اندازه اس یا دوست داری بردار

با تعجب به لباسها و مانتو ها نگاه کردم .

– این همه مانتو لباس برای چیه ؟ یکی انتخاب می کردی میاوردی دیگه مانتو کرمی به دست گرفت امد سمتم

– بلند شو بیوش راستش ترسیدم از سلیقه هام خوشت نیاد کلی غر بزنی عاده آخه فقط بلدی به جون من غر بزنی

آروم از تخت پایین آمد . نگاهم سمت تاب سورمه ایی بود

– میشه اول لباسمو عوض کنم بعد مانتو بیوشم

لبخندی زد

عقد غیابی

– آره عزیزم چرا که نه کدومشو بدم بیوشی ؟

دستمو سمت تاب سورمه ای دراز کردم

– اونو بده

– ای به چشم

قهقهه خندید

اخمی کردم و لب ورچیدم

– به چی می خندی ؟؟؟

– هیچی حس کردم فروشنده ی لباسم

تاب و از دستش گرفتم

– میشه بری بیرون ؟ میخوام لباسمو عوض کنم

زیر چشمی نگاهی به من کرد و بادتش چونه اشو خاروند

– ز نمی انگار!! فکر نمی کنم مشکلی باشه

اخم کرده و غریدم

– به این خیال باش برو بیرون تا عصبیم نکردی حوصله ندارم

دستهاشو به علامت تسلیم بالا برد

– باشه باشه نزن رفتیم

تا بیرون رفت زود تاب و مانتوی کرمی که دستش بود پوشیدم اندازه اش خوب بود رنگشم بد نبود . دسته های خونیمو از روشویی که گوشه ی اتاق بود شستم ، مانتوهای دیگه رو نگاه نکردم ، دردم کمتر شده بود از اتاق بیرون رفتم روی یکی از صندلیها نشسته و با موبایلش صحبت می رد نیم نگاهی به به من انداخت و با مخاطبش خدا حافظی کرد . بلند شد آمد سمتم ابرویی بالا انداخت .

عقد غیابی

– به به مبارکه رخت عروسیت بانووو

ابروهامو در هم گره کردم .

– خبه خبه از این دعا ها برام نکن اون مانتوهای اضافی رو برو پس بده

رفت داخل اتاق و لباسهای اضافی و مانتو ها رو دست انداخت

– هر کدومو دوست داری بردار

بدون اینکه نگاهش کنم رفتم سمت در

– نه لازم ندارم ممنونم

ماشینو دم کلانتری پارک کرد و کیلمون دم در منتظر بود. قبل از اینکه پیدا بشیم رو بهش کردم:

و کیلمون اینجا چکار می کنه ؟

حین پیاده شدن جواب داد

– من خبرش کردم که کارها راحت تر پیش بره

وقتی وارد اتاق باز پرس شدیم همه چیزو رو کاغذ نوشتم تیام وقتی از تهدید اون آدما باخبر شد همون طور که نشسته بود یکی از پاهاش و به شدت تکون می داد و سرخ شده بود رو به سرهن که جلوی سینه اش اسمشو زده بود ناصری گفت:

– جناب سرهنگ ناصری به چه حقی باید یه آدم بی همه چیز بلند بشه تو تو روز روشن زن منو تهدید کنه ؟

سرهنگ که مرد میان سال با محاسن جو گندمی بود دستهاشو در هم غلاب کرد .

– صبور باشید الان برای چهره نگاری می فرستمتون سعی کنید درست به خاطر بیارید

رو به من کرد .

– فقط خانوم دقت کنید تا چهره اشو شناسایی کنیم .

عقد غیابی

صدای تیام تمام مدت تو گوشم اگو می شد که منو زنم خطاب کرد . نمی فهمم این همه غیرت برای چیه ؟ اونم مثل منه حسی به من نداره ! بعد از چهره نگاری و تنظیم شکایت راهی خونه شدیم شرکتیم بی خیال شدیم . وقتی رسیدیم خونه موقع پیاده شدن گفتم:

لطفا مامان چیزی ندونه نمی خوام بیش از این ناراحت بشه

سرشو تکون داد.

– باشه خیالت راحت بله بهتره بااین شرایط روحی چیزی ندونه

عصر مامان و خاله رو راهی کریم همراه آقا احمد، با ماشین مامان که کمری سفید بود راهی شدند البته آقا احمد راننده گی رو به عهده گرفت .

با رفتن مامان غم عظیمی روی دلم نشست درسته صبح از دستش ناراحت شدم ولی نبودش تو خونه برام خیلی سخت بود درسته مامان آرام یه گوشه می نشست و خاله آروم کار خونه انجام می داد .

ولی بارفتنشون حس کردم خونه تواین تابستان سرد و یخ زده شده ، خاله از صبح نا موقع رفتند چند نوع غذا و فریز کرده بود . بی حوصله به اتاقم رفتم . تیام هم بعد از رفتنش رفت مطب ، بعداز رفتن بابا چقدر زندگیمون تغییر کرده بود دیگه واقعا شاد نبودم . بی حال وارد حمام شده و باندو باز کردم آروم رفتم زیر دوش ولرم باید خونهایی که روی بدنم ریخته بود می شستم شانس آوردم فقط نوک چاقو به پلوم کشید . اگه راست راسی تهدیدشون راست باشه چکار کنم ؟ دیگه مطمئن شدم کار خود نامردشه دوش سر پایی گرفتم . بعد از حمام بدون اینکه موهامو خشک کنم روی مبل دراز کشیدم از صبح که بیدار شده سر پا بودم ، روز سختی داشتم

هندز فری و تو گوشم گذاشتم و آهنگ و پلی کردم . به پشت دراز کشیدم خیلی زود چشمهام سنگین شد . هنوز خوابم سنگین نشده بود که صدای گوشیم بلند شد . دکمه ی هندزفری و زدم

– بله ؟

– سلام نیکا خانوم کجا غیبت زد ؟ خبری ازت نشد !

عقد غیابی

– علی توایی؟ راستش خیلی کار داشتم چه خبر؟

– هیچی فقط خانوم احدی رو استخدام کردم. حالا بگو بینم کی بود.

دستموروی زخمم گذاشتم و چشممو بستم

– خانوم احدی کیه؟

– وا خدا شفا بده همون خانومی که صبح آوردی باخودت

چشمهای بسته امو باز کردم

– اهان اصلا یادم نبود امروز روز سختی داشتم خب چه خبر بلخره وارد شرکت شد؟

– آره بابا بعد از کگمی منو منو آمد، فقط موندم از کجا میشناسیش؟

– تو قبرستان آشنا شدم

– نیکا چی می گی چته تو؟

بیچاره منظورمو اشتباه فهمیده بود خندیدم

– چیزیم نیست دیونه صبح رفتم سر مزار بابا بیتا هم آمده بود سر مزار شوهرش اونجا دیدمش بیکارو بی حامیه

گفتم کمکی بهش بکنم

– اوکی حالا بهش اعتماد داری؟

– چی بگم شناختش به عهده ی خودت یه مدت حواست بهش باشه زن مظلومی به نظر می رسید پسزشم بزارید

باشه

– اطاعت رئیس، امری باشه

– از اولم نبود

– راستی حقوقشو گفتم خودت معین می کنی

عقد غیابی

– باشه بعدا زنگ میزنم بهش فعلا برو می خوام بخوام

– چشم و بای

بی خیال آهنگ شده چشمهام و بستم ... بدنم خشک شده بود کش و قوسی به خودم دادم . تاریکی اتاقم خبر از رسیدن شب و می داد.نشستم و دستی به صورتم کشیدم ، بلند شده رفتم سمت در برق پایین روشن بود . به ساعت صفحه گرد بزرگ روی دستم نگاه کردم ! اوه چقدر خوابیدم ساعت یازده شبه ؟! از پله ها پایین رفتم تیام جلوی تی وی روی مبلی پا هاشو دراز کرده و مشغول خوردن پفک بود . بدن توجه بهش رفتم سمت آشپز خونه صدای شکمم بلند شده بود . در یخچال و باز کردم در ظرفهارو یکی یکی باز کردم تا به ماکارنی رسیدم ظرفش و بیرون آوردم ، مقداریشو گرم کردم با همون ظرف نشستم سر میز و شروع به خوردن کردم .

– سلام خانوم خوش خواب چقدر می خوابی

سرمو چرخوندم سمت تیام

– سلام خیلی خسته بودم

صندلی روبرومو عقب کشید . نمی دونم چرا همیشه لبخند به لب داشت ؟

– نمیخای به آقاتون شام بدی ؟

چنگال تو دهنم موند و نصفی از ماکارونیهای رشته ایی آویزون کنار لبم بود .به نگاهش خیره شدم

ماکارونهارو هورت کشیدم تو دهنم

– نه ... به منچه چرا تا حالا نخوری ؟؟ اگر فکر کردی من آشپزت می شم خیال کردی

بیخیال شروع به خوردن کردم یهو دیدم قابلمه ی جلوی دستم کشیده شد و با دست شروع به خوردن کرد چشمهام چهار تا شد . دستمو بردم قابلمه رو بکشم مچمو گرفت

– دستمو ول کن غذا مو بده مگه خودت چلاقی برو گرم کن برای خودت

همین تور که با لذت و ولع ماکارانی و همچنان با دست می خورد ابرو هاشو بالا زد .

– نوچ غذایی که زنم گرم کرده باشه دوست دارم

عقد غیابی

یهو خون جلوی چشمو گرفت و موهاشو به چنگ گرفتم هنوز مچمو گرفته بود با یه دست موهای کوتاه و خوش حالتشو می کشیدم .

– آی آی نکن دختر کچلم کردی بذار غذامو بخورم

داد زدم

– دستمو ول کن تا موها تو ول کنم

دستمو رها کرد قابلمه رو ازش گرفتم منم با دست شروع به خوردن کردم . غش غش خندیدو به صندلی تکیه داد .

– نیکا خانوم دستمو نشسته بودم

شونه هامو بالا دادم و دوباره خوردم

– دستمو کرده بودم دماغم ها

یه لحظه خشکم زد ولی اگر دستش کثیف بود خودشم نمی خورد با دهن پر گفتم:

– مهم نیست من غذا مو بهت نمی دم ای بابا برو گرم کن برای خودت

دوباره چنگ زد به ماکارانی با لچ هر دو مون شروع به خوردن کردیم اگه خاله یا مامان می دید میز مرتبش به چه وضعی افتاده حتما هردومون از خونه اخراج می شدیم . هر کاری کردم حریف این غول نمی شدم که ، دکترو چی به بدن سازی و اینا جور کارا لبهامو کج کردم

– فکر نکنی من ظرفهارو میشورم یا میزو مرتب می کنم قبل حضور وحشیانه جناب عالی اینجا مرتب بود

بلند شد قابلمه رو برداشت و رفت سمت سینک

– نیکا خانوم از نامرتبی بیزارم اینجا خونه ی هر دوی ماست . تو که نمی خوای در غیاب طاهره خانوم خونه رو گند برداره ؟ الان هردومون خوردیم پس به هم کمک می کنیم مرتب می کنیم اینجارو ، حالا خودت تایین کن چکاری انجام می دی ؟ برای من فرقی نمی کنه

با لبهای ورچیده نگاهش کردم ج

دی حرف می زدو حرفشم منطقی بود . چشمهامو کمی چرخوندم و فکر کردم .

– میزو مرتب می کنم

درد و آروم شروع به کار کردیم بی صدا کمی جای خراش چاقو روی کمرم درد گرفت که باعث شد ..چشمهامو ببندم
دستمو جای زخم گذاشتم با دیدن خون نالیدم .

– خون میاد

تیام که پشت به من مشغول شستن ظرفها بود سرشو سمت چرخوندن اخمی کرد دستشو آب کشید و با دوقدم بلند
بههم رسید لباسمو بالا زد .

– نترس چیزی نیست از بس تقلا کردی به خون ریز یافتاده باندت کو ؟ چرا بازش کردی ؟

لبهام روی پایین افتاد

– رفتم حمام بازش کردم .

نگاه تیزی به من انداخت

– اشتباه کردی باید بازم باند می بستی بشین اینجا الان میام

شونه هامو آروم فشار داد وروی صندلی نشوند ومتوجه شدم از پله ها باسرعت می ره صدای پاش توی خونه ی
ساکت اگو می شد .خیلی سریع با چند باند استریل برگشت .در سکوت باندو روی کمرم با چسب فیکس کرد .

– خب پاشو برو استراحت کن من اینجا رو مرتب می کنم سعی کن زیاد به خود فشار نیاری تا بتر بشه وضعییت .

سرمو تگون دادم آروم بلند شدم رفتم سمت مبلها و نشستم تی وی و که خاموش کرده بود پلی کردم . هه آقا
کلاسش بالاس زبان اصلی می بینه ! کمی بعد آمدد با فاصله روی مبل دیگه ایی نشست سینی دستشو که دوفتجان
قهوه داخلش بود رو روی میز وسط گذاشت

– این زبان اصلیه چیزی نمی فهمی ازش می خوای فیلم دیگه ایی بزارم ؟

– جناب دکتر فکر کردی خودت دکتری و خارج درس خوندی بلدی ؟ بنده هم مسلطم

چشمه‌هاش گشاد شد خندید دندونهای ردیفش نمایان شد

– واقعا ؟ آفرین

قبل از اینکه خم بشم فنجانو بردارم ، خیز برداشت و فنجان و دستم داد . فنجان و گرفتم

– ببین آقا تیام ؟ بااین کارها دل من رامت نمیشه من تورو نمی خوام

چوز خندی زده و چشمه‌هاشو ریز کرد .

– بعد کی گفته من این کارو می کنم دل تو رام بشه ؟ خوش خیال نباش جوجه ازاونجا که من یه پزشکم و س.وگند

یاد کردم وضعیه ام می دونم به حال بیمارم رسیدگی کنم همین

– من حالم خوبه لازم نکرده برای من دکتر بازی در بیاری

بلند شدم فنجان نخوره رو روی میز گذاشتم رفتم سمت پله ها . صداشو شنیدم

– آره نیاز نداری ولی همین چند دقیقه پیش من بودم با دیدن یه زره خون داشت پس می افتاد .

با حرص نگاش کردم لباسمو کمی بالا زدم باند و با چسبهاش کندم درد به کمرم پیچید . ولی مهم نبود .

– بفرما اینم باندت خودم بلدم بذارم نیازی به تو ندارم

دوید سمت

– دیونه چکار می کنی ؟ چرا اینقدر لج بازی برات متاسفم

جیغ زدم ودستمو سمتش دراز کردم .

– به من نزدیک نشو

عقد غیابی

از پله ها دویدم به اتاقم پناه بردم ..پسره ی فرنگی زردنبور فکر کرده کیه بزار فردا که رفتم برای طلاق اقدام کردم می فهمه

صبح برای اولین بار بعد از فوت بابا سویچ ماشینشو برداشتم ماشینم پارکینگ بود و وقت نمی کردم بگیرم سوار شدم همان و ترکیدن بغض همان ، آخ ...آخ بابایی چرا تنهام گذاشتی ؟ بابا چطور بروم ؟ بعد از اینکه صبحانه نخورده وبا چشمهای اشکی و کوله باری از غم یتیمی قبل از اینکه برم شرکت رفتم دنبال کارای طلاقم واقعا باید بفهمه باهاش شوخی ندارم و سر حرفم هستم .بین مسیر شرکت گوشیم زنگ زد ماشین و پارک کردم جواب دادم شماره ناشناس بود .

– بله ؟

– سلام خانوم منم یگانه

– آهان سلام عزیزم خوبی رضا کوچولو خوبه ؟

– ممنونم خانوم زنگ زدم بابت کار تشکر کنم شما امروزم شرکت میاین

– نه عزیزم من بیشتر شرکت بابای خدا بیامرزم اونجارو دوستان اداره می کنند .حقوق شما هم به اندازه ایی می دم که بتونی خرج خودتو پسرت و بدی الان کار دارم عصر میام اونجا صحبت می کنیم

– باشه پس مزاحم نمی شم

– خدا نگه دار

وقتی وارد کارخانه میشدم حرف بابا همیشه تو گوشم اوکو می شد ...دخترم سرکار محکم و باجذبه باش بزار کارگرها فکر نکنند چون زنی می توندن ازت سرپیچی کنند .

با قدمهای محکم و اخم همیشگیم وارد شدم با مدیر امور مالی قرار داشتیم به محظ وارد شدن و سلام و احوال پرسی رو به النا گفتم :

– آقای عزیزی آمده ؟

عقد غیابی

– بله آمده

– بگو بیاد باید به پرونده ها رسیدگی کنم .

با اخم و بی حوصله وارد اتاق شدم تیام نبود کلا در هفته چند روز می آمد ولی از حق نگذریم درست و حسابی رسیدگی وبه کارگراها سر کشی می کرد وامورو زیر نظر داشت

چند روز گشت ، طی این چند روز قبل ورودش غذامو می خوردم و ظرفمو می شستم اونم تنهایی همین کار و می کرد . از اونجا که شبها دیر برمی گشت قبل از ورودش یه اتاقم می رفتم ،

یه روز عصر با النا و بچه ها رفتیم پاتوق یگانه هم دیگه بین ما جایی داشت حقوق خوبی براش در نظر گرفتم رضا هم با شیطننتای کودکانه اش جمعمونو با صفا تر می کرد . قبل از شام وسط بچه ها ایستادم گروهی چند نفر چند نفر روی تختهایی که فصل تا بستون بیرون رستوران بود نشسته بودند . دستهامو بالا بردم

– توجه توجه

همه به من خیره شدند

– خب دوستان امروز می خوام خبر خوبی بهتون بدم ، از اونجا که چندین ماه کار خدماتی و شروع کردیم و کار با زحمات تک تک شما گرفته ، تو فکرم بیمه کنم هممونو

هنوز حرفم تمام نشده بود که با دست و جیغ و سوت بچه ها رو برو شدم . لبخند رضایت آمیزی زدم . شونه هامو بالا انداختم

– ای بابا بزارین بقیه ی حرفمو بگم .

علی دستشو به علامت نشستن تگون داد .

– نمی خواد هر کاری بکنی وهر تصمیمی بگیری ما کنارتیم

بعد رو به هم گفت

– بزن دست قشنگه رو به افتخار رئیس جوان و با جذبه ولی کمی نانا زی

عقد غیابی

– همه دست زدن خندیدن و رضا کوچولو اون وسط شروع به رقصیدن کرد . به چهره ی یگانه که خندان بود خیره شدم ته دلم خدارو شکر کردم که تونستم غم و از چهره ی این زن بگیرم ، بعد از شام کاوه که روی تخت بغلی مانسته بود پایین آمد و کفشهاشو پوشید .

– نیکا یه لحظه میای ؟

سرمو تکون دادم به علامت تایید . پامو از تخت آمیز کردم کفشمو بپوشم که خم شد و کفشمو جفت کرد
– ممنونم زحمت نکشید .

– خواهش بیا کارت دارم

جلو رفتم و کنارش چند قدم دور شدیم دستی به پشت گردنش کشید . ف نفسشش فوت کرد

– نیکا قصد دخالت ندارم قبل از هر چیزی معذرت می خوام خودت عاقل و بالغی و حرفی در رفتارو کردارت نیست
اخمی کردم

– چی شده کاوه راحت باش

– راستش می خوام بگم زودتر برو خونه دلم نمی خواد آقا تیام از دستت عصابانی بشه یا فکر بدی بکنه
اخمهام بیشتر تو هم رفت

– به تیام ربطی نداره من خودم می دونم چه موقعه برم خونه ممنون که نگرانمی

می خواستم برم سمت بچه ها

– نیکا اون یه مرده غرور داره ، کم غرورشو له کن ، راستش نگران آزارت بده به خاطر دیر رفتن به خونه

روی پاشنه چرخیدم سمتش از دستش ناراحت نشدم ولی از اینکه سایه ی تیام همه جا باهام بود عذاب می کشیدم
دندونهامو به هم فشردم کمی به چهره ی کاوه خیره شدم و به بچه ها پیوستم . دیگه حالی برام نمودند بلند شدم
شالمو مرتب کردم

– یگانه پاشو دیر میشه برسونمت خونه

زود چادرشو مرتب کرد روبه رضا گفت:

– پاشو مادر پاشو دیرمون میشه

رضا از تخت پرید پایین و دستهایشو رو هوا تکون داد

– آخ جون هوراااا با ماشین خاله حال میده بریم

دوید سمت ماشین ریموتو زدم زود سوار شد. روبه بچه ها کردم

– خب دوستان شب خوش از فردا وکیل و می فرستم برای کار بیمه

نگاهم به لبخند و برق چشم کاوه بود. به ناخودآگاه از لبخندش لبخند به لبم نشست، این مرد زیادی خوب بود و همیشه هوامو داشت. با خداحافظی از بچه ها راهی شدیم یگانه رو دم در

خونه اش پیاده کردم. تا برسم خونه ساعت دوازده شده بود خوبه حالا زود راه افتادم. نگاهم به برق روشن ساختمان افتاد نمی دونم چرا هوری دلم ریخت؟ دستم رو دستگیره بود با خودم گفتم: ای بابا به چته برو و داخل و بیخیال باش... در باز کردم. اوه اوه تیام دست به کمر رو برو ایستاده بود. آب گلومو قورت دادم. چنان با اخم به من خیره شده بود که قدرت سلام کردن نداشتم. با صدای بلند داد زد.

– تا الان کجا بودی؟ چرا یه دختر باید این وقت شب بیدار خونه؟

به خودم مسلط شدم آب گلومو قورت داده اخمی کردم می خواستم جواب نداده رد بشم از کنارش که مچ دستم اسیر دستهای درشتش شد.

– باتوام این خونه صاحب نداره بی اطلاع تا این ساعت شب بیرونی؟ سرمو چرخوندم طرفش

– به تو ربطی نداره دستمو ول کن اصلا تو چکاره ی منی؟ هااااا

فریاد بلندی کشید

– من شوهرتم و توام زن من

هر دو با اخم و چشمهای به خون نشسته به هم خیره شده بودیم رگ کنار پیشونیش چنان نبض می زد که به راحتی می تونستم ببینمش، فشار دستش و بیشتر کرد دستمو رو دستش گذاشتم

عقد غیابی

– آی دستم و شکستی ولم کن دستمو

همینطور دستمو کشید جیغ زدم

– آی تیام شکستی دستمو رفت سمت میز وسط مبلها کاغذی گرفت جلی صورتتم غرید

– این چیه طلاق می خوای آره ؟

دستم داشت خورد می شد

– ولم کن وحشی بله که طلاق می خوام من و تورو به هیچ حساب نمی کنم

دستمورها کرد

– به همین خیال باش طلاقی در کار نیست گفتم تو نیاز به ادب اساسی داری تا هر وقت دوست داری برو در دادگاه

بس بشین

مچ دستمو با صورت مچاله شده ماساژ دادم . بغض راه گلویم بسته بود به یاد ندارم تا حالا کسی اینجور با من حرف زده باشه ، به خودم مسلط شدم رخ به رخش ایستادم

– تو باید بیای دادگاه از اولم من تو روو به عنوان شوهر قبول نداشتم آقای شوهر تا دیروز معلوم نبود اون و چه غلطی کردی الان آمدی دم از غیرت حرف می زنی ؟ نکن این کارو بهت نمیداد .

خنده ی هیستریکی کردم و رفتم سمت پله ها هنوز قدمی برنداشته بود که با فریادش سر جام میخ کوب شدم . از پشت شونه امو کشید رخ به رخ شدیم هردو بازومو گرفت و فشرد .

– آی ولم کن

رگ گردنش متورم شده سورتش به سرخی می رفت و اخمهاش در هم بود هیولایی شده بود داد زد تو صورتتم

– دفعه ی آخرت باشه همچین غلطی می کنی ها من بی غیرت نیستم که اسمم رو کسی باشه و بیخیال بشم

تلاش کردم از دستش رها بشم که که بازو هامو ول کرده مچ دستمو گرفت منو کشوند دنبالش ، ترس از این مرد وحشی به جونم افتاد بد جور غیرتشو قلقل داده بودم .منو کشوند سمت پله ها

– حالا نشونت می دم که شوهرتم یا نه تا تو باشی مدام نگی تو چکاره ی منی؟

با ترس ایستادم قادر به هیچ تکلمی نبود اشکم پرت شد بیرون

از پله ها بال رفت ومنم دنبالش کشید نشستم رو پله ها که منو نبره بالا ایستاد و با یه حرکت بغلم کرد دست و پا می زدم و به سرو صورتش می کوبیدم ولی بیخیال بود

– که من شوهرت نیستم و به من ربط نداره ؟ که من بی غیرتم آره الان کاری می کنم که بدونی شوهرتم

– ولم کن وحشی ولم کن جیغ می زنم ها

– بزن کسی

صدات و نمی شنوه

– تیام ولم کن بزارم زمین لعنتی

پاهامو محکم تگون می دام ولی همچون گنجشک کوچکی که اسیر چنگال عقابی تیز چنگال بود راه فراری نداشتم . در اتاقشو با پا باز کرد منو انداخت رو تخت

خودمو زود جمع و جور کردم خواستم در برم که دستش دور کمرم حلقه شد . صداش آروم ولی پر از خشم بود تند تند نفس می زد . سرشو کشید کنار گوشم ، نفسهای داغش حالمو خراب کرده بود ولی من آدم التماس نبودم ، فقط از شدت ترس بدنم می لرزید و به سک سکه افتاده بودم .

– که من شوهرت نیستم آره ؟ بزار امشب یه شب عاشقانه برات درست کنم دیگه فکر نکنی و تنهایی تصمیم نگیری بدونی من تو زندگیت نقش مهمی دارم .

گونه اموو بوسید ، بوسید ن گونه ام همان و با صدای بلند گریه کردم همان مثل بمب منفجر شدم .

– تو رو خدا تیام بزار برم التماس می کنم کاری با من نداشته باش

بلاخره به التماس سکردن افتادم نگاهش تو چشمهام قفل شد. از اون همه خشم چیزی باقی نبود! مگه میشه عرض چند دقیقه آروم شده باشه؟ بیشتر ترسیدم پاهامو جمع و دستامو جلوی چونه ام مشت کردم.

– بلند شو کاریت ندارم

بلند شد و رفت سمت در یه دستش تو جیبش بود پشت به من ایستاد. با بهت و چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم اشکم خشک شد به آنی

– نیکا خانوم به وقتش طلاق می دم ولی الان این و ازمن نخواه، بخصوص الان که اون بیشرفا دارند هر روز تهدید می کنند که باید شکایتمونو پس بگیریم، من به بابات درست روز قبل از فوتش قول دادم مراقبت باشم، اگر میگم شب بیرون نیا یامن در جریان باشم برای حفظ سلامتی

خودته

خودمو جمع کردم باور کردنی نبود این همه ترس به جونم انداخت یعنی بابا واقعا گفته مراقبم باشه؟ نفسهام آروم شده بود چرخید سمتم باز خودمو جمع تر کردم، جلو آمد.

– ببین نیکا این کار من عمدی بود می خواستم بفهمی چقدر ترسناک وحشتناکه گیر اون بی شرفا بی افتی من محرم و همسرتم اینقدر ترسیدی و وحشت کردی که همی دیگه ادامه می دام سخته کرده بودی از کجا مطمئنی که الانم دنبالت نبودند؟

لال شده بودم ترس از اونا تو جونم رخنه کرد. حرفهای حقیقت داشت و من باید بیشتر رعایت می کردم تا پلیس گیرشون بندازه

– اینجور منو نگاه نکن پاشو برو استراحت کن منم ببخش ترسوندمت ولی باید حس می کردی این وحشت و بلکه کم سر به هوا باشی

بلند شدم بدون حرف سینه به سینه از کنارش رد شدم، به اتاقم که رسیدم باز اشک راهی گونه هام شد. از توی آینه به چهره ی مثل کچم نگاه کردم واقعا از ترس داشتم می مردم! موهام ریخته بود، صورتم شالم دور سرم نبود فکر کنم روی پله ها افتاده بود مانتو مو در آوردم نشستم لبه ی تخت صورتمو بین دستهام گرفتم...خدایا چکار کنم این مرد چرا موقع خشم همچون طوفانی همه چیزو خراب می کنه؟ ولی زود به خودش مسلط میشه و آرامش

عقد غیابی

سراسر وجودشو می گیره ؟ ای بمیری نیکا که تکلیفتم با خودت معلوم نیست ...در اتاقم زده شد جوابی ندادم
صورتمو از بین دستهام بیرون کشیده به در خیره شدم تیام با لیوانی آب میوه وارد شد لبخندی زد .

– خوبی ؟

فقط باسر جواب مثبت دادم کنارم روی تخت نشست . لیوانو به سمتم گرفت

– بخور فکر کنم فشارت افتاده

لیوانو ازش گرفتم و یه ضرب سر کشیدم لیوان روی لبم بود که نگاه زوم تیامو دیدم لبخندی زد

– دختره ی سرتق توکه این همه می ترسی چرا کوری می خونی نیکاش کن کم مونده بود پس بی افته

جوابی ندادم . انگار مهر سکوت به لبم زده باشند .

– ببین نیکا دیروز احضار شدم اداره ی پلیس متوجه شدند اونا کی هستند البته گفتند خیلی وقته دنبال این باند
هستند .

مکشی کرد و باخنده گفت

– وای نیکا می دونی کی مسول پرونده ی ماس ؟

باز سرمو به طرفین تکون دادم .

– دوستمه دوران راهنمایی و دبیرستان باهم بودیم ستوان تمامه خیلی خوشحال شدم که دیدمش باورم نمی شد
خیلی با جذبه شده

با صدای ضعیفی که همراه بغض بود گفتم:

– خوبه

نگاهش داشت منو ذوب می کرد کمی ماتم بود .

– نیکا منو ببخش لازم بود این ترسو بفهمی ، درسته واقعا از دستت عصابانی بود ولی چکه کنم که گرفتار توا جوجه
شدم

– من جوجه نیستم زنبور خان

غش غش خندید بلند شد و به سمت در رفت

– امروز که نبودی دزد گیر نصب کردم برای خونه عباس می گفت باید چهر چشمی مراقب باشیم

– خب چرا نمی گیرنشون ؟ ماکه نمی تونیم شکایتمونو پس بگیریم

– نگران نباش می گیرنشون ماهام باید مراقب باشیم .

از اتاق خارج شد و رفت در دل دعا کردم خدایا ممنون که تیام هست والا من تواین خونه ی در اندشت از ترس پس می افتادم ، ولی خدایش چقدر وحشت داشتم تیام بهم نزدیک شده بود .

صبح با سردرد از خواب بیدار شدم تا سحر از این شونه به اون شونه شدم و فکر کردم چطور میشه از دست این دزدهای شیاد رها شد؟ ولی به نتیجه ای نرسیدم . چشمهای خسته امو کمی کاساژ دادم . دستهامو روبه بالا کشیدم بلکه کمی خستگی تنم بیرون بره ، بلند شدم بعد از شست شوی صورتم پشت پنجره ایستادم صدای پای پاییز با زوزه ی باد پشت پنجره به گوش می رسید برگها دونه دونه حیاط بزرگ و رنگی کرده بودند . جمعه بود می خواستم امروز و استراحت کنم . رفتم صبحانه آماده کنم به پله ها که رسیدم دستم و روی نرده ها کشیدم ماه ها بود که ازشون سر نخورده بود . چیزی منو قلقلک می داد نشستم لبه ی نرده و ماریچ سر خوردم به آخر نرده که رسیدم تیام پایین با تعجب به من خیره شده بود . نمی خواستم تو چنین وضعی منو ببینه هول شدم و موقع پایین آمدن تقریبا پرت شدم ..ای اونم کجا ؟ تو بغل تیام چشمهامو که باز کردم با خنده گفت:

– از این کارهام بلدی ؟ عجب آتیش پاره ای هستی

ابرویی بالا انداختم نگاهش خندان بود

– اگه زمینم بزاری بهتره هااا

آروم زمینم گذاشت رفت سمت آشپز خونه

عقد غیابی

– بیا صبحانه آمده اس لطف ازاین به بعد مراقب باش موقع سر خوردن نقش زمین نشی همیشه که من نیستم رو هوا بگیرمت

دستهامو مشت کردم و دنبالش رفتم اگه گشتم نبود بی خیال صبحانه می شدم .

– ببخشید آقا من عادت دارم به این کار الانم جناب الوووو جلوی من ظاهر شدی تعادلیم و از دست دادم .

پشتش به من بود شونه هاش آروم لرزید واین نشون از خنده ی ریزش بود ، اووو چه میزی چیده !! پشت میز نشستم لیوان چایی جلوم گذاشت ، هنوز باتعجب به میز نگاه کردم لبخندکجی زدو ابروهاشو بالا داد صندلی روبرومو عقب کشید و نشست .

– چیه چرا اینجوری به میز نگاه می کنی ؟

– بادامی به دهان گذاشتم

– هیچی ولی خوشمان آمد

خندید و شروع به خوردن کرد

– قابلی نداره بانوی لجباز خونه ،

من آماده کردم شما تمیز می کنی و می شوری

با لقمه ی تو دهنم نگاهش کردم سرشو تگون داد

– چیه ؟ من آماده کردم شما تمیز می کنی دیگه چرا اینجور نگاه می کنی؟ قرار روز اولمون همکاری در این مورد بود .

– یادمه لازم نبود شما بگی

هر دو در سکوت صبحانه خوردیم و من نظافت آشپز خونه رو شروع کردم غذاهایی که خاله طاهره آماده کرده بود . تمام شده باید از این به بعد فکر نهارو شامم باشیم ولی من آشپزی بلد نیستم حتی یه تخم مرغ ساده ، کارهامو انجام دادم رفتم اتاقم تیام هم اتاقش بود صدای جارو برقی از اتاقش به گوش می رسید ..آفرین چه بچه مثبت

عقد غیابی

آقامون ..هههههه ...به خودم پس گردنی زدم ، کوفت یه بار می خوای سر به تنش نباشه یه بار براش ذوق مرگ میشی !! منم رفتم اتاقم بعد از کمی تمیز کاری آماده شدم برای دیدن آذرخش تنها چیزی که بهم آرامش می داد سوار کاری بود . اتاق که بیرون آمدم تیام هم از اتاقش بیرون آمد از لای چشم نگاهی کرد .

– کجا به سلامتی ؟

نمی دونم اخم کردم یا با ناز گفتم:

– فکر نمی کنم لازم باشه بگم کجا می رم در ضمن مراقب خودم

– کمی متفکرانه به من خیره شد . از پله ها پایین رفته و رفتم سمت در دست به دستگیره زدم چنان آژیر زد که جیغ زدمو به عقب رفتم صدای پای تیام که با سرعت تز پله ها می دوید شنیدم دستم روی قلبم بود .

– چی شد نیکا حالت خوبه ؟

دستهامو گرفت آروم لب زد

– خوبی ؟ نترس دزدگیر بود الان خاموش می کنم یادم رفت بهت رمزو بدم

– صداش خیلی بلند بود یهوی شد ترسیدم .

– باشه عزیزم ببخش

درو وباز و رمزشو بهم گفت رفتم سمت ماشینم دلم نمی خواست زیاد با ماشین بابا رفت و آمادکنم دلم آتیش می شد .

ریموت و زدم خارج شم که تیام سوار شد چشمهام گشاد شد .

– شما کجا به سلامتی ؟

خندید و کمر بندش و بست

– امروز جمعه اس از اونجا که چند سال ایران نبودم و از وقتی که آمدم در گیر کارم دلم می خواد با شما دوری بزنم هر جا می ری منم میام

سبب و اونجا می

D

عقد غیابی

– آروم باش آذرخش چیزی نیست

جیغ زدم که آرومش کنم

– بسه آذرخش آروم بگیر چیزی نیست .

گردنشو گرفتم تند تند با صدا نفس می زد. تیام با تعجب به ما نگاه می کرد

– چی شده چشمه ؟

یاد زمانی افتادم که با علی و النا آمده بودم بازم همین کارو کرد ، بوسه ایی گردنش زدم و با خنده گفتم :

– چیزی نیست غیرتی شده دلش نمی خواد مردی کنار من باشه

چشمهای تیام بازم گرد شد و خندید

– واقعا یعنی تا این حد؟! بعد از کجا می دونی ؟

– خب بازم اینجور پیش آمده بود . اون موقع نمی دونستم دلش اینه الان فهمیدم

همراه اسبهامو وارده محوطه ی سوار کاری شدیم . تیام گفت:

– بعد میشه بگی با کی آمده بودی

آخ خوشم میاد غیرتی میشه یا حسودی می کنه لبخند کجی ردم

– حالا بماند

– نیکا بگو ؟

– ای بابا با علی نامزد النا آمدم بعدشم فکر نمی کنم موردی باشه

اون روز در کنار تیام همراه هم اسب سواری کردیم ومن با آرامش خاصی به خونه برگشتم ، نهارو که بیرون خوردیم

شمامو چه کنیم ای بابا من حوصله این کارارو ندارم با قیافه ی آویزون وسط آشپز خونه ایستاده بود صدای تیام و از

پشت سرم شنیدم

عقد غیابی

– چیه چرا آویزونی ؟

– شام چی بخورم گشمنه

چرخیدم سمتش کیسه ایی دستش بود . سر راه پیاده شده بود و من تنهایی برگشتم خونه ، کیسه رو روی سینگ گذاشت

– نیکا واقعا آشپزی بلاد نیستی ؟

شونه هاموو بالا انداختم

– نه از کجا بلد باشم

– کیسه رو باز کرد . مرغ داخلش بود بیرون آورد همینطور که مشغول خورد کردنش شد گفت:

– در عوض من بldم این مدت تنهایی زندگی کردند ازم یه آشپز ساخته الان می خوام کباب درست کنم پایه ایی

اینبار چشمهای گشاد شده بود

– واقعا بلدی آشپزی کنی

سرشو سمتم چرخوند

– بله که بldم بانووو

طولی نکشید کبابهارو آماده کرد . هر چقدر به کارهاش دقت می کردم بی نقص بود ولی من همچنان لج باز بودم اگه کم بیارم شکستو قبل کردم . بهتره فعلا چیزی نگم . ولی نمی دونم دوسش دارم یه نه فقط احساس امنیت می کنم کنارش شاید به خاطر خطریه که تهدیدمون می کنه ...هرد شرکت بودیم که گوشیم زنگ خورد به مانیتور نگاهی انداختم شماره ناشناس بود .

– بله

– دختره ی لج باز مگه نگفتم شکایتو پس بگیر هر چی دیدی از چشم خودت دیدی منتظر ما باش

عقد غیابی

با ترس به تیام نگاه کردم. زود متوجه ی ترس نگاهم شد بلند شد و گوشی و از دستم گرفت تا گفت: الوو تماس قطع شد.

کپ کرده بودم این چندمین تهدیدشون بود دستام می لرزید ولبهام بیشتر صورتم بین دستان تیام قاب شد

– آروم باش نیکا بازم اونا بودند ؟

اشکم پرت شد بیرون

– تیام می ترسم

سر پا ایستاده بود سرمو به بغل گرفت

– هیششش آروم بگیر چیزی نیست پلیس دنبالشونه

ازم جدا شد و بیرون رفت. و زود با لیوان آبی برگشت اینقدر ترسیده بودم که اب از گلوم پایین نرفت. گوشی تیام زنگ خود منتظر به مکالمه اشو گوش می دادم یهو قرمز شدو مثل فشفسه آتیش گرفت غرید

– "غلط می کنید" دستتون بهش بخوره روز گارتو زو سیاه می کنم مگه شهر حرته

گویشو پرت کرد رو دیوار وشکست دست به کمر همچون شیری زخمی اتاق و از این سر به اون سر می کرد. جرات نداشتم چیزی بگم می دونستم بازم تهدید شده، گوشی روی میز و برداشت وچند دقیقه بعد

– الو عباس پیداشون نکردید ؟ ...آخه این چطور شنودیه نمی تونید پیداشون کنید ... باشه منتظرم آدرسو که داری ؟

تا رسیدن عباس جناب سروان دوست تیام هر دو در سکوت بودیم سرمو رومیز گذاشتم صدای در بلند و النا وارد شد

– ببخشید آقای

هنوز حرفش تمام نشده بود که تیام بلند شد ورفت سمت در

منم بلند شدم النا با تعجب واخم به من نگاه کرد سرمو بالا دادم که چیزی نیست مرد جوان و قد متوسط با ته ریش مشکی و چشم ابروی مشکی و لباس مرتب و شلوار پارچه ایی وارد شد . کنار میزم ایستادم

– سلام خوش آمدید بفرمایید

به مبلها اشاره کردم جذبش منو گرفت شالمو جلو کشیدم که لبخند تیام و دیدم

– سلام خانوم حالتون خوبه ان شا الله ؟

– ممنونم شما خوبید بفرمایید

با تعارف و بعد از جلسه ی معارفه نشستیم ، النا سریع ترتیب پذیرایی رو داد و آبدارچی با قهوه وارد شد بعد از اینکه تنها شدیم . تیام که کنار من نشسته بود دستهاشو تو هم قفل کرد

– خب عباس جان بگو ما چکار کنیم با اینا؟ ببین رنگ به رخسار اشاره آرامش نداریم .

به من اشاره کرد ، عباس نگاهی کوتاهی به من انداخت

– تیام جان چیزی نمونده گیرشون بیاریم صلاح اینه فعلا شکایتتونو پس بگیرین که اینا بیخیال شما بشند . من قول می دم به زودی دستگیر می شنند .

تیام کمی فکر کرد

– باشه شکایتمونو پس می گیریم

با اخم غریدم و نگاه تندی بهش کردم

– چی میگی برای خودت من پس نمی گیرم بابای من به خاطر این موضوع رفتم، من بابا مو الکی از دست ندادم

تیام چرخید سمتم

– آروم باش نیکا بعداز دستگیری بازم شکایت می کنیم

سرمو بالا دادم

عقد غیابی

– نه من پس نمی کشم

رو به عباس کردم

– جناب سروان شما نمی تونی دستگیر کنی این درزدارو برای راحتی خودتون می گید شکایتمو پس بگیرم

تیام غرید

– درست حرف بزن نیکا معلومه چی می گی خودت ؟

سروان دستی به ته ریشش کشید و در آرامش بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

– اشتباه می کنید ما از جونمون مایه میزاریم برای آسایش شما ، اگر میگم الان پس بگیرید چون چون شما در خطره ما نکمی تونیم روی شما ریسک کنیم .

بلند شدم رفتم سمت میزم

و نشستم پشت میز

– نه من پس نکمی گیرم

تیام باصدای محکم گفت :

– من پس می گیرم همین الان بریم پس بگیرم

اخمی کردم بدنم از شدت عصبانیت می لرزید

– من بمیرم پس نمی گیرم به بابام قول دادم حقش و بگیرم

بغضم و قورت داشتم ولی فایده نداشت بازم پر شد در نتیجه کاسه ی چشمم پرو خالی می شد .

تیام با قدمهای بلند و چهره ی عصبی آمد سمتم

– گریه نکن ...د بفهم لعنتی تو ناموسمی اونا با تو منو تهدید می کنند اگه گیرت بندازند چه خاکی به سرم بریزم

..نیکا باید برم بمیرم ..بفهم اینو من بقیه این شرکت و همین الان به نا مت می زنم نامردم اگه این کارو نکنم دست

بردار نیکا

یه لحظه خشکم زد تیام واقعا نگران من بود ؟ ! بیخیال شدم

- ولی من پس نمی گیرم . و سهم توام نمی خوام لازم نکرده برای من بمیری چیه فکر کردی این قدر ضعیفم ؟ /

سروان زیر لب الله اکبری گفت و بلند شد .

- خب تیام جان شما بیا شکایت و پس بگیر ان شا الله خانوم هم فکراشو می کنه الان عصابانی هستند

روبه من کرد

- خانوم از دیدنتون خوشحال شدم دوست داشتم جوری دیگه آشنا بشیم ولی انگار قسمت این بوده من تلاشمو می کنم برای زودتر دست گیر کردنشون ...

تیام نگاه خشمگینی به من کرد پالتوشو از چوب رختی برداشت و با هم از اتاق بیرون رفتن

النا زود خودشو پرت کرد داخل آمد سمتم سرمو بین دستهام گرفته و گریه می کردم

- وای نیکا چته چی شده ؟

سرمو بلند کردم

- چی بگم الی اون دزدا دست بردار نیستن تیام ، فکرت شکایتشو پس بگیره ولی من نمی گیرم [از زن بودنم بیزارم از اینکه تیام با بی آبرو کردن من تهدید می کنند بی زارم دیگه موندم چکار کنم

النا سرمو به آغوش گرفت

- گریه نکن عشقم نیکا بگذر از این شکایت بلکه آرامش بگیری ببین چقدر برای تیام مهمی که از شکایتش گذشت کمی باهاش مدارا کن .

از شدت ناراحتی محتویات معده ام بالا و پایین می شد و آخرشم تحمل نیاوردم و سریع از الننا جدا شده و سرم فرو کردم تو سطل آشغال کنار میزم

تیام شکایتشو پس گرفت ولی بامن سر سنگین شده بود . می دونستم خطر در کمینمه ولی دلم نمی خواست قولی که به بابا دادم و بشکنم . حرفهای تیمام برام قابل هضم نبود نمی دونستم چه حسی به من داره ، همش دم از غیرت و حفاظت از من و می زد . یک هفته گذشت . برای تولد علی دعوت شدم . بعد از مرگ بابا این اولین باری بود که در جشن دوستان شرکت می کرد . کت و شلوار جذب مشکی و لباس سفیدی زیرش پوشیده موهامو ساده دم اسبی بستم آرایش ملایمی کرده و خط چشم زیبایی کشیدم با روژقهوه ایی به آرایشم خاتمه دادم . کفشهای پاشنه ده سانتمو پوشیدم نگاهی به خودم در آینه کردم ...اووووی عالی شدم . از پله ها که پایین رفتم تیام مشغول دیدن تی وی بود با دیدنم سوتی کشید

– کجا به سلامتی چه تیپ پسر کشی زدی رحمی به دل مردم بکن

– ابرویی بالا انداخته مانتو مشکیم و پوشدم بدون اینکه دکمه هاشو ببندم رفتم سمت در

– می رم مهمونی

پاهاشو که تا الان روی دسته ی مبل انداخته بود جمع کرد و صاف نشست

– بله کاملاً مشخصه مهمونی می ری بااین تیپت ف کجااا؟

چشمهاشو ریز کرد

، شونه یی بالا انداخته ابرویی بالا انداختم

– فکر نمی کنم لازم باشه بدونی فعلاً

منتظر حرفی ازش نمودم از در خارج شدم موقع خروج از خونه دیدم آمده دکم در دست به کمر رفتن منو نگاه می گرد .

سر راهم سکه ی نیم بهاری برای علی گرفتم جشن تو خنه اشون بر گذار می شد با دسته گلی از گلهای رز سرخ آتشین وارد مجلس شدم با استقبال پدر و مادر علی ، النا و دیگر دوستان رو برو شدم . همه ی دوستان بودند . بعد از کلی خواهش از طرف بچه ها آخرش برای رقصیدن رفتم . کاوه روبروم ایستاد

– بزنم به تخته امشب بی نظیری

حین رقص جواب دادم .

دور آخر رقص بود و همه وسط سالن جمع شده بودیم. زمان و از یاد برده بودم جمع دوستان ما مثبت بود. در حضور والدین علی و الناز راحت بودیم... کاوه اروم سرشو کشید جلو دستاش و مشت کرده و اروم می رقصید و پا زمین می کیبود

– نیکا دیرت نشه ساعت یکه

یهو دلم ریخت برای اولین بار از تیام ترسیدم منو می کشه حتما چطور برم خونه سعی کردم خودمو حفظ کنم لبخندی زدم

– باشه الان می رم حواسم به ساعت نبود

از همه خداحافظی کردم انگار با شب خیر من همه متفرق شدند. دم در خونه با الناز و علی و بقیه خدا حافظی کردم. رفتم سمت ماشین، کاوه نگاهی به ساعتش انداخت و پا تند کرد سمت من

– نیکا می خوای همراهت باشم تا خونه؟ دیر وقته با شرایطی تنها نباشی بهتره

نگاهی به بچه ها کردم

– پس ماشینت چی میشه؟

– می دم آرمان بچه هارو برسون فردا میاره دانشگاه برام

همیشه من و کاوه چون ماشین داشتیم به بچه ها سرویس رسانی می کردیم کمی ترس از تنها رفتن داشتم لب باز کردم که پیشنهادشو قبول کنم که از پشت شونه اش کشیده شد

صدای غرش تیام تو گوشم پیچید.. ته دلم خالی شد. خدایا خوابم یا بیدارم؟ به عقلم شک دارم. کاوه از پشت خورد زمین

– لازم نکرده برسونیش نیکا همسر داره تو چکاره ی نیکا هستی هر جا می ره هستی؟

کاوه بلند شد و سینه به سینه ی تیام ایستاد

– جناب اشتباه نکنید ما مدتهاس باهم دوستیم .

آخ با مستی که تیام نثار صورت خوش فرمش کرد حرفش نا تمام موند . دلم نمی خواست کاوه که جز خوبی و مردانگی چیزی برای من نداشت مورد تهمت قرار بگیره جلو رفتم رو به تیام داد زدم

– داری چکار می کنی منظورش دوستی ساده بود نه چیزه دیگه ! تو من و تعقیب کردی ؟

تو صورتم غرید

– تو خفه شو برو سوار ماشین چرا باید یه دختر تا این وقت شب بیرون باشه که دیگران ساپرتش کنند ؟ تا دوازده منتظر شدم خبری از خانوم نبود رفتم اتاقت کارت دعوت و دیدم گوشیتم جواب نمی دی... ببینم گوشی برای قشنگی گرفتی ؟

غرورم جلوی دوستانم شکست قلبم مچاله شد . رخ به رخش ایستادم

– نمی رم به تو مربوط نیست تو کی باشی به من دستور می دی ؟ من هر وقت دلم بخواد میرم بیرون ...

با سیلیی که به صورتم زد خشک شدم النا و علی و بقیه بچه ها رسیدن النا منو به آغوش کشید

– چکار می کنید آقا؟؟ چیزی بین اینا نیست اشتباه می کنید ما خیلی وقته باهم دوستان صمیمی هستیم

علی جلو آمد بازوی تیامو گرفت آرومش کنه تیام ، تیام همیشگی نبود شراره آتش بود

کاوه خیز برداشت سمت تیام

– به چه حقی دست روش بلند کردی مردانگید اینه دست رو یه زن بلند کنی آقای دکتر ؟! مردی بیا من و بزن

دکترشو با طعنه گفت:

تحمل این همه تهمت و بی اعتمادی ، این همه تحقیر و نداشتنم از بغل النا برون آمده دویدم سمت ماشینم همه منو صدا می کردند تیام ، کاوه و علی دنبال ماشین دویندن . بی توجه پامو روی گاز گذاشتم ماشین پرواز کرد . گوشیم مدام زنگ می خورد ، دستم و جای سیلی تیام گذاشتم از سوزش ناراحت نبودم از غرور درد به خودم می پیچیدم ، زدم روی فرمان و جیغ زدم خدایا خدایا کی گفته فقط مرد غرور داره ؟ مگه زن غرور زنانه نداره ...واای

خداااا... اشک صورتمو شست بی تاب بودم دلم می خواست پوستمو بشکافم و روحم و به پرواز در بیارم ، دلم می خواست خودمو بدرم... بابا کجایی بیا ببین دست روی نازدونه ات بلند می کنند و جلوی همه غرورشو له کردند ...صدای بوق ممتد ماشینی که کنارم به سرعت در حرکت بود . توجه امو جلب کرد . اشکمو با پشت دست پس زدم کاوه بود . تیام هم کنارش نشسته بود . تیام شیشه رو پایین آورد ه و سرشو تا شونه هاش بیرون کشید

– نیکا آروم برون ...نیکا خواهش می کنم ، معذرت می خوام .

توجه ی نکردم و بیشتر پامو فشار دادم رو پدال انگار که دق دلیمو می خواستم سر پدال خالی کنم ... انگار نه انگار تیام و کاوه الان دست به یقه شده بودند ، چطور همراه هم هستند الان؟

قطرات بارون به و اشکهام دیدم و تار کرده بود . جیغ زدم ... دلم فقط حبس در اتاقمو می خواست خیلی زود به خونه رسیدم . به خونه که رسیدم دویدم سمت اتاقم برام چیزی مهم نبود در اتاق و قفل کردم . باید فکر جای دیگه ایی برای زندگی باشم با گریه و کلافگی لباسهامو در آوردم . هر کدو مو یه جا انداختم صدای پای تیام و بعد صدای در بلند شد . دلم نمی خواست صدای گریه امو بشنوه ، "بی صدا حق هق کردم "گلم بر اثر جیغهایی که زده بودم می سوخت و خراش برداشته بود .

– نیکا در و باز کن خواهش می کنم باید حرف بزنیم

تو صدای اثری از خشم نیم ساعت پیش نبود . جیغ زدمو به دستهامو مشت کردم

– من حرفی با تو ندارم برو گم شو دست از سر من بردار ؟ اسمت نحست بردار از شناسنامه ام آقای شوهرررر

– نیکا ببین دست خودم نبود خیلی نگران بودم ترسیدم گیر اونا افتاده باشی ببخش منو خواهش می کنم

– گفتم نمی خوام صداتو بشنوم برو تا خودمو نکشتم از دستت

– بااشه باشه آروم باش میرم

تیام رفت بیحال رفتم حمام ، یه لحظه چشمهای گشاد شده ی بچه هارو از یاد نمی بردم بخصوص دست به یقه شدن تیام و کاورو ! حالا فردا با چه رویی باهاشون روبرو بشم کاوه هیچ وقت حتی زمانی که به من پیشنهاد ازدواج داد

خودمونی رفتار نکرد همیشه متین و سر به راه بود .. با افکار درب و داغون سعی کردم بخوابم ولی دریغ از لحظه‌ی خواب که به چشمهای گریونم بیاد ... دم دمای صبح چشمهام سنگین شد

صبح با دل درد بیدار شدم بخشی شانس الان وقتش بود ؟ صدای ظرف و ظروف از آشپز خونه به گوش می رسید ، پس نرفته بیمارستان هنوز گوشی رو برداشتم و شماره ی هلنارو گرفتم. با اولین بوق برداشت

– وای نیکا کجایی مُردیم از نگرانی خوبی ؟ کجایی دعوات کرد ؟

با دوانگشت شصت و اشاره چشممو ماساژ دادم

– صبر کن بینم تند نرو خوبم اونم جرات نداره دعوام کنه

– کاوه گفت به سرعت رو هوا روندی گفت خیلی نگران بودند می گفت تیام مدام خودشو لعنت کرده و از کاوه عذر خواهی کرده

اخمی کرده دندونهامو به هم فشار دادم

– بسه النا زنگ زدم بگم چند روز شرکت نمیام دانشگاه هم نیام

– وا چرا نکنه زندونیت کرد ؟ خاک وچوکم

– بسه الی دندون به جگر بگیر تا چند تا حرف خشک بارت نکردم ، کمی مریضم خودت می دونی چقدر حالم بد همیشه همین بعدشم هنوز از مادر زاییده نشده منو زندونی کنه مراقب شرکت باش

بدون خدا حافظی تماسو قطع کرده و گوشی رو پرت کردم رو تخت ، خونه ساکت خبر از رفتن تیام می داد . درو باز کردم رفتم پایین چای سازو به برق زدم چایی هنوز گرم بود چای نباتی خودم هر چقدر بین قرصها گشتم مسکن پیدا نکردم دل درم شدید تر شده بود رفتم اتاقم بهتر بود بخوابم حال نهار خوردنو نداشتم یه تخت شکلات تلخ دراز کش روی تخت خوردم ، ناله کردم آی مامان وای خاله کجاییین مردم از دل درد ... عرق سرد به پیشانی ئ کمرم می نشست ، چیزی نخورده اسید معده امو بالا آوردم . انگار بیهوش شده باشم وقتی چشمهامو باز کردم هوای آذر ماه زود تاریک شده بود . به زور چشممو باز کردم و ساعت مچی روی دستمو بلند کردم ساعت شش بود و من حال تکان خوردن نداشتم صبحانه که نخرزدم نهام که حال نداشتم بی حال بلند شدم برم پایین درو که باز کردم صدای تیامو شنیدم که با تلفن حرف می زد انگار تازه از راه رسیده بود واز پله ها بالا می آمد دلم نمی خواست ببینمش زود به اتاقم برگشتم و در و قفل کردم . هنوز پشت در بودم که آروم به در زد . با صدای آرومی گفت:

عقد غیابی

– نیکا جان اونجایی؟ نمی خوای بیای بیرون؟

کمی مکث کرد

– نیکا جان نمی گم منو ببخش، حداقل بیا بیرون

بازم سکوت کرد دلم نمی خواست جوابشو بدم رفتم زانو به بغل لبه ی تخت نشستم، بازم چشمهام بارونی شد این روزها چقدر دلم و تمام وجودم هوای بارون و داره و با پاییز همراهی می کنه ...یهو به شدت به در کوبی و صداشو بالا برد.

– نیکا نیکا جواب بده ببینم حالت خوبه؟ اگه جواب ندی درو مسی شکنم

ضربه ی محکمی که به در زد از تخت پایین آمد

– بسه در و نشکون چه خبرته تو اتاقم آسایش ندارم از دستت؟ عجب گیری کردم.

صداش حس آرامش داشت

– وای نیکا فکر کردم بلایی سر خودت آوردی نگران شدم میشه بیای بیرون شام از بیرون گرفتم

دل درم زیاد بود.

با دست چنگی به دلم زدم صورتم مچاله شده بود با صدای بلند جواب دادم

– لازم نکرده نگران من باشی در ضمن خیالت و راحت کنم تا تورو از زندگیم بیرون نکرشم بالایی سر خودم نمی آرم

شام ارزونی خودت الانم کمتر شلوغ کن درس دارم

– باشه می رم شامت و می دارم آمدی پایین بخور

تیام رفت و منم از گشنگی و درد و بیحالی ولو شدم رو تخت محال بود از اتاقم بیرون برم باید بفهمه بیدی نیستم بالین بادا بلرزیم. اون شب با تمام حال زارم بیشتر از فرط بیحالی به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم ساعت روی دیوار یازده رو نشون می داد. وای چقدر خوابیدم شکمم قارو قور می کرد بیحال بلند شدم باید چیزی می خوردم سرم گیج می رفت واقعا داشتم خودکشی می کردم!!! با صدای آهنگی که از پایین آمد تازه فهمیدم جمعه اس و تیام

خونه اس ، دستمو به نرده فشار دادم، سرمو روبه پایین خم کردم ببینم کجا نشسته ، آخ سرم گیج میره ، بالاخره که چی باید باهش رودر رو می شدم سرگیجه و حالت تهوع امانموو بریده بود همیشه مامان و خاله در چنین شرایطی مراقبم بود ولی اینبار نابود شدم رفت...به آرامی پله هارو طی می کردم وهر لحظه حس سبک شدن به من دست می داد ، دستمو به سختی به نرده ها گرفتم که از پله ها پرت نشم به پله ی آخر که رسیدم تیام و روبروم دیدم پاروی پا گذاشته و مشغول خوردن پرتقال بود .تاری دیدم مانع از حرکتش شد چشمهاموو به هم فشار دادم ، فقط شل شدن بدنم و دویدن تیام و به سمت دیدم و دیگر هیچ

[تیام]

وقتی به ایران برگشتم با استقبال بابا و مامان رو برو شدم وقتی سوار ماشین شدیم از بابا خواستم منو برسونه خونه ی نیکا

– بابا جان لطف کنید منو برسونید خونه ی عروس خانوم می خوام از نزدیک ببینمش

مامان خندید

– الهی قربونت بشم الان دیر وقته عروستم به زودی می بینی فردا می ریم دیدنش

– مامان جان راستش می خوام از الان برم با اونا زندگی کنم

پدر حین رانندگی از آینه نگاهی به من انداخت

– همیشه پسرم بذار عروسی بگیریم برات بعد

سرمو تکون دادم

– نه بابا منظورمو اشتباه نگیرید ، چند روز قبل از مرگ عمو ، عمو به من زنگ زد ازم خواست مراقب دخترش باشم

گفت : درسته در خواست طلاق و خودم دنبال می کنم ولی ته دلم به تو امید دارم گفت : خیلی زنده نمی می مونه و

به امید من نیکارو می ذاره تلفنی با مامانش صحبت کردم منتظر من هستند ولی گویا نیکا هنوز خبر نداره

مامان که جلو کنار بابا نشسته بود چرخید سمت من متعجب نگاهم می کرد

– واپسرم اخه زشته من می دونم نیکا تحمل نمی کنه و دعواتون می شه درسته دوستش دارم و آرزوم بود زن تو

بشه ولی الان خیلی پر خاشگر شده بهتره نری

– مامان جان مگه نگفتید نصف اون خونه مال ماس؟

مامان سرشو به علامت تایید داد.

بابا گفت:

– خب پسر من برنامه ات چیه هدف ت چیه واقعا نیکارو می خوای؟ ببین اون دختر برای من مثل تو با ارزشه دلم نمی خواد زره ایی نارحت بشه یا دلش بشکنه

کمی خودمو جلو کشیدم

– برنامه ام اینه که نیکارو به خودم نزدیک کنم راستش می خوام کشفش کنم هر بار پشت تلفن حرف زدیم بیشتر منو راغب می کرد باهاش روبرو بشم نگران نباشید کاری نمی کنم بهش آسیب برسه می خوام با پرویی برم نصف خونه ی خودمون بشینم

هر سه زدیم زیر خنده

وقتی به خونه نیکا رسیدم زمانی که با مادرش احوال پررسی می کردم چشم به دختری با موهای پریشون و تاپ شلوار کی افتاد که با تعجب به من خیره شده بود همون یه نگاه پراز سوال منو مجذب و خودش کرد فکر نمی کردم پا به فرار بذاره ته دلم براش غنچ رفت آهوی من عجب مالی بود نمی دونستم اندام ظریفش بلبل زبونیش حتی کل کل کردنش منو بیشتر مشتاق می کرد پیش برم از وقتی که تهدید شدیم و چاق خورد خواب و خوراک نداشتم مدام از عباس می خواستم زود تر عامل اصلی و پیدا کنه چیزی که آزارم می داد سر به هواش بود همچون اسبی چموش می تاخت و این موضوع منو به مبارزه دعوت می کرد . نگرانش بود و چشم نداشتم با کسی ببینمش دوبار با کاوه دیده بودمش حرکاتش سر کار رفت و آمدش و صحبت کردنش سر کار چنان با جذبه بود که من باورم نمی شد ی دختر در آستانه ی نوزده سالگی چنین باشه به عمو دست مریزاد می گفتم : برای تربیت چنین دختری ولی کاوه رو مخم بود حس می کردم رغبیمه شب مهمونی وقت نگران حالش بودم برای پیدا کردن آدرس به اتاقش رفتم و کارت دعوتو از روی میز آرایشش برداشتم آژانس گرفتم چون می خواستم با نیکا برگردم تمام مدت به گوشیش زنگ زدم ولی جواب نمی داد . بیشتر نگران شدم نکنه بلایی سرش آوردند هر وقت به من زنگ می زدند با بی آبرو کردن نیکا تنمو می لرزوند ترس ازینکه به چنگ اون بیشرفا بی افته قلبمو چنگ می زد راه نفسم تنگ می شد . درسته عاشقش نبودم ولی حس مسولیتی که بر گردنم بود خیلی رودوشم سنگینی می کرد . وقتی به آدرس رسیدم پیاده

شده رفتم سمت نیکا که با دوستانش خداحافظی می کرد . تحمل کاوه رو نداشتم که نیکا پیش نهاد داد تا خونه همراهِش کنه انگار تو دنیا فقط باید این مردگ به نیکا نزدیک باشه ، نفهمیدم چطور دعوامون شد و به صورت ظریف همچون گلش سیلس زدم قلبم به در آمد از اشک روی گونه هاش دروز خودشو تو اتاق حبس کرد چمعه بود و با خیال راحت نشسته و میوه می خوردم در نظر داشتم هر طور شده از دلش در بیارم که دیدم آروم از پله ها پایین میاد زیر چشمی می پاییدمش متوجه شدم قدم برداشتنش حالت عادی نداره و مثل سابق نیست به پایین پله ها که رسید نگاه خمار آلودش به من بود که نقش زمین شد بشقاب دستمو سر دادم روی میز و خیز برداشتم سمتش کنارش نشستم صاف خوابندمش راه نفسشو باز کردم بیهوش بود از روش پریدم و پله هارو چند تا یکی کرده به اتاقم رسیدم گوشی . فشار سنجمو برداشتم دوباره با دو از پله ها سرازیر شدم خیلی نگران این دختر لج باز شدم معاینه اش کردم فشارش پایین و بدنش یخ کرده بود . باید به دارو خونه می رفتم . دستمو زیر شونه ها و پاش گذاشته بغلش کردم بردم اتاقش رو تخت خوابوندمش با دیدن جلد بد بهداشتی فهمیدم چشه پتو رو روش کشیدم آروم زدم به صورتش

– نیکا ..نیکا جان ...عزیزم

نگاهم تو صورتش چرخید با اینکه رنگ به رخسار نداشتم ولی همچنان زیبا جذاب بود . آرو چشمهاشو باز کرده و ناله بی سر داد .

خودمو جلو کشیدم و به آرومی میج دستش و فشردم

– نیکا خوبی بهم کجات درد داره

فقط سرشو تکون داد پتو تا گردنش کشیدم

– ببین من باید برم بیرون داروخونه نزدیکه باید حتما سرم بزنی کمی استراحت کن تا پیام

آروم چشمهاشو بست دلم می خواست بوسه ی به گونه اش بزنم ولی افسوس سکه از واکنشش می ترسیدم از اتاق بیرون رفته و سریع لباس بیرون پوشیدم به داروخونه که رسیدم سرم و آمپول تقویتی و قرص آهن براش گرفت یه لحظه یادم افتاد جلد پلد بهداشتی خالی بود چند بسته گرفتم سر راهم مقداری جیگر خریدم کاملاً مشخص بود کم خونه و بدن ضعیفی داره که با این مورد طبیعی اینقدر بیحال میشه به خونه که رسیدم کیسه ی جیگر داخل بشقابی قرار دادم و در یخچال گذاشتم به سرعت به اتاقم رفتم و الکل و چسب برای وصل کردن سرم برداشتم آروم در اتاقش و باز کردم بی حال نیم خیز شد که سریع با قدمهای بلند بهش رسیدم

– نه راحت باش الان دوپینت می کنم زود خوب میشی دختر خوب لجباز لبخندی زدم اروم کنارش لبه ی تخت
نستم بازم فشارش و چک کردم بلند شدم سرم و آماده کرده به گیره ی لباس نزدیک تخت آویزون کردم آستین
لباسشو بالا زدم تمام مدت اروم بود سرم و که وصل آردم اروم خوابید خیالم از جانبش راحت شد رفتم پایین و
جیگر و براش آماده کردم یک ساعت بعد از وصل سرم براش بردم بالا وارد اتاقش شدم نشسته به بارون ی که به
پشت شیشه ها شلاق می زد خیره شده بود با خنده بهش نزدیک شدم سینی کباب و روی پاش گذاشتم

– به به خانم گل انگار بهتر شدی خب حالا وقت خوردنه

تکیه ی جیگر به دست گرفتم به دهانش نزدیک کردم سرشو کج کرد

– نمی خورم میل ندارم

حس کردم بغض داره سعی کردم بهش آرامش بدم

– نیکا جان من و ببین ، باید چیزی بخوری بدنت ضعیف شده لج باز کوچولو این دوروز چیزی نخوردی ببین چی به
روزت آمده ...

سرشو برگردوند سمتم دهانشو باز کرد با خوشحالی بهش اولین تیکه رو خوروند با صدای ضعیفی گفت :

– ممنون بقیه اشو خودم می خوردم

نمی خواستم معذب باشه بلند شدم وبه سمت در رفتم

– باشه پس تا آخرش و بخور در ضمن برات قرص ویتامین و آهن گرفتم این همه بیحالی نشان از کم خونیه بهتره
خودتو تقویت کنی

سرشو به علامت تایید تکون داد بیرون رفتم ولبخند رضایت از اینکه مقاومت نکرده و با من کنار آمد بر لبم نشست
....

صدای زنگ گوشیم بلند شد وارد اتاقم شدم با برداشتن گوشیم به مانیتور نگاهی انداختم عباس بود . تماس و وصل
کردم

– سلام تیام خوبی خانومت خوبه ؟ چه خبرا ؟

– سلامتی خبری نیست شما چه خبر ؟

– ببین تیام مجبورم بهت هشدار بدم

با دست چنگی به دلم زدم صورتم مچاله شده بود با صدای بلند جواب دادم

– لازم نکرده نگران من باشی در ضمن خیالت و راحت کنم تا تورو از زندگیم بیرون نکریم بالایی سر خودم نمی آرم

شام ارزونی خودت الانم کمتر شلوغ کن درس دارم

– باشه می رم شامت و می دارم آمدی پایین بخور

تیام رفت و منم از گشنگی و درد و بیحالی ولو شدم رو تخت محال بود از اتاقم بیرون برم باید بفهمه بیدی نیستم
بالین بادا بلرزیم . اون شب با تمام حال زارم بیشتر از فرط بیحالی به خواب رفتم . وقتی بیدار شدم ساعت روی دیوار
یازده رو نشون می داد . وای چقدر خوابیدم شکمم قارو قور می کرد بیحال بلند شدم باید چیزی می خوردم سرم
گیج می رفت واقعا داشتم خودکشی می کردم !!! با صدای آهنگی که از پایین آمد تازه فهمیدم جمعه اس و تیام
خونه اس ، دستمو به نرده فشار دادم، سرمو روبه پایین خم کردم ببینم کجا نشسته ، آخ سرم گیج میره ، بالاخره که
چی باید باهش رودر رو می شدم سرگیجه و حالت تهوع امانموو بریده بود همیشه مامان و خاله در چنین شرایطی
مراقبم بود ولی اینبار نابود شدم رفت... به آرامی پله هارو طی می کردم وهر لحظه حس سبک شدن به من دست می
داد ، دستمو به سختی به نرده ها گرفتم که از پله ها پرت نشم به پله ی آخر که رسیدم تیام و روبروم دیدم پاروی پا
گذاشته و مشغول خوردن پرتقال بود . تاری دیدم مانع از حرکتم شد چشمهاموو به هم فشار دادم ، فقط شل شدن
بدنم و دویدن تیام و به سمت دیدم و دیگر هیچ

[تیام]

وقتی به ایران برگشتم با استقبال بابا و مامان رو برو شدم وقتی سوار ماشین شدیم از بابا خواستم منو برسونه خونه
ی نیکا

عقد غیابی

– بابا جان لطف کنید منو برسونید خونه ی عروس خانوم می خوام از نزدیک ببینمش

مامان خندید

– الهی قربونت بشم الان دیر وقته عروستم به زودی می بینی فردا می ریم دیدنش

– مامان جان راستش می خوام از الان برم با اونا زندگی کنم

پدر حین رانندگی از آینه نگاهی به من انداخت

– همیشه پسرم بذار عروسی بگیریم برات بعد

سرمو تکنون دادم

– نه بابا منظورمو اشتباه نگیرید ، چند روز قبل از مرگ عمو ، عمو به من زنگ زد ازم خواست مراقب دخترش باشم گفت : درسته در خواست طلاق و خودم دنبال می کنم ولی ته دلم به تو امید دارم گفت : خیلی زنده نمی می مونه و به امید من نیکارو می ذاره تلفنی با مامانش صحبت کردم منتظر من هستند ولی گویا نیکا هنوز خبر نداره

مامان که جلو کنار بابا نشسته بود چرخید سمت من متعجب نگاهم می کرد

– واپسرم اخه زشته من می دونم نیکا تحمل نمی کنه و دعواتون می شه درسته دوستش دارم و آرزوم بود زن تو بشه ولی الان خیلی پر خاشگر شده بهتره نری

– مامان جان مگه نگفتید نصف اون خونه مال ماس؟

مامان سرشو به علامت تایید داد.

بابا گفت:

– خب پسرم برنامه ات چیه هدفت چیه واقعا نیکارو می خوای؟ ببین اون دختر برای من مثل تو با ارزشه دلم نمی خواد زره ایی نارحت بشه یا دلش بشکنه

کمی خودمو جلو کشیدم

– برنامه ام اینه که نیکارو به خودم نزدیک کنم راستش می خوام کشفش کنم هر بار پشت تلفن حرف زدیم بیشتر منو راغب می کرد باهاش روبرو بشم نگران نباشید کاری نمی کنم بهش آسیب برسه می خوام با پرویی برم نصف خونه ی خودمون بشینم

هر سه زدیم زیر خنده

وقتی به خونه نیکا رسیدم زمانی که با مادرش احوال پرسی می کردم چشم به دختری با موهای پریشون و تاپ شلوارکی افتاد که با تعجب به من خیره شده بود همون یه نگاه پراز سوال منو مجذب و خودش کرد فکر نمی کردم پا به فرار بذاره ته دلم براش غنچ رفت آهوی من عجب مالی بود نمی دونستم اندام ظریفش بلبل زبونیش حتی کل کل کردنش منو بیشتر مشتاق می کرد پیش برم از وقتی که تهدید شدیم و چاق خورد خواب و خوراک نداشتم مدام از عباس می خواستم زود تر عامل اصلی و پیدا کنه چیزی که آزارم می داد سر به هوایش بود همچون اسبی چموش می تاخت و این موضوع منو به مبارزه دعوت می کرد . نگرانش بود و چشم نداشتم با کسی ببینمش دوبار با کاوه دیده بودمش حرکاتش سر کار رفت و آمدش و صحبت کردنش سر کار چنان با جذبه بود که من باورم نمی شد ی دختر در آستانه ی نوزده سالگی چنین باشه به عمو دست مریزاد می گفتم : برای تربیت چنین دختری ولی کاوه رو مخم بود حس می کردم رغبمه شب مهمونی وقت نگران حالش بودم برای پیدا کردن آدرس به اتاقش رفتم و کارت دعوتو از روی میز آرایش برداشتم آژانس گرفتم چون می خواستم با نیکا برگردم تمام مدت به گوشیش زنگ زدم ولی جواب نمی داد . بیشتر نگران شدم نکنه بلایی سرش آوردند هر وقت به من زنگ می زدند با بی آبرو کردن نیکا تنمو می لرزوند ترس ازینکه به چنگ اون بیشرفا بی افته قلبمو چنگ می زد راه نفسم تنگ می شد . درسته عاشقش نبودم ولی حس مسولیتی که بر گردنم بود خیلی رودوشم سنگینی می کرد . وقتی به آدرس رسیدم پیاده شده رفتم سمت نیکا که با دوستانش خداحافظی می کرد . تحمل کاوه رو نداشتم که نیکا پیش نهاد داد تا خونه همراهیش کنه انگار تو دنیا فقط باید این مردگ به نیکا نزدیک باشه ، نفهمیدم چطور دعوا مون شد و به صورت ظریف همچون گلش سیلس زدم قلبم به در آمد از اشک روی گونه هاش دروز خودشو تو اتاق حبس کرد چمه بود و با خیال راحت نشسته و میوه می خوردم در نظر داشتم هر طور شده از دلش در بیارم که دیدم آروم از پله ها پایین میاد زیر چشمی می پاییدمش متوجه شدم قدم برداشتنش حالت عادی نداره و مثل سابق نیست به پایین پله ها که رسید نگاه خمار آلودش به من بود که نقش زمین شد بشقاب دستمو سر دادم روی میز و خیز برداشتم سمتش کنارش نشستم صاف خوابندمش راه نفسشو باز کردم بیهوش بود از روش پریدم و پله هارو چند تا یکی کرده به اتاقم سیدم گوشه ی فشار سنجمو برداشتم دوباره با دو از پله ها سرازیر شدم خیلی نگران این دختر لج باز شدم

معاینه اش کردم فشارش پایین و بدنش یخ کرده بود . باید به دارو خونه می رفتم . دستمو زیر شونه ها و پاش گذاشته بغلش کردم بردم اتاقش رو تخت خوابوندمش با دیدن جلد بد بهداشتی فهمیدم چشه پتو رو روش کشیدم آروم زدم به صورتش

– نیکا ..نیکا جان ...عزیزم

نگاهم تو صورتش چرخید با اینکه رنگ به رخسار نداشت ولی همچنان زیبا جذاب بود . آرو چشمهاشو باز کرده و ناله بی سر داد .

خودمو جلو کشیدم و به آرومی میچ دستش و فشردم

– نیکا خوبی بهم کجات درد داره

فقط سرشو تکون داد پتو تا گردنش کشیدم

– ببین من باید برم بیرون داروخونه نزدیکه باید حتما سرم بزنی که استراحت کن تا پیام

آروم چشمهاشو بست دلم می خواست بوسه ی به گونه اش بزنم ولی افسوس سکه از واکنشش می ترسیدم از اتاق بیرون رفته و سریع لباس بیرون پوشیدم به داروخونه که رسیدم سرم و آمپول تقویتی و قرص آهن براش گرفت یه لحظه یادم افتاد جلد پلد بهداشتی خالی بود چند بسته گرفتم سر راهم مقداری جیگر خریدم کاملاً مشخص بود کم خونه و بدن ضعیفی داره که با این مورد طبیعی اینقدر بیحال میشه به خونه که رسیدم کیسه ی جیگر داخل بشقاب قرار دادم و در یخچال گذاشتم به سرعت به اتاقم رفتم و الکل و چسب برای وصل کردن سرم برداشتم آروم در اتاقش و باز کردم بی حال نیم خیز شد که سریع با قدمهای بلند بهش رسیدم

– نه راحت باش الان دوپینت می کنم زود خوب میشی دختر خوب لجباز لبخندی زدم اروم کنارش لبه ی تخت نستم بازم فشارش و چک کردم بلند شدم سرم و آماده کرده به گیره ی لباس نزدیک تخت آویزون کردم آستین لباسشو بالا زدم تمام مدت آروم بود سرم و که وصل کردم آروم خوابید خیالم از جانبش راحت شد رفتم پایین و جیگر و براش آماده کردم یک ساعت بعد از وصل سرم براش بردم بالا وارد اتاقش شدم نشسته به بارون ی که به پشت شیشه ها شلاق می زد خیره شده بود با خنده بهش نزدیک شدم سینی کباب و روی پاش گذاشتم

– به به خانم گل انگار بهتر شدی خب حالا وقت خوردنه

تکیه ی جیگر به دست گرفتم به دهانش نزدیک کردم سرشو کج کرد

عقد غیابی

– نمی خورم میل ندارم

حس کردم بغض داره سعی کردم بهش آرامش بدم

– نیکا جان من و ببین ، باید چیزی بخوری بدنت ضعیف شده لج باز کوچولو این دوروز چیزی نخوردی ببین چی به روزت آمده ...

سرشو برگردوند سمتم دهانشو باز کرد با خوشحالی بهش اولین تیکه رو خوروند با صدای ضعیفی گفت :

– ممنون بقیه اشو خودم می خوردم

نمی خواستم معذب باشه بلند شدم وبه سمت در رفتم

– باشه پس تا آخرش و بخور در ضمن برات قرص ویتامین و آهن گرفتم این همه بیحالی نشان از کم خونیه بهتره خودتو تقویت کنی

سرشو به علامت تایید تکون داد بیرون رفتم ولبخند رضایت از اینکه مقاومت نکرده و با من کنار آمد بر لبم نشست

صدای زنگ گوشیم بلند شد وارد اتاقم شدم با برداشتن گوشیم به مانیتور نگاهی انداختم عباس بود . تماس و وصل کردم

– الو سلام عباس جان

– سلام پیام خوبی خانومت خوبه ؟ چه خبرا ؟

– سلامتی خبری نیست شما چه خبر ؟

– ببین پیام مجبورم بهت هشدار بدم

اخمی کرده دست به کمر ایستادم

– چی شده عباس ؟

– نگران نباش همه هیز تحت کنترله ، ببین بچه های ما نزدیک خونه ی شما سر پست هستند تلفنها تونم شنود
میشه ، فقط متوجه شدیم دو روزه دور و بر خونه شما پرسه می زنند

کلافه دستی به موهام کشیده چرخ می تو اتاق زدم در اتاق و بستم نیکا نشنوه دلم نمی خواست بترسه یا ناراحت بشه

– خب چرا نمی گیریشون ؟ بابا جمعشون کنید

ت نمی شه تیام جان کمی تحمل کنید نگران نباش ما مراقبیم فقط رفت آمد همسرتو کنترل کن اگر امکان داره
همراهش باش

– ای بابا عباس این دختره خیلی لجبازه گوش نمی ده که

صداش محکم و با صلابت بود

– بسه تیام کمی از خودت جذبه نشون بده باید بفهمه جونش در خطر واز همه مهم تر تو همسرشی

با صدای تحلیل رفته گفتم :

– الان می گی چکار کنم ؟

– کار خاصی نکن فقط مراقبش باش خونه که مجهز به دوربین و هشدار هست تنها بیرون نره البته ما مراقبشیم
ولی حضور تو الان لازمه برای این خانوم لج باز ببینم اصلا بهت می گیه مدام از جانب اونا تهدید میشه و بازم با
جسارت تمام می گه هیچ غلطی نمی تونید بکنید ..بابا تیام این دختر دیگه زیادی سر نترس داره کنترلش کن

– باشه ممنونم ازت ولی جان مادرت زودتر دست گیرشون کنید اگه به نیکا بگم بهه هم می ریزه به خدا با این سن
کمش بار دوشش سنگینه

– باشه ان شالله به زودی با یاری حق به دام می افتند

بعد از خدا حافظی گوشی رو روی تخت انداختم افکارم به هم ریخت باید هر طور شده نیکارو راضی می کردم
رضایت بده بلکه دست از سرمون بردارند از اینکه هنوز تهدید می شد مخم داغ کرده بود و شقیقه هام می زد ،
مشتمو به کف دستم کوبیدم .از اتاقم خارج شدم در اتاقش باز بود آروم سرک کشیدم داخل لبخندی به لبم

نشست غذاشو خورده و پشت به من دراز کشیده بود جلو تر رفتم، فکر کردم بیداره ولی با دیدن چشمهای بسته اش فهمیدم خوابیده چقدر زیبا و دوست داشتنی ... کاش کمی به فکر دل منم بود و کمتر لج بازی می کرد همه چیزو برای عباس تعریف کرده بودم از حال دلم از لج بازی نیکا و از عقدی که غیابی صورت گرفته بود .. اولش کلی خندید ولی بعد راهنمایم کرد که چطور پیش برم

دوروز گذشته بود خیالم راحت شد که حالش خوب شده صبح صبحانه رو آماده کردم می دونستم خواب دم صبح براش شیرینه برای همینم بیشتر سعی می کردم خودم صبحانه رو آماده کنم که گشنه نر سر کار یا دانشگاه طی این دوروز هم حرف زیادی جز سلام و احوال پرسی من حرفی بینمو نبود دلشو بد شکسته بودم غرورشو جلوی دوستاش و کارمنداش شکسته بود با اون سیلی بی موقع من ، همش خودمو لعنت کردم چرا برای اولین بار نتونستم خودمو کنترل کنم ؟ میز صبحانه رو چیدم وارد آشپز خونه شد با دیدن مقنعه ی سرش فهمیدم قصد داره دانشگاه بره آروم سلام دادم

– سلام

با لبخند چایی روی میز گذاشته و صندلی عقب کشیدم

– سلام بانو صبح بخیر بفرمایید

نشست و آروم جواب داد

– ممنونم

مشغول خوردن صبحانه بود روبروش نشستم کمی چایی شیرین شده امو مزه کردم

– بهتری ؟ می تونی بری بیرون ؟

لقمهی خامه عسل به دهان گذاشت

– بله بهترم ممنون از طبابت

اخمی همراه لبخندی نثارش کردم

– الان طعنه زدی ؟

عقد غیابی
بی تفاوت جواب داد

– نه جدی گفتم باز ممنون

لقمه ی دیگه ایی خورد و بلند شد چایشو سر کشید .

– میز باشه بر گشتم جمع می کنم دیرم شده

کیفشو که روی مبل گذاشته بود سر شونه انداخت و رفت سمت در نمی دونم چرا دلم هوری ریخت بی اراده بلند شدم دویدم سمتش خودمو جلوش کشیدم با تعجب نگاهم کرد . چه نگاه غمگینی داشت تا حالا فکر می کردم خیلی مغروره یا خیلی شیطونه ولی الان چی می بینم با اینکه هیچ آرایشی نداشت چهره ی زیباش قلبمو به تپش وا می داشت هنوز متعجب از حرکت من بود به خودم آمدم

– نیکا صبر کن با هم بریم

– کمی اخم به پیشونیش نشست

– مسیرمون یکی نیست همیشه که

– دستهامو تکون دادم

– باشه می دونم ولی ماشین من خرابه میشه منو برسونی بعد خودت بری ؟

لبهای خوش فرمشو کمی غنجه کرد .

– خب می تونی با ماشین بابا بری صبر کن سویچو بیارم برات

چرخید بره که مچشو گرفتم

– نه نمی خواد ببین نیکا راستش نمی خوام تنها بری

اخمش غلیظ تر شد نگاهی به دستش که به اسارت دستم در آمده بود کرد

– یعنی چی دستم و ول کن ، چیه می خوای شوهر بودنتو ثابت کنی ؟ خب این کارو کردی و منو جلوی بچه ها

حسابی ضایع کردی دیگه چی می خوای از جونم

– نه اشتباه می کنی من که بابت اون شب عذر خواهی کردم نیکا بفهمم نگرانتم

دستشو به سینه ام گذاشت و کنارم زد

– لازم نکرده نگران من باشی

رفت سمت در رمز دزد گیر وزد باصدای بلند تر گفتم :

چرا دست از لچ بازیّت بر نمی داری دختر بیا برو شکایتتو پس بگیر خیال منم راحت کن

تیز چرخید سمت من انگشت اشاره شو سمتم گرفت

– آقا پیام یک بار گفتم برای بار آخر می گم من ... ش...کا...یتمو...پس ... نمی گیرم ، شما لازم نکرده نگران من باشی

از در خارج شد کلافه دستی به موهام کشیدم رفتم سمت اتاقم از قبل آماده بودم گوشیمو از روی تخت چنگ زدم پالتومو از چوب لباسی برداشتم همینطور که یه دستمو به آستینش فرو بردم از پله ها دویدم هر چقدر لچ باز بود من نمی تونستم بذارم بلایی سرش بیاد امانت بود دست من ...

وقتی وارد حیاط شدم ماشین و بیرون زده بود کفشهای اسپرتمو سر پا پوشیده و با دست پشتشو بالا کشیدم . دویدم طرف ماشینم نگاهم به نگاه خندانشوو دستی که از روی شیطننت برام تکیون داد خشک شد ...آی دوست دارم بچلونمش تو بغلم این دختره ی شیطون بالارو ...تا دانشگاه دنبالش بدم . عباس گفته بود وقتی بیرون می زنی تابلو اطراف و نگاه نکنم که اونا بفهمند حتی قرار شد به نیکا نگم ...پس بدون اینکه به اطراف نگاه کنم ...

ساعت کلاسشو نمی دونستم برای همین بعد از اینکه وارد دانشگاه شد به سمت بیمارستان حرکت کردم ...

بدو ورودم به بیمارستان مجبور شدم برم اتاق عمل ساعت سه از اتاق عمل بیرون امدم به محظ ورودم به اتاق رفتم سمت گوشیم چند تماس بی پاسخ داشتم ولی شماره ها معلوم نبود از کجاش فکر کنم از تلفن همگانی باشه بیخیال شماره ها شدم شماره نیکا رو گرفتم ، ولی چرا گوشیش خاموشه ! قصد داشتم از اول شماره بگیرم که گوشیم زنگ خورد بدون توجه به شماره جواب دادم

– بله بفرماید

صدای خش دار مردی به گوشم پیچید

– آق تیام ؟

از لحن حرف زدنش خوشم نیامد اخمی کردم

– بله فرمایش

– جناب زنگ زدم بگم خانم خوشکلت پیش ماس نگرانش نباش ..

تماس قطع شد ته دلم خالی شد دستمو به لبه ی میز گرفتم زیر لب زمزمه کردم ، نیکا ... نیکای من .. هنوز تو شوک بودم که باز صدای گوشیم بلند شد حس کردم قلبم داره کنده می شه

– الو بله

– تیام کجایی بابا هزار بار زنگ زدم

– وای عباس توایی ؟ یکی زنگ زد ...

اجازه ی ادامه حرف به من نداد .

– بله در جریانم ببین من نزدیک بیمارستانم دارم میام نگران نباش از بس زنگ زدم گوشیت جواب ندادی مجبور شدم زنگ بزnm بیمارستان ببین رسیدم .

تماس و قطع کرد ... حس کردم بدنم خالی کرده یعنی چی ؟ یعنی نیکارو به این راحتی دزدیدن ؟! هضم این موضوع خیلی برام سنگین بود . به سخت قدم برداشتم نفسم بند آمده بود فکر اینکه به نیکای مثل برگ گلم آسیب برسوندن منو به جنون می کشوند . وارد راهروی بیمارستان شدم رفتم پیشواز عباس هنوز چیز زیادی نمی دانستم با قدمهای محکم و بلند به سرعت به طرفم آمد به هم که رسیدیم دست پاچه دستشو گرفتم

– وای عباس نگو دزدیدنش ؟

– شرمندۀ ات شدم فکرش نمی کردیم وارد دانشگاه بشن ما حتی توی دانشگاه بپا گذاشتیم براش درست موقعی که می برنش همکار متوجه می شه تا بخواد اقدام کنه بهش شلیک میشه الانم مجروحه

حس کردم زانو هام خم شد دستمو به صورتم کشیدم تا حالا سابقه نداشت دستم بلرزه ولی متوجه لرزش دستهام شدم تکیه به دیوار سر خودم چند پرستار که متوجه حالم شدند دویدن طرفم صدای هیچ کدام و نمی شنیدم فقط ترس نیکا و اشکشو می دیدم حس کردم قلبمو به چنگ گرفته اند دستهای عباس دور بازوم حلقه شد .

– بلند شو تیام الان وقتش نیست باید قوی باشی

به سختی تمام توانمو در پاهام جمع کردم بلند شدم دستمو سمت پرستاره ها تگون دادم آروم زمزمه کردم

– خوبم به کارتون برسید . عباس رانندگی می کرد بی تاب نالیدم

– الان چکار کنم اگه بلایی سرش بیارند چی ؟ وای عباس زنده موندیم ننگه اون وقت می دونم خیلی ترسیده خدا لعنتم کنه مراقبش نبودم

دستهامو روی سرم گره کردم . صدای موبایلم باعث شد حواسمو جمع تر کنم می دونستم از جانب اوناس تندی جواب دادم عباس اشاره کرده طولش بدم که ردشون بگیرند صدای مرد خش دار بود با لحن بدی غرید

– های یارو اگه عشقتو سالم می خوای فردا میای جایی که ما می گیم امضاش و می گیری می بری شکایتو پس می گیری بعد بیا عشق تو پس ببر

غریدم

– کثافت عوضی وای به حالت یه تارمو از سرش کم بشه می کشمتنو

باخنده تماس و قطع کرد .

گوشی و با خشم پرت کردم تو شیشه عباس غرید

– چته تیام قوی باش

باخشم عباس و نگاه کردم غریدم

عقد غیابی

– مگه گفتمی مراقبشی ؟ مگه نگفتمی مامور گذاشتی برای محافظش ؟ دلعتی من دلم به تو قرص بود اگر نمی تونستی می گفتمی برایش بادی گار بگیرم وای صدای جیغش دیونمه ام می کنه یا خدا یا خدا .. یا خدا

صورتمو به چنگ گرفتم

– وای خاک برسر من بی غیرت چرا صبح دلم شور زد جلوشو نگرفتم ؟ محکم زدم به شیشه ی بغل عباس که تا الان فقط گوش می داد کنار خیابان پارک کرد . چرخید سمتم

– ببین تیام درک می کنم حال و روزتو ولی باور کن بچه های ما تمام تلاششونو کردند . حتی زخمی دادیم ، لبشو بازبان خیس کرد .

– ولی بذار کمی خیالتو راحت کنم

با صدای تحلیل زفته و گلویی گرفته زمزمه کردم

– چطور راحت کنی مگه میشه حتی ردی ازش نداریم

– ببین نمی تونم وارد جذئیات بشم فقط بدون ما ردشونو گرفتیم .

نفسی آسوده ولی سرشار از نگرانی کشیدم ... راه گلم بسته شده بود تا الان هیچ وقت اینقدر درمانده نشده بودم ، نیکای من تو دست اون از خدا بیخبر به خاطر ما دنیا اسیر بود . خدا اگه بلایی سرش بیارن چی ؟ خدایا مراقبش باش التماس می کنم حتما خیلی ترسیده

بادستی که به شونه ام نشست بر گشتم عباس بود

– تیام جان وقت طلای باید بریم بهتر بری خونه ومنتظر تماس بعدی باشی

شونه ایی بالا انداختم با احم وخشم گفتم :

بر خونه ؟ کدوم خونه برادر من نیکا تو دست اونا اسیره معلوم نیست چه بلایی سرش بیارن بعد می گی برم خونه ؟! هر جا بری منم هستم

– آخه تیام شاید مجبور به عملیات بشیم نمیشه که ...

حرفش و قطع کردم

– هر جا برید هر ماری بکنید منم هستم نه نگو عباس

الله و اکبری زیر لب گفت و سوار شد منم سوار شدم .

[نیکا]

بدون توجه به نگرانی تیام از خونه بیرون زدم ، ولی متوجه شدم دنبالمه سرعتمو بر خلاف همیشه کم کردم یه جورایی دلم برای این نگرانیها و این مراقبتها غنچ می رفتم ، بعداز دعوای اون شب ازم عذر خواهی کرد و موقع بیماری مراقبم بود . وای از دیدن بسته های بهداشتی کنار تختم خجالت زده شدم اینقدر ضایع بودم که فهمیده بود آبروی نداشته ام رفته بود . ولی یه چیزی ته دلم خیلی ویلی می کرد جدیدنا دوست داشتم موقع کار یا زمانی که تلویزیون نگاه می کنه دزدکی نگاهش کنم ، همیشه آروم ولی با جذبه بود ... خدایا چم شده ؟ سرمو به طرفین تکون دادم تا حواسمو جمع رانندگی کنم به دانشگاه که رسیدم منتظر شد وارد حیاط دانشگاه بشم برگشتم سمتش نگاهم به چهره ی لبخند به لبش گره خورد ...دستی بلند کرد . پلکی زدم و وارد دانشگاه شدم . با اتفاق اون شب خیلی جالت زده بودم نمی دونستم چطور نارد کلاس بشم . که صدای کاوه رو از پشت سرم شنیدم .

– سلام بانو خوش تشریف آوردی

چرخیدم سمتش شرم داشتم به گوشه ی لبش که هنوز اثر مشت تیام روش بود نظری کردم سر به زیر سلام دادم

– سلام بابت اون شب معذرت می خوام

خندید و دستی به پشت گردنش کشید .

– این چه حرفیه اگر اینجور نمی شد شک داشتم به آقا تیام ، الان مطمئنم که یه مرد واقعی پشتته نیکا بانو

از تعریف کاوه ته دلم لرزید لبخندی محو زدم ادامه داد.

– اون شب از تمام نگرانیهایش برام گفت منم روشنش کردم که چیزی بینمون نیست بهش حق می دم که نگرانت

باش توام کمتر لج بازی کن دامادمونو

کلمه ی آخر و با خنده گفت دستشو سمت کلاس داز کرد

کاوه خیلی با درک و شعور بود هر وقت با من حرف می زد منو بیشتر به سمت تیام صوق می داد کمی دیدمو نسبت به تیام عوض کرده بود همیشه سعی داشت منو بیشتر به تیام نزدیک کنه ...از ته دلم آرزو کردم که دختر خوبی نصیبش بشه

بچه های کلاس هیچ کدوم در مورد اون شب حرفی نزدند که من شرمنده بشم . بعد از کلاس و خداحافظی از دوستان رفتم سمت ماشین می خواستم سوار بشم که حس کردم چیز وسط پشتم قرار گرفت سیخ ایستاده و نفسم بند آمد .

– تکون بخوری یا بخوای جلب توجه کنی یه گلوله نثار کمرت می کنم پس آروم همراهم میای

صدای خشن و گرفته ای داشت جرات تکون خوردن نداشتم نفس در سینه حبس شده بود . با چشم به اطاف نگاه کردم . درست روبروم اونور مکاشینم داشت سوار می شد بالخبند به من نگاهی کرد ولی انگار ترس و تو چشمهام دید . اخمی کرد و پیداه شد . آمد سمتم چشمهامو بستم و لبمو به دندون گرفتم

نیکا چرا نمی ری مشکلی داری ؟

اشکم روانه ی صورتم شد با تعجب گفت

– چی شده نیکا چته دختر ؟

مردی که تا حالا نشسته و هفت تیرشو سمتم نشانه گرفته بود . بلند شدو غرید

– نه مشکلی نیست راتو بکش برو

کاوه اخمی کرد . خطاب به مرد با لحن محکمی گفت:

– ببخشید شما کی باشید ؟

– به تو مربوط نیست گفتم گم شو

به گریه افتاده بودم کاوه بیقرار غرید

عقد غیابی
- ولش کن لعنتی

همون موقع شخصی با لباس و پالتوی معمولی از پشت هفت تیرشو گرفته بود سمت مرد

- "پلیس،" اسلحه اتو بندازو تسلیم شو

مرد با یه جهش پشتم ایستادو دستشو دستشو دور گردنم انداخت و منو به سمت خودش کشید جیغی زدم

- کاوه

تلاش کردم از دست قدرت مندش که همچون ماری دور گردنم پیچیده بود خلاص بشم

- ولم کن عوضی آشغال

پلیس با احتیاط و به طرز خاصی جلو آمد

- خانم و ول کن و تسلیم شو

با صدای شلیک اسلحه چشممو بسته و دستمو روی گوشم گذاشته جیغی زدم به سختی چشم باز کردم پلیس نقش زمین شده و از شونه ی راستش خون بیرون زد کاوه کنار پلیس زانو زد و غرید

- نامرد ولش کن زورت به یه دختر رسیده

بلند شد بیاد سمت ما که با گاوله ایی که جلوی پاش خورد ایستاد . جیغ زدم ولی وقتی کاوه رو سلامت دیدم خیالم راحت شد . بازم تقلا کردم با ماشینی که پشت سرمون ایستاد . منو کشون کشون برد سمت ماشین دیگه نا امید شده بودم ماشین به سرعت حرکت می کرد . مامشت زدم به مرد چندش آور کنم

- ولم کنید لعنتیا چی از جونم می خواهید

با پشت دستی که به صورتم زدم طعم خونو چشیدم درد تمام صورتمو گرفت

- بیشعور عوضی خدا لعنتت کنه

غرید و با خشم گلومو فشر

- خودت خواستی خانوم خانوما چند بار گفتیم پس بگیر شکایتتو حالا پای نتیجه اش وایس بینم می تونی

با مشت‌ی که به گردنم خورد چشمهام تارشد و دیگه چیزی نفهمیدم ، باتنی پر از در چشمهامو باز کردم دستهام و پاهام بسته بود . گردنم به شدت درد می کرد ... آی خدا لعنتت کنه ایشالله دستت از سه جا بشکنه ، به سختی نشستم و زانو هامو به شکم کشیدم . به اطراف نگاه کردم انگار انباری بود پر از خرت و پرت ، پنجره ی کوچکی دادشت داد زدم

– منو بیارید بیرون یکی بیاد دستهامو باز کنه

جوابی نشنیدم صورتم بخصوص لبم بر اثرضربه ی اون از خدا بیخبر درد می کرد. به گریه افتادم تازه معنی حرفهای تیامو می فهمیدم صبح باهاش طبق معمول لج کردم .چرا کمی از از لج بازیم کم نکردم ؟ موقع خروج از خونه نگرانی تو چشمه‌هاش دیدم یعنی واقعا نگرانم بود ؟

وای تیام تیام تورو خدا بیا نجاتم بده ، گریه فایده نداشت باید کاری می کردم .به تکاپو افتادم بلکه بتونم دستهامو باز کنم .به اطراف نگاه کردم شاید چیز تیزی پیدا کنم کشون کشون خودمو به بطری بزرگ شیشه ایی گوشه دیوار زیر صندلیی بود کشون کشون با دست و پای بسته خودمو بهش رسوندم . دراز کش سعی کردم با پاهام بطری رو بیرون بکشم ، به سختی موفق شدم ، وای خدا الان چطور بشکنمش ؟ همونجور سعی کردم بطری و بندازم روی پام ، با کمک گرفتن ازبلندش کرم و پامو تند عقب کشیدم شیشه صدا داد و شکست . با ترس به پنجره و در خیره شدم ، وقتی خبری از کسی نشد نشستم تیکه ایی از شیشه رو برداشتم و شروع به پاره کردن چسبی شدم که دور دستم پیچیده بود .بوی سرکه فضای انبار و پر کرده وسرکه سرازیر شد .تا خودمو جمع کنم لباسم و در بر گرفت بعد از اینکه حسابی دست خودمو بریدم چسب باز شد .ترشی سرکه باعث می شد بریدگیهای ریز و درشت دستم به سوزش بی افته چشمهامو از شدت درد بستم لبمو به دندان گرفته و و پشروع به باز کردن پام کردم خون از دستم روان شده بود دستمال کاغذی که توی جیب پالتوم بود در آوردم و تمیز کردم ولی بعضی جاهاش خون ریزی داشت بی خیال دستم شدم .صندلی رو کنار پنجره ی کوچکی که نزدیک به سقف بود گذاشتم .حیات پر از درت و شلوغ و به هم ریخته بود دلهوره امانمو بریده بود سعی کردم خودمو بالا بکشم ..یاد حرف بابام افتادم که می گفت .ورزش کنم که قوای جسمیم بالا بره ، اگه می دونستم این بدبختیها برام پیش میاد حتما به حرفش گوش می دادم . هر طور بود خودمو بالا کشیدم خوبی لاغر بودن اینه که می تونی از سوراخ موشم رد بشی ، با ترس و چشمهای کشاد شده وارد حیات شدم از کنار دیوار با احتیاط دست به دیوار قدم بر می داشتم با شنیدن صدای اون مرد چندش آور سر جام خشک شدم .

عقد غیابی

– بچه ها بیان خانوم موشه داره در میره

با ترس بهش خیره شدم به دیوار چسبیدم جلو آمد و با پشت دست زد تو صورتم که پخش زمین شدم چشمهامو از شدت درد بستم لب به دندان گرفتم غرید

– دختره ی عوضی فکر کردی به این راحتی میزارم در بری ؟

بلند تر غرید

– احمد بیا جمعش کن آقا گفته بیاریدش بالا

با خشم بهش خیره شدم کف دستم می سوخت کمی خودمکو جمع کردم

– گمشو عوضی بیشعور چی فکر کردی ؟ اگه مرد بود که با مرد طرف می شدی نه من

چند ضربه ی دیگه به بدنم زد و رفت سمت در بزرگ چوبیی ، درد در تمام بدنم پیچید. ولی جیکم در نماید دلم نمی خواست ضعفمو ببینه

پسری که اسمش احمد بود جلو آمد. کنارم زانو زد. دستمو به کمرم فشار دادم کمی خودمو جمع کرد. پسر که سفید رو با موهای مشکی و چشم ابروی مشکی بود کمی اطراف و نگاه کرد سپس به من نگاهی انداخت آروم زمزمه کرد.

– حالت خوبه ؟ از من نترس

با بغض گفتم

– به توجه ؟ برو گم شو من از هیچ کدومتون نمی ترسم

– هیشش آروم باش و با من همکاری کن نمی دارم اذیتت کنند حالا آروم بلند شو

نگاهش مثل مرد اول نبود یه چیز خاص تو نگاهش بود که باعث شد بهش کمی فقط کمی اعتماد کنم. بر خلاف اون عوضی کنارم ایستاد بدون اینکه بهم دست بزنه راهنماییم کرد داخل وقتی وارد سالن بزرگ شدم متوجه مردگی میان سال با موهای جو گندمی شدم پشت به ما روی صندلی نشسته و خودشو تاب می داد. صدای خش داری دادش

– قباد آوردینش ؟

عقد غیابی

حالا فهمیدم مردی که مدام منو به ضرب مشت و پا گرفته بود قباد بود در دل لعنتش کردم . جواب داد .

– بله قربان

از جا بلند شد و به سمت ما آمد . صورت سبزه رو واستخانی داشت جلو آمد با اخم بهش خیره شدم .

– چکارم دارید بذارید برم فکر کردید می تونید راحت در برید ؟ دزدای بیشرف ؟

اخمی کرده و خنده ی هیستریکی تحویلیم داد.

– اوه اوه گفته بودند بلبل زبانی نمی دونستم تا این حد !

مقنعه امو کمی جلو تر کشیدم .

– چرا نباشم ماس وایسم شما حق بابا بو بالا بکشید اصن بگید اون رئیس دزدتون کجاس ؟ باید جوابمو بده

اخمی کرد ، دود سیارشو فوت کرد توی صورتم که چشمهامو بستم و رومو بر گردوندم .

– ای عوضی مگه مرض داری

جلو تر آمد و من عقب تر رفتم پشت دستی نثار صورتم کرد که پرت شدم زمین خم شد و غرید

– باید شکایتتو پس بگیری ...

روشو سمت دیگه کرد و بلند گفت:

– احمد برو ملکی رو صدا کن خودتم برو کاراها رو انجام بده

احمد بله قربانی گفت: و رفت کمی بعد ملکی وکیل دزد پیداش شد .

با ورود ملکی خون در مغزم جریان گرفت دلم می خواست خفش کنم نگاهی به من کرد .

سعی کردم بلند شم با اخم و صورتی سوزان از سیلی و خشم نسبت به مرد چندی آور و دزد روبرو خیره شدم

– ملکی مدارک آماده اس

– بله آقا به شوهرش گفتیم بیاد سر قرار خانوم ام امضا کنه ببریم پاسگاه

با جهشی خودمو بهش رسوندمو و با چنگ و مشتش به جونش افتادم . اونم که نامرد با مشتش و افتاد به جونم خون از دهن و دماغم راه افتاد

– خدا ازت نگذره کثافت آشغال من هیچی و امضا نمی کنم .

تازه متوجه شدم ملکی که سهام مارو دزدیده بود خودش نوکر مردمه جونی برام نمونده بود این همه کتک و تا حالا تجربه نکرده بودم دستمو جلوی بینیم گرفتم خون ریزیش بند بیاد ولی دریغ . با ناله و درد گفتم :

– من امضا نمی کنم . مرد مو جو گندمی که رئیس خیر ندیده بود جلو آمد و موهامو با مقنعه کشید و تو گوشم داد زد

– کاغذ و بیار

تو گوشم غرید خواهیم دید .

کاغذو جلوم گذاشتند . دستهامو مشتش کردم که خود کارو نگیرم درد تو سرم پیچید . هر چقدر منو زدند امضا نکردم نمی خواستم حق بابا مو اینا بخورند . صدای احمد روزنه ی امیدی بود برام که دست بردارند از زدن من

– قربان اجازه بدید من امضارو می گیرم ازش ؛ تا پند دقیقه دیگه مهمونها می رسند بهتره این خانوم این نباشه

دست از کت زدن من کشید با این حرف احمد

– احمد بیا ببرش تو اتاق حالا که امضا نمی کنه جور دیگه حالیش می کنم . فکر کنم بشه شب رویایی باهش داشت هر چند صورتش نازش داغونه

لرزه به اندامم افتاد . اینا بی شرف تر از این حرفها بود . همه با هم خندید . بجز احمد، چشمی گفت : و کنارم زانو زد با لحن تندی غرید .

– بلند شو تا نزد من کارات کنم

عقد غیابی

به معنی واقعی کلمه ترسیدم . تو حیاط به من گفت نمی دارم کسی اذیتم کنه ! حالا چرا اینجوری رفتار می کنه ؟ من احمق و باش فکر کردم روزنه امیدیه برام . ته دلم تیام و صدا کردم . به سختی و باترس بلند شدم . گوشه از سرشانه امو گرفت . دنبال خودش کشید . به اتاقی رسید درو باز کرد . و داد زد .

– برو داخل صداتم در نیاد تا لباس مناسب برات بیارم . بوی سرکه آدمو خفه می کنه

به نا چار وارد اتاق کوچکی که یک تخت کنار دیوار داشت وو کنار تخت میزآرایی بود قبل از اینکه درو ببندم برگشتم سمتش لبهام می لرزید سعی می کردم خودمو قوی نشون بدم .

– مگه نگفتی ...

اجازه نداد حرفی بزنم انگشت اشاره شو جلوی لبش گذاشت . دستمال کاغذی از جیب کاپشن چرمش در آورد و گرفت سمتم

– هیشش

چشمکی زد و بلند غرید

– برو و داخل و صدات در نیاد . والا می دونم چطور باهاش تا کنم

در و محکم بست

نفهمیدم منظورش از این چشمک و غریدنش چی بود . دستمال و به صورتم نزدیک کردم که متوجه شدم چیزی روش نوشته شده با عجله بازش کردم . روش نوشته بود . از چیزی نترس به زودی میبرمت بیرون ... شوکه بودم چرا می خواد به من کمک کنه از اولشم بهم گفت کمکم می کنه درست زمانی که داشتم کتک می خوردم از راه رسیدو مانع شد . لبه ی تخت نشستم ، با دستمال خون بینیمو پاک کردم . صدای چرخیدن کلید توی قفل در توجه همو جلب کرد . احمد با چند دست لباس وارد شد . کمی خودمو جمع کردم ، جلو تر آمد لباسهارو کنارم گذاشت

– اینارو بپوش نمی دونم اندازه ته یا نه ولی از بوی سرکه بهتره

آروم زمزمه کردم .

– واقعا منو از اینجا می بری ؟

– بله کمی صبور باشید و دعا کنید .

بدون حرف دیگه ایی بیرون رفت

آروم حق حق کردم سر درد بدی گرفته بودم واقعا بوی سرکه حالمو بدتر می کرد . طولی نکشید صدای آهنگ و شلوغی اطراف به گوشم رسید . ته دلم دعا کردم که حرف این مرد راست باشه و به من کمک کنه و این آدمای کاری با من نداشته باشند . لباسهامو عوض کردم بلوز آستین دار و پالتو و شال و شلووار جینی برام آورده بوده کمی گشاد بودند ولی بهتر از هیچی بود . پوشیدمشون گوشه ی تخت دراز کشیدم . اشکم روانه ی گونه هام شد . تیام ... تیام کاش به حرفت گوش می دادم . تیام تورو خدا بیا نجاتم بده ... انگار تازه فهمیده ام جز تیام کسی رو ندارم ... اگه بر گردم دیگه به حرفت گوش می دم . چقدر اذیتت کردم تیام تیام کمکم کن ... صدای رعد و برق و ریزش باران شدید حال منو خراب تر می کرد . نمی دونستم اون بیرون چه جور مهمونیه ، به ساعت روی مچم نگاه کردم ساعت یازده شب بود ! اینقدر حال روزم خراب بود که زمان و فراموش کردم . نشسته و زانو هامو بغل گرفتم ، یعنی تیام به فکر من هست الان ؟ در باز شد و احمد تندی وارد اتاق شد با دیدن هفت تیر دستش قلبم ریخت و یخ کردم بلند شده ایستادم با چند قدم به من رسید . مات و متعجب بهش خیره شده بودم که گفت :

– بدو دختر باید بریم فقط آروم و جلب توجه نکن .

– کو... کجا ؟

– هیش چیزی نگو فقط بیا تا وقت از دست نرفته . به من اعتماد کن من پلیسم

در میان بهت و ناباوری همراهش وارد سالن و بلا فاصله از در خارج شدیم . جمعیت زیاد باعث شد کسی متوجه ما نشه از در که خارج شدیم مرد هیکلی جلوی مارو گرفت رو به احمد کرد .

– کجا می بریش ؟

قلبم از ترس به شدت می زد دستهام میلرزید ولی احمد خیلی خونسرد پاسخ داد .

– اقا گفته ببرم ویلای بالا

مرد ابرویی بالا انداخت و نیش خند کجی زد .

– ببرش آقا عجب تیکه هایی تور می کنه فکر دل مارم نمی کنه شاید دلمون بخود

سرمو پایین انداختم نزدیک بود گریه ام بگیره استرس زیادی داشتم . خدایا دارم به این مرد اعتماد می کنم کمکم کن . احمد دستشو زد تو سینه ی مرد و کنارش زد .

– برو کنار زیادی زر می زنی تو رو چه به این دختر خشکلا !!

بدون اینکه دستش به من بخوره آستین لباسمو گرفت و منو دنبال خودش کشید . به در خروج نزدیک شدیم که صدای شلیک بلند شد جیغ زدم و روی گوشمو گرفتم احمد تند تر منو کشید و در و باز کرد . تازه متوجه حضور پلیس شدم . از دیوار می پریدن داخل گیج و منگ بودم . احمد منو هول داد بیرون از خونه و لحظه ی اخر با صدای اخس خشکم زد تیر خوده بود . جیغ زدم . باورم نمی شد خودشو سپر من کرده باشه آروم ناله کرد و پشت در نشست همکارانش سریع بلندش کردند به اطراف نگاه کردم فقط صدای شلیک بی امان تو گوشم می پیچید بدنم به شدت می لرزید . اشک دیدمو تار کرده بود در بهت و نا باوری خودم تو آغوش گرمی حس کردم . نفهمیدم کیه !! منو تندی عقب کشید . و پشت ون پلیس نشست منم به طبیعت ارشی نشستم صداس آشنا وچه دلپذیر بود برام .

– اروم باش عزیزم همه چیز تمام شد .

سرش روی سرم قرارگرفت و بوسه ی نرم به سرم زد . تازه فهمیدم این آغوش گرم و این صدای واین بوی عطر امید بخش " تیامه " باصدای بلند گریه کردم و به آغوشش چنگ زدم . بارون هم همراهیم کرد هردو نشسته بر زمین خیس ... بازوهاش دورم حلقه شد .

– تیام تیام ... تیام خیلی ترسیدم خیلی

انگار داشتم اسمشو دیکته می کردم سرمو از سینه اش جدا کرد . صورتم و بادستهاش قاب کرد . با اخم به بهم خیره شد .

– آروم باش گلم به خیر گذشت ، خدا لعنتشون کنه چکار کردن صورتتو ..

به بازوها دست کشید .

– خوبی حالت خوب جای آسب ندیده ؟

عقد غیابی

بدون حرفی فقط سرمو تکون دادم به علامت بله ...

یهو یاد احمد افتادم که زخمی شده بود دستهاشو گرفتم ف التماس وار گفتم:

– تیام تو رو خدا احمد احمد تیر خورده نجاتش بده

با اخم جواب داد .

– احمد کیه ؟

– پلیسه منو نجات داد تورو خدااا ...

بلند شد هردو لباسهامون خیس و گلی شده بود دستو دو بازوم حلقه کرد . چند نفر پلیس هم کنارمون قرار گرفتن تیام رو به یکیشون کرد .

– لطف خانوم منو سوار کنید . ببینم وضعیت همکارتون چطوره .

با همراهی پلیس خانومی سوار ون مشکی رنگ پلیس شدم . پتوی دور شونه ام انداخت .

– خوبی عزیزم

شروع کرد به پرس جو که آیا سالم هستم یا بهم دست درازی کردند

– فقط با گریه سرمو تکان می داد . و جوابهای کوتاه می دادم . تیام برای معاینه احمد رفت سمت آمبولانس ، لرزه به تنم افتاد اگه احمد چیزیش بشه خودمو نمی بخشم لج بازی با تیام باعث این همه درد سر شد . خاک پرست نکیا که آدم نمی شدی زیر لب برای سلامتی احمد صلوات فرستادم . و خودمو تکون تکون می دادم

"عملیات پلیس تمام شد." و باند بزرگ قاچاق مواد مخدر ، پول شویی و قاچاق دختران سر نگون شد . تمام عوامل دست گیر شدند . احمد به بیمارستان منتقل شد . با دیدن عباس تو لباس نظامی و جذبه ی خاصی که داشت پی به ابهتش بردم چقدر اون روز حرف بارش کردم . لبخندی زد .

– سلام خانوم حالتون خوبه ؟

سرمو به زیر انداختم

عقد غیابی

– سلام ممنون خوبم

تیام هم از راه رسید

– خسته نباشی عباس جان دست مریزاد ، ببخش درک نکردم موضوع به این مهمی رو

عباس دستی روی شونه ی تیام گذاشت

– خواهش می کنم شما ببخش که به خاطر حساسیت کارمون نمی تونستم خیلی تو ضیح بدم .

رو به من کرد .

– قدر همسرتونو بدونید این چند ساعت یک عمر براش گذاشت .

به افسر خانومی که کنارم نشسته بود گفت:

– پرونده تکمیل شد ؟ مشکلی نیست ؟

خانوم پرونده رو به سمتش گرفت

– بفرمایید خدارو شکر جز چند آسیب جزئی چیزی نیست

عباس لبخندی زد .

– خدارو شکر تیام خانومت و ببر خونه برای کمک به سروان احدی هم ممنونم

تیام دستشو سمتم گرفت ، دستمو تو دستش گذاشتم و پیاده شدم . بدون اینکه به عباس نگاه کنم آرام تشکر کردم .

– ممنونم، منو بابت بی ادبی اون روز تو شرکت ببخشید .

نگاهم به پوتینه‌های براق پاش بود . دست تیام تو پشتم قرار گرفت ، چه حس خوبی حس امنیت و آرامش داشتم

– خواهش می کنم . هر کاری کردیم وظیفه بود خدارو شکر که سالم هستید .

همراه تیام چند قدم رفتیم که ماشین کاوه جلوی پامون ایستاد باشتاب پیاده شد و با چشمهای نگران نگاهم کرد .

عقد غیابی

– نیکا خوبی ؟ چرا اینجوری شدی خدا از شو نگذره

لبهام فقط لرزید سرم و به سینه ی تیام گذاشتم ، آروم بازومو نوازش کرد . جواب کاوه رو داد.

– خدارو شکر به خیر گذشت ببخش به زحمت افتادی

کاوه همچنان به من ذل زده بود . آروم رو به تیام گفت :

– حالش خوبه ؟

تیام نگاهی به من کرد در عقب باز کرد .

– بله خوبه بهترم میشه یواش یواش نگران نباش

کاوه سوار شد . به کمک تیام نشستم خودشم کنارم نشست . ماشین که حرکت کرد . به کاوه گفت :

– کاه جان خیلی زحمت افتادی امروز ببخش واقعا

کاواینه رو روی ما تنظیم کرد .

– چه زحمتی شرمنده نتونستم اون موقع جلوی اون بیشراف و بگیرم .

سردردم شدید تر شده بود و چشمهام می سوخت انگار تیام متوجه حالم شد . سرمو آروم به سینه اش تکیه داد

– چشمتو ببند استراحت کن

چقدر گرمای تنش برام آرام بخش بود و چقدر حس امنیت داشتن خوبه . چشمهامو بستم سوزش بدی داشت هنوز

بوی سرکه می داد . دست مو گرفت و زیر رو کرد آروم چشمهامو نیمه باز کردم .

– نیکا دستت چرا ایجوریه این بریدگیها چیه ؟

آروم زمزمه کردم

– دستمو بسته بودند شیشه ی سرکه رو شکستم با شیشه خواستم دستمو باز کنم اینجوری شد .

عقد غیابی

کاوه خندید باز از در شوخی وارد شد .

– اره معلومه عطر سرکه از فردا مد میشه

آروم جوابشو دادم

– خودتو مسخره کن

بلند خندید تیام هم خندید . کاوه ادامه داد .

– ببین با این حالشم دست از بل زبانی بر نمی داره ، من می دونم نیکا اونارو دیونه کرده با بلبل زبانش

فشار دست تیام دور تنم بیشتر شد نا محسوس سرم و بوسید . ومن از این بوسه ی آم و دزدگی دلم ضعف رفت

– آی گفתי حتما دیونه اشون کرده نیکاس دیگه

نفهمیدم این دوتا کی اینقدر باهم دوست شدند؟! سرم روی سینا اش بود و ضربان قلبش به چه زیبایی سمفونی زیبایی در گوشم می نواخت ، " همچون لالایی دل نشین " چشمهام سنگین شد ...

با تکونهای آرومی که به شونه ام می خورد بیدار شدم

– نیکا جان عزیزم رسیدیم پاشو خانومی ...

دلم نمی خواست

چشممو باز کنم به سختی چشم گشودم . تیام پیاده شد و بازومو گرفت وبه چه آرامی همچون شی قیمتی منو از ماشین پیاده کرد نگاهی به خونه انداختم صبح ازش بیرون زدم فکر نمی کردم اینقدر درب و داغون برگردم . ته دلم خدا رو شکر کردم که نجات پیدا کرده بودم ریزش باران و لباسهای خیس باعث شد به خودم بلرزم واین لرزش از دید تیام پنهان نمودند

– نیکا جان سردت شده بیا زودتر بریم داخل ماشین و دور زدیم کاوه پیاده شد . لخندی زد و لی نگران نگاهم کرده روبه تیام گفت :

عقد غیابی

– تیام نمی بریش بیمارستان فکر کنم بینیش شکسته باشه ، خدا لعنتشون کنه

سرشو به زیر انداخت

– شرمنده ام نیکا نتونستم کاری برات بکنم اون لحظه ...

لبخندی پر درد زدم بر اثر زخم صورتم

– این حرفهارو زن خودم دیدم شرایط بدی بود بازم ممنونم که نگرانم بودی

تیام دستشو تو پشتم گذاشت روبه کاوه کرد.

– باید نیکا دوش بگیره و زخمهاشو بررسی کنم بعد برای عکس می برم بیمارستان فعلا نیاز به استراحت داره ،

کاوه جان بابت همه ی زحمات ممنون بیا بریم داخل

کاوه نگاهی به آسمان بارونی کرد .

– نه دیر وقته نیکا هم باید استراحت کنه بمونه برای یه وقت بهتره ،

بعداز خدا حافظی از کاوه وارد خونه شدیم، یه راست رفتم حمام به تن کبودم نگاهی انداختم کمرم سیاه شده بود .

کمی زیر دوش آب گرم ایستاده و تن رنجورمو آب گرم نوازش کرد . فقط به شستن موهام اکتفا کردم ، بر خلاف

همیشه تو حمام لباسهامو پوشیدم از اینکه تیام بدن کبودم و ببینه شرم داشتم ، اینا نتیجه ی لج بازی خودم بود .

جلوی آینه ایستادم و موهامو با حوله ی کوچیکی پوشوندم لباسمو از کمر بالا زدم و تو آینه ی میز آرایش خودمو

نگاه کردم ، که تو آینه چهره ی سرخ شده و عصبی تیام و دیدم زود لباسمو پایین کشیدم پشت به آینه کرده و

دستم روی میز آرایش ممت شد . جلو آمد و سینی دستشو که حاوی شیری و چند عدد کیک بود رو روی میز

گذاشت به طرفم آمد دست برد لباسم و بالا ببره که دستمو روی دستش قرار دادم

– چیزی نیست

بی توجه به حرف من دستمو پس زد و با اخم به کمر کبودم نگاه کرد .

– خدا لعنتشون کنه

غرید

– نه خدا منو لعنت کنه که نتونستم امانتی عمومو خوب نگه دارم

دست کشید روی میز آرایش و تمام لوازم آرایش ها رو محکم پرت کرد روی زمین ازش ترسیدم عقب رفته ولبه ی تخت نشستم . دست به کمر به من نگاهی کرد و از اتاق بیرون رفت .

خدا چم شده چرا با نگاهش قلبم ویبره میره ؟ مگه نمی خواستم سر به تنش نباشه ؟ مگه قصد ندارم ازش جدا بشم ؟

نفسمو فوت کرده حوله رو از سرم در آورده انداختم روی تخت ، لبهام اویزون شد نگاهمک سمت سینی شیرو کیک کشیده شد. بغض کرده خیره به سینی شدم . موهام روی شونه ها و پشتم ریخت ، نمناکیش به پشتم سرایت کرد ... لرزه به تنم نشست . چشمهای خسته امو بستم ، سردرد بدی داشتم . گردنم به خاطر ضربه ی اون عوضی درد گرفته بود. کمی گردنمو ماساژ دادم .

ای خدا چرا کلافه ام ؟ بی قرارم ، چرا همش تیام و عصبی می کنم ؟ تو فکر بودم که در باز شد .

تیام با کیسه ی پلاستیکی سفیدی وارد شد . اگر هر وقت دیگه بود به خاطر بی اجازه وارد شدنش باهاش بحث می کردم . ولی حالا ازبس با گوش نکردن به حرفش ضربه خورده ام که روی حرف زدن ندارم .. کنارم نشست کمی خودمو جمع تر کردم . چ. نه امو گرفت و به چشمهام زل زد

– نیکا ؟؟

ته دلم فرو ریخت ، لمس دستش دیوانه کننده شده بود برام ... لب گشود

– نیکا چرا اینقدر لج بازی ؟

جوابی نداده به زمین خیره شدم . پمادی از داخل کسیه بیرون آورد و آروم روی زخمهای صورتم گذاشت ، دردی که به صورتم پیچید باعث شد چشمهامو ببندم و سرمو عقب بکشم .

– آخ درد داره

خیلی جدی گفت:

– حفته تا تو باشی لج بازی نکنی و حرف گوش بدی

عقد غیابی

چرا با این حرف دلم شکست ؟ لبهام آویزون شد ، سرمو عقب کشیدم

– پماد نمی خوام اصن برو بیرون

زیر چشمی با اخم نگاهی به من انداخت که کپ کردم . چه مرگم شده امشب ؟ کمی خودشو جلو تر کشید که با ترس عقب رفتم . آروم زمزمه کرد .

– نترس کاریت ندارم فقط می خوام کمی پماد بذارم روی کمرت .

بی حرکت ایستادم ، لباسمو بالا زد و آروم پماد زد . چشمهامو بسته بودم دیگه آخ نگفتم : حق داشت لج بازی خودم باعث این گرفتاری شد . سینی و جلوم گذاشت :

– کمی غذا بخور تا ضعف نکردی ؛ فردا می ریم بیمارستان باید از بینیت عکس بگیریم خدا کنه نشکسته باشه بهتره قرصی که برات آوردم بخوری

نگران پرسیدم :

– به نظرت شکسته ؟

لبخند محوی زد .

– فکر نکنم ، بخور و استراحت کن

کمی شیر نوشیدم و تکه ای از کیک رو به آرامی به دهان گذاشته و جویدم تمام صورتم درد داشت . تیام رفت سمت میز آرایش سشوار و برداشت ، به صندلی جلوی میز اشاره کرد :

– بیاشین اینجا باید موهاتو خشک کنی

اینقدر لحنش جدی بود که لیوان شیرو داخل سینی گذاشتم و بلند شدم .

– ممنون خودم خشک می کنم

شونهامو و گرفت و به آرومی سمت صندلی کشید ، نشستم شروع به خشک کردن موهام ، دستشو آروم آروم لای موهام می کشید . انگار نوازشم می کرد ، ته دلم قلی ویلی می شد . چقدر " مهربان " چطور تا حالا بهش توجه نکردم ؟! چه حس خوبیه کسی رو داشته باشی که کنارش احساس امنیت و آرامش کنی ، موهام که خشک شد باورم نمی شد " موهامو از پشت سر بافت " با چشمهای گشاد شده از توی آینه بهش خیره شدم ، نگاهی به من انداخت لبخند کجی زد :

– چیه چرا اینجور نگاه می کنی ؟

– هیچی ؛ فقط برام جای تعجبه بلدی موهامو ببافی !

بلند خندید خم شد روی میز کش کوچکی برداشت و پایین موهام بست :

– نگو یادت نمی یاد بچه که بودیم " موهاتو می بافتم " یادته بازی می کردیم ؟ من آرایشگر بودم مثلاً ؟ مامان یادم داد موهاتو ببافم

اخمی کرده در ذهنم دنبال این بازی کودکی می گشتم . چشمهای بسته امو به شدت باز کرده جیغی زدم :

– آره یادمه بعدش موهامو می کشیدی !

غش غش می خندید

– آفرین دختر ؛ خوب یادت آمد ! البته خوب کردم موهاتو کشیدم اگه می دونستم در آینده اینقدر اذیتم می کنی بیشتر می کشیدم .

خیره نگاهم کرد و با لحن آرومتری گفت:

فکر کنم الان داری تلافی اون روزهارو سرم در میاری

چشمکی همراه لبخندی زد که محو لبخندش شدم ...

بازو گرفت بلند شدم روبروم ایستاد و شونه هامو گرفت لبخندی زد ...

– خب باید استراحت کنی فردا کلی کار داریم ، بعدا می تونی به یاد گذشته جیغ بزنی جوجه کوچولو ...

اخمی کردم ...

عقد غیابی

باز گفתי جوجه ؟ توام گربه ایی

منو سمت تخت هدایت کرد ، انگار عروسک کویکی بودم که دلم می خواست هدایتم کنه دراز کشیدم ، پتو رو تا زیر گردنم کشید .

- خب بگیر بخواب

چشمهامو به علامت تایید بستم .شب خیری گفت ورفت سمت در صداش زدم .

- تیام؟

روی پاشنه چرخید سمتم، دستش روی دستگیره در بود

- جانم ؟

- اون پلیسی که نجاتم داد حالتش چطوره ؟

سرشو بالا پایین کردو لبخندی زد .

- نگران نباش حالش خوبه عباس خبر داد عملش خوب پیش رفته

نفسی از روی آسودگی زدم ، مدیون اون مرد بودم...

- فردا من و می بری پیشش ؟

- آره عزیزم فعلا استراحت کن خودت هم خیلی به استراحت نیاز داری

سرمو تکون دادم .

- اهم...

برق و خاموش کرد و بیرون رفت...با لخد کش داری از این همه محبت به خواب رفتم ...

توی اتاقی تاریک و مخوف باز اسیر دست اون آدمهاشده بودم ! مگه دستگیر نشدند ؟ مگه عباس نگفت: باندشون از ریشه متلاشی شد ؟ ترس وجودمو گرفته بود ... چند نفر مرد چندی آروم بهم نزدیک شدند جیغ می زدم و عقب عقب می رفتم ، فکر اینکه بخوان اذیتم کنند دیونه ام می کرد. فقط جیغ می زدم و تیام و صدا می کردم ... گلوم خراش برداشته بود و سوزش عجیبی داشت ، اشک دیدمو تار کرده بود به نا گه خودمو در اغوش کسی یافتم بلند تر جیغ زدم صدای آشنایی در گوشم پیچید ...

– نیکا عزیزم آروم باش من اینجام نترس ...

فقط جیغ می زدم و به لباسش چنگ می زدم محکم تکانم دادو صداشو بالا برد

– نیکا چشماتو باز کن خواب دیدی عزیزم من اینجاب بین منم تیام !!

به سختی چشم گشودم آغوش تیام بود که پناهگاهم شده بود. سرمو به سینه اش گذاشتم و بلند گریه کردم از اینکه خواب دیده بودم خدارو شکر کردم واقعا مرز سخته بودم . دستشو به آرامی روی موهام می کشید . نفسهای منظم به صورتم می خورد صدای قلبش منو آرام می کرد . دستم دور کمرش انداختم

– تیام خیلی ترسیدم ، خوبه هستی

باصدای آرومی حرف می زد

– آروم باش گلم فقط یه خواب بود من تنهات نمی گذارم ...

ازم فاصله گرفت که محکم تر بغلش کردم

– کجا؟ نه نرو می ترسم ...

– نترس گلم جایی نمی رم فقط می خوام کمی آب برات بیارم ،

ازش به آرامی جدا شدم زانوهایمو بغل کرده سرمو روی زانو گذاشتم ، اشک آروم از کنار گونه هام غلط خورد لیوانی آبی بهم داد.

– بخور کمی آرومت می کنه

پوز خندی زد ...

عقد غیابی

– نگاش کن این بود دختر شجاع ما؟! برای یه خواب چقدر ترسیده ..

لیوان آب و یه ضرب سر کشیدم دادم دستش

– توام جای من بودی می ترسیدی ... چرا مسخره می کنی

کنارم نشست دستش و روی دستم گذاشت .

– نه عزیزم مسخره نمی کنم ، آروم باش ، ببین گلم اونارو دستگیر کردند جای ترس و نگرانی نیست ... راحت باش

سرمو از روی زانوم بلند کرد خیره به چشمهام با انگشت شصت اشکهامو پاک کرد .

– بسه گریه نکن امروز زیاد ریختی این اشکهارو داری کلافه ام می کنی

سرمو تکیون داده بابغض جواب دادم

– باشه سعی می کنم آروم باشم

بلند شد و رفت سمت در

– حالا بگیر آروم بخواب وبه هیچی فکر نکن ...

برق و خاموش کرد . بیرون رفت

– درو باز میذارم در اتاق خودمم بازه راحت بخواب

دراز کشیدم پتو رو به خودم پیچیدم انگار لرز دنیا به تنم افتاده بود همش می ترسیدم کسی از در یا پنجره داخل بشه ... بی اراده پتو رو کنار زده از تخت پریدم پایین دویدم طرف اتاق تیام . هنوز بیدار بود از زیر نور دیوار کوب آبی رنگ راحت می دیدمش ، یه دستش زیر سرش بود و به پشت دارز کشیده بود .. چنان باسرعت خودمو پرت کردم تو اتاقش که تندی نشست سر جاش با تعجب پرسید.

– نیکا چی شده حالت خوبه ؟

باصدای لرزان دستهامو در هم قفل کردم

– می...می ...میترسم ...

– میشه پیش تو بخوابم ؟

از تعجب چشمهایش گشاد شده و ابروی بالا انداخت. لبخندی زد پتو با دستش بلند کرده و آغوشش و برام باز کرد. بی هیچ فکری خیز برداشتم زیر پتوش. سرمو روی بازوش گذاشتم، دستشو روی کمرم انداخت ولی بی هیچ فشاری، انگار یادش بود که کمرم کبود شده...اون لحظه اینقدر ترس داشتم که به چیز دیگه ای فکر نکنم. تو دلم گفتم " گناه که نمی کنم شوهرمه مثلاً" ... بدون اینکه حرفی بینمون رد و بدل بشه به خواب رفتم و با چه آسودگی چشمهای خسته امو بستم..آغوش این مرد امنترین، بهترین بی ریا ترین جای دنیا بود.

چشمهامو که باز کردم خودمو در اتاق تیام دیدم! شوکه سر جام نشستم برای لحضاتی هنگ بودم که اینجا چکار می کنم؟ به اطراف نگاهی انداختم، تازه یادم افتاد دیشب از ترس به آغوش تیام و تختش پناه بردم، محکم زدم به سرم چون از قبل درد می کرد بیشتر در گرفت. " یعنی خاک بر سر خنگولت کنند نیکا، این چه کاری بود که کردی؟ بفرما تمام غرورت لهیده شد.

گوشه ی لبمو بالا داده پف محکمی کردم موهای توی صورتم تگون خورد. از تخت پایین آمده نگاهی به اطراف کردم چه اتاق مرتبی داشت ...

واللهای قلب از این همه هیجان و خجالت می لرزید " بات آغوش گرم وبی منتش، یاد عطر تنش و بازوی سفتش و سری که روی اون گذاشته وبه آرامش به خواب رفته بودم عجیب دیوانه کننده بود...پاچه ی شلوارم که بالا رفته بود پایین کشیدم دستی به موهام کشیدم واز بافتش غرق لذت شده لبخندی زدم واز اتاق خارج شدم. سرکی به اتاق خودم کشیدم باید تمیزش می کردم ولی با اتاق تمیز روبرو شدم، همه چیز تمیز و مرتب سر جاش بود. حتی آثاری از سایه ها و روز گونه هام که پودر شده روی زمین پخش شده بود نبود، چقدر خوابم سنگین بود که متوجه نشدم! اصلا کی بیدار شده؟! ته دلم غنچ رفت برای این همه محبتش ...

بر خلافه همیشه آروم دستم روی نرده ها تگون داده واز پله ها پایین رفتم. وای چرا قلبم بی قراری می کنه و به سینه می کوبه؟ " یعنی عاشقش شدم؟" سرمو تند تند به طرفین تگون داده تشری به خودم رفتم " بشین سرجات عاشق شدن چند بخشه؟" فقط دیشب کمی ترسیده بودی واز ترس بهش پناه بری ...

خسته از جدل با خودم به آشپز خونه رسیدم...میز صبحانه آماده بود نگاهی به پذیرایی انداختم اثری از تیام نبود ...
رفتم سمت چای ساز معلوم بود خیلی وقته چایی آماده بود چون ولرم شده بود از اول روشنش کردم .صبحانه رو با
افکاری در هم ریخته خوردم ، میز و مرتب و مشغول شستن ظرفها شدم صدای باز شدن در که به گوشم رسید قلبم
لرزید چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم ..اینجور پیش می رفتم حسابی ضایع می شدم ...آخرین ظرف شسته
رو سر جاش قرار دادم .به آشپز خونه رسیده بود برگشتم سمتش

– سلام صبح بخیر

نا خود آگاه لبخند گشادی زدم

لباس ورزشی سورمه ایی پوشیده بود از عرقی که روی پیشونیش نقش بسته بود فهمیدم رفته ورزش صبح گاهی،
موهای ریخته تو پیشونیش دل و دینمو به باد داد ... " خاک برسرت نیکا خودتو جمع کن "

کنار این ایستاد نگاه سر سری به من انداخت و رفت سمت پله ها

– سلام صبح بخیر ، اگه صبحانه خوردی تا دوش میگرم آماده شو بریم بیمارستان

رفتاش سرد بود با تعجب پرسیدم

– بیمارستان چرا ؟

دستش روی نرده ها بود پاش و روی اولین پله گذاشت

– باید عکس بگیریم از بینیت

از پله ها بالا رفت واز دیدم ناپدید شد .حس کردم کسی قلبمو به چنگ گرفت ، در تعجب بودم ! چرا رفتارش سرد
بود چرا حالمو نپرسید ؟ یعنی این همون تیامه که آغوشش و باز کردو من پناه بردم به آغوشش ؟ یعنی چی شده
خدا یااا ؟ چرا رفتارش اینقدر سرد بود ؟!

سیبک گلوم بی اختیار بالا و پایین شد ولی اشکی نداشتم که بباره به حال زارم ... " خاک برسرت نیکا پای دلت
سریده "

با افکار به هم ریخته به اتاقم رفته پالتو کرمی وشلوار کتان قهوایی و شال بافت قه وایی پوشیدم جلوی آینه ایستادم
بینی و گونه هام کبود بود . خدا ازشون نگذره ببین با صورتم چه کردند ایشالله تو زندان بیوسید ..کمی عطر به خودم

عقد غیابی

زده از اتاق خارج شدم... در اتاق تیام بسته بود. آهی از ته دل کشیده اخمی از سر دلتنگی به پیشونیم نشست با قدمهای آرام از پله ها پایین رفتم کمرم با هر قدمی که روبه پایین می رفتم تیر می کشید از شدت درد... بی حوصله روی مبلی نشسته دستمو زیر سرم گذاشتم گردنم هم داغون بود... به عکس بابا که روبروم بود خیره شدم. "بابایی حال دلم خیلی خرابه" یعنی چرا تیام بامن سر شده؟ ختی حالمو نپرسید... یک ربع بابا از تیام و درد دلم و اینکه دارم بی تابش میشم حرف زدم. تیام در حال بستن دکمه ی کت سرمه ایی اسپرتش بود شلوار جین آبی نفتی جذبخ عقل از سر دلم برد. یه جورایی محوش شده بودم بی هیچ حرکتی جلوی من قرار گرفت...

– آماده ایی بریم؟

بلند شدم همان و جیغ آرامو از سر درد کمرم همان

چشمهایش گشاد شد. بازومو گرفت، وادار به نشستنم کرد

– چیشده کجات درد داره؟

اشکی از گونهام چکید نه از سر درد بله از توجه اش...

– کمرم...

کمی خم شد سمتم.

– مگه قرصهایی که برات گذاشتم رو میز نخوری؟

دستمو روی کمرم گذاشتم

– نه فکر نمی کردم لازم باشه

سرشو تکون داد و رفت سمت آشپز خونه خیلی زود برگشت قرصی تو دستش بود گرفت سمتم

– بخور اینو فکر کردم می خوری

قرص و بعد لیوانی گرفتن خوردم

– خوبه الان آروم می شی پاشو دیر میشه

لیوان روی میز گذاشتم و دنبالش راه افتادم باز جدی شده بود تا بیمارستان حرفی بینمو رد و بدل نشد سر راه دسته گل و آبمیوه خرید برای عیادت سروان احدی و همکارش... قطرات بارون که بی امان به شیشه ماشین می خورد دل منو بارونی تر می کرد. این همه تغییر عرض چند ساعت برام قابل هضم نبود!

به بیمارستان که رسیدیم از بینیم عکس گرفتن که خوشبختانه نشکسته بود. پرسنل بیمارستان به چه احترامی تیامو تحویل می گرفتند. تمام مدت تیام همچنان با جدیت کنارم بود بعد از اینکه کارمون تمام شد با هماهنگی تیام با عباس به اتاق مورد نظر رفتیم عباس با قدمهای محکم و بلند به سمتمون آمد با تیام دست داد و احوال پرسی کرد. روبه من کرد

– سلام خوش آمدید بهتريد ان شالله ؟

سرمو پایین انداختم

– سلام ممنون بهترم به لطف شما

دستشو سمت اتاق دراز کرد.

– خواهش می کنم ، بفرمایید داخل

وارد اتاق که شدیم با دومرد مجروح که روی تخت دراز کشیده بودند روبرو شدیم هر دو کمی نیم خیز شدند... این دومرد ناجی من بودند و برای حفظ آبرو و جون من جان فشانی کرده بودند دسته گلی که دستم بود روی میز جلوی تخت گذاشتم سلام دادم... تیام با هر دو دست داد و حالشونو پرسید و برای نجات من تشکر کرد. سروان احدی با لبخندی

– خدا رو شکر که حالتون خوبه

لبمو گزیدم

– ممنونم بابات فداکاریتون و اینکه مراقبم بودید. ببخشید اولش شما رو نمی شناختم کلی بدو بیرا گفتم بهتون ...

– خواهش می کنم حق داشتید من به دل نگرفتم هیچ ، بلکه از جسارتتون در برابر اون آدمهای بی مقدار خوشحال شدم ...

– از شما هم ممنونم که برای دفاع از من جان فشانی کردید

مردانه لبخندی زد

D

– خواهش می کنم نفرمایید وظیفه بوده من که کاری نکردم ، اگه اجازه نمی دادم شمارو ببرند الان اینجوری نمی شدید . من شرمنده ی شما هستم ...

تیام کنارم ایستاد وگفت:

– نگید این حرفو ازتون ممنونم که جون خانوم منو نجات دادید . ایشالله بتونم جبران کنم

ازاینکه تیام منو خانومم خطاب کرد قند تو دلم آب شده غرق لذت شدم ...سروان احدی روبه به تیام گفت:

– به خانومتون افتخار کنید چراکه همچون شیر زنی از نجابتش دفاع کرد .این همه کتک و به جون خرید . متاسفانه اون لحظه نمی تونستم واکنشی نشون بدم .ولی ایشون حرفی خوبی برای اون بی وجدانها بود حتی کلافه اشون کرده بود با حرفهایی که بهشون می زد .

تیام بالبخند نگاهی به من کرد .

– بله افتخار می کنم .دقیقا می دونم با زبونش دیونه اشون کرده ، از شما هم ممنونم

حاضرین اتاق از این حرف تیام زدن زیر خنده ،خنده ی تیام برام همچون نور امیدی بود تواین لحظات ... منو این همه خوشبختی محاله

بعداز خداحافظی و تشکر ازاتاق خارج شدیم عباس هم همراهیمان کرد . بیرون اتاق ایستادم

– اقا عباس بازم ازتون ممنونم ، اگه افتخاربدید یک شب برای شام در خدمتتون باشیم ؟

بازم سر به زیر پاسخ داد.

– خواهش می کنم خودتون می دونید کار ما زیاده چشم وقت شد. حتما مزاحم میشیم

تیام دستی به بازوش کشید.

عقد غیابی

– مراحمی ، منتظریم خوشحال میشیم

عباس چشم تو چشم تیام شده دستشو روی شونه ی تیام گذاشت .

– ای به چشم رفیق سر وقتش...

❶ خیلی با مرام بود .هنوز شرمسار رفتار روز اولم بودم ، همراه تیام به حیاط بیمارستان رفتیم .ازاینکه کنار تیام قدم برمی داشتم ته ته دلم قرص بود که حامی خوبی دارم .به ماشین که رسیدیم روبرم ایستاد وسویچ ماشینو سمتم گرفت :

– شما برو خونه استراحت کن ، من بیمارستان می مونم باید به مریضهام رسیدگی کنم ، بعدشم میرم شرکت نگران چیزی نباش

از اینکه منو شما خطاب کرد دلم شکست ، همیشه در هر شرایطی نیکا صدام می زد ...دستم و جلو بردم سویچ و با فاصله انداخت تو دستم

– خداحافظ

دیگه در حال سخته بودم فقط خدا حافظ همین؟! با چشمهایی به اشک نشسته دور شدنشو دید زدم بغض به گلوم فشار می آوردو باعث درد می شد .سوار ماشین شدم . موبایلمو از جیب کیفم بیرون آوردم . دلم یه هم دم می خواستم .شماره ی مامان و گرفتم بعد چند بوق برداشت

– الو نیکا جان تویی دخترم ؟

نفس عمیقی کشیدم و بغضمو قورت دادم

– سلام مامان خوبی چه خبرا ؟

– سلامتی خوبم شما چطورید تیام خوبه ؟

– خوبیم ممنون ، مامان کی برمی گردی

– به زودی میام دخترم خیلی دلم برات تنگ شده دیرو خیلی زنگ زدم دردسترس نبودی به تیام زنگ زدم گفت دانشگاهی و سرت شلوغه

– آره مامان گرفتار بودم . کی برمی گردین؟

– به زودی میام خیلی دلم برات تنگ شده

با صدای گرفته ایی گفتم:

– مامان زودتر بیا من خیلی تنهام

صدای نگرانش تو گوشم پیچید :

– چی شده دخترم چرا صدات گرفته ؟

نمی خواستم ناراحتش کنم

– چیزی نیست مامان کمی سرما خوردم به خاله سلام برسون ، کاری نداری قطع کنم ؟

– باشه گلم مراقب خودت باش هرچند مطمئنم پیام مراقبت ، خیلی آقاس هر روز زنگ می زنه و حالم و می پرسه

توی دلم گفتم : هر چی میکشم از تیامه ، اوایل که نفرت ازش عذابم می داد و حالا علاقه بهش داره دیونه ام می کنه

– خدا حافظ مامان زود برگرد .

منتظر جوابش نشدم تماس و قطع کردم . گوشی رو روی صندلی کنار دستم گذاشته قطره اشک روی گونه امو آروم

پاک کردم جوری که کبودیهای گونه ام درد نگیره ...

حال هیچ کاری نداشتم حتی به تلفن دوستانم جواب ندادم تا خونه اشک ریختم . رفتار تیام خیلی آزارم می داد.

مگه چکار کرده بودم که ازم دوری می کرد ؟

یک هفته از خونه بیرون نژدم بلکه کبودیهای صورتم خوب بشه دوستان به دیدنم می آمدند ... ولی من مثل قبل شاد

نبودم دلم محبت و توجه تیام و می خواست بیشتر وقتها بیرون بود و فقط شبها خونه بود . حتی دیگه باهم غذا نمی

خوردیم . بجز سلام و خدا حافظ کلامی بین ما رد و بدل نمی شد ... کاش کمی باهاش بهتر رفتار می کردم . خودم کردم

که لعنت بر خودم باد با رفتارم از خودم دورش کرده بودم ... "بکش نیکا حقته "

روز جمعه و هوای سرد زمستان بیشتر ناردارم می کرد پتو رو به خودم بپیچم ، از لای چشم به ساعت روی دیوار نگاه کردم . ساعت هشت صبح بود بی حال دوباره چشمهامو بستم کمی اینورو اونور کرده ودوباره به خواب رفتم ... با صدای زنگ خونه چشمهامو باز کرده و سر جام نشستم ، ساعت یازده صبح بود . یعنی کی می تونه باشه ؟ کمی قد کشیم و از پنجره بیرون و نگاه کردم . دختری باقد متوسط پالتو کتی مشکی وشلوار جین مشکی و شال قرمز و آرایشی هم رنگ شالش داشت چهره ی اشو خوب ندیدم ، بسته ی شکلات و دسته گلی از گلهای رز سفید و آبی دستش بود و طرف ساختمان آمد .

چشمهام گشاد شد و برای لحظاتی قلبم ایستاد. دست من بود به قلب عاشقم فشار وارد می کرد بلکه به خود بیاد دیشب و متوجه شدم تیام با تلفنش صحبت و بگو بخند می کنه ! یعنی با وجود من که زن عقدیشم با این دختر رابطه داره ؟ ! کش و قوسی به خودم دادم بلند شدم طبق معمول پاچه ی شلوار بالا رفته امو پایین آوردم با قدمهای بی صدا به سمت پله ها رفتم حس کردم صدای قلبم اینقدر بلنده که به گوش تیام می رسه آروم کنار نرده ها نشستم و گوش دادم .

تیام: بهبه هدیه خانوم خوش آمدید

" پس اسمش هدیه اس "

هدیه: سلام ممنونم .. وای چقدر هوا سرده ، قابل شمارش نداره

صدای ظریف و قشنگی داشت، نمی توانستم چهره هاشونو ببینم فقط صداشون بود که بر پیکره ی قلب بی نوای من خنجر می کشید ... خاک برسرت نیکا همینو کم داشتی ...

تیام : اوووو ممنون خودت گلی عزیزم بفرما بشین ، خوشحال شدم بعد از مدتها می بینمت

هدیه : خواهش می کنم عزیزم تا رسیدم ایران گفتم اول باید تورو ببینم

ای کوفت و مرض چه عزیزم جونمی به هم می کند ...

تیام : کار خوبی کردی ، باور کن از وقتی که برگشتم ایران یه روز استراحت یا خیال راحت نداشتم ؛ همش درد سرو گرفتاری

هدیه : باشه عزیزم حل میشه همه چیز

عقد غیابی

آروم بلندم شدم باید خودمو به خانوم نشون بدم یه وقت هوا برش نداره ، " تیام مال منه نه مال کس دیگه " به اتاقم رفتم برای اولین بار به خاطر تیام آرایش ظریفی کردم ومو هامو دم اسبی بستم شلووار جین سفید و لباس حریر کالباسی رنگ آستین حلقه ایی که تیام همراه کلی وسایل دیگه برام آورده بود تا حالا استفاده نکرده بودم از سر لچ بازی عطر خوش بوی فرانسوی به خودم زدم ساندل تخت ساده امو پوشیدم خودمو تو آینه دید زدم ، خوب شد کبودی صورتم از بین رفته ، قیافه ام خوب، ساده و شیک بود ؛ نفس عمیقی کشیده با قدمهای آروم از پله ها پایین رفتم ، به وسط پله ها که رسیدم برای اولین بار تیام و صدا کردم . سعیم بر این بود خودمو بی تفاوت نشون بدم .

– تیام کی بود زنگ زد ؟ مهمون داریم ؟

به پایین پله ها که رسیدم تیام وسط سالن روبه پله ها بود .وااا چرا خشکش زده ؟ انگار زود به خودش مسلط شد به سمتم آمد

– اِ نیکا بیدار شدی بیا مهمون داریم

لبخندی با دهانی بسته زدم وبه تیام نزدیک شدم از گوشه ی چشم به دختری با موهای قهوه ایی روشن و با لباس بافت صورتی نگاه کردم . تیام دستشو سمتم دراز کرد. دستمو بین دسته های بزرگ و مردانه اش قرار دادم گرمی دستش آرامش عجیبی به رگهام تزریق کرد. همراهش روبروی هدیه قرار گرفتم

– هدیه جان ایشون نیکاس ازش برات خیلی گفته بودم

هدیه خندید و به سمتم آمد دستش و سمتم دراز کرد دست دادم

هدیه خندید و به سمتم آمد دستش و سمتم دراز کرد دست دادم

– واوووو تیام این دختر یه فرشته اس بیشتر از اونیه که تعریف کری

سلام دادم

– سلام خوش آمدید

تیام دستشو سمت هدیه دراز کرد

عقد غیابی

– ایشون هدیه جون از دوستان خوب من هستند با هم در یک دانشگاه درس خونیدیم البته تخصصش پوست و مو زیبایه

لبخند کجی روی لبم نشست

– بله خوش آمدید ، بفرمایید بنشیند .

روبرش نشستم ، چشمهای قهوایی با لب و بینی ظریفی داشت آرایشش در رژ قرمزی خلاصه شده بود . پا روی پا انداخت ، از اینکه اینقدر راحت بود و بدون شال جلوی تیام نشسته حرصم گرفته بود . هر چند که با فرهنگ خارجی بزرگ شده اما درکش برام سخت بود دلم نمی خواست جلوی تیام اینجوری باشه ، تیام بلند شدو رفت سمت آشپز خونه هدیه ابرویی بالا انداخت

– پس اون نیکای لج باز شمایی؟

از تعریفش عصبی شدم ، بیشتر از این ناراحت شدم که تیام از من براش حرف زده حتما کلی شکایت کرده از من ...اخمی کردم :

– تیام گفته من لج بازم ؟

خندید : وای دختر دیونه کردی پسرو ، ازدواج اجباریش کلی لطمه زد به پیشرفت کارش بخصوص این اواخر که مجبور شد با عجله برگرده

اخمهام بشتر در هم گره خورد .

– ببخشید من مجبورش نکردم با من ازدواج کنه ، منم ناراضی بودم

چشمهاشو ریز کرده و سرشو کج کرد :

– پس الان که مانعی ندارید زود تر جدا بشید . که تیام هم بتونه به کارو پیشرفتتش برسه حیفه این پسر یه جراح ماهره

دسته ی مبلو فشردم دندونهام وبه هم ساییدم

– این موضوع به خودمون مربوطه ، در ضمن من مانع پیشرفت تیام نشدم

تیام با سینی قهوه برگشت هدیه با آمدنش ساکت شد . فنجان قهوه برداشت :

– ممنون تیام جون

ای کوفت وقتی می گفت تیام جون دوست داشتم خفه اش کنم . چرا دوست دارم گریه کنم ؟ تیام بدون اینکه به من تعارف کنه سینی رو روی میز وسط قرار داد . فنجان برداشت و روبه هدیه کرد:

– خب چه خبرا قراره تا کی ایران بمونی

هدیه موهای لختشو و که کمی بلند بود به پشت انداخت

– فعلا که هستم راستش می خوام کمی ایران گردی کنم

تیام هم خندید

– عالیه کار خوبی می کنید . من که این مدت اینقدر گرفتار بودم کارهای خودم هم به خوبی انجام نمی دادم .

حس کردم وجودم اضافیه بغض کرده وبه سختی فضای موجودم تحمل می کرد . بلند شدم بدون حرف راه پله هارو پیش گرفتم صدای تیام و شنیدم

– نیکا کجا بیا می خوام نهار سفارش بدم بگو چی می خوری ؟

بدون اینکه بر گردم لبهای لرزانمو باز کردم .

– ممنون برای خودتون سفارش بدید من با دوستانم قرار دارم .

به اتاقم که رسیدم دستهای مشت کرده و لرزانمو به سینه کوبیدم " آروم بگیر ... آروم بگیر که رغیب پیدا کردی ای دل بیچاره ام

پالتومو پوشیده وشالمو روی سرم انداختم سویچو از روی میز آرایش چنگ زدم کیفمو سر شونه انداختم به سرعت از اتاق خارج و از پله ها پایین رفتم . بدون اینکه نگاهی به تیام و هدیه بکنم به در نزدیک شدم .

تیام سریع به من رسید و بازومو گرفت . اروم سرشو پایین گرفت:

– نیکا کجا چرا بدون خداحافظی می ری زشته

– میرم مزاحم نباشم راحت باشید .

از لای دندونهای ردیفش آروم غرید

– چی می گی ؟ هدیه فقط دوستمه

پوزحندی زدم .

– هه آره درک می کنم مثل کاوه که فقط دوست منه و تو زدی لتو پارش کردی

بازومو ازدستش بیرون کشیدم

– در ضمن اون دختر عددی نیست برای من ، لایق خدا حافظی منم نیست

– چی می گی نیکا داری شورشو در میاری از سالن خارج شده و به حیاط رفتم ، دنبالم آمد .بدون توجه بهش به پارکینگ رفتم و از زیر نگاه عصبیش از در خارج شدم دست به کمر منو نگاه می کرد .

از خونه بیرون زدم یک راست قصد مزار بابا مو کردم . تنها جایی که ارومم می کردم وهوای سرد و سوز سرما برام برام مهم نبود بعد از اینکه کلی اشک ریخته و با بابا درد دل کردم .با النا تماس گرفتم و رفتم خونه اشون .علی هم اونجا بود . هر چقدر شوخی و مسخره بازی در می آوردند فایده ای نداشت دلم نمی خواست بگم چه مرگمه و تیام مهمونی داره که من ازش متنفرم ...نهارو شام و خونه ی النا بودم آخر شب برگشتم خونه ، تمام مدت فکر اینکه هدیه با تیام چقدر راخته دیوانه ام می کرد . وادر خونه که شدم تیام و خواب روی مبل دیدم تک خنده ی کردم وآروم از پله ها بال رفتم ؛ مهمونش رفته خسته خوابیده ، من براش دردسر بودم که میگه از وقتی آمدم نفس راحت نکشیدم ، لباسهامو عوض کردم بازهم باخودم حرف زدم ...برای خانوم درد دل می کنه ، اون کیه به من میگه لج باز ! با کلی فکرو اشک به خواب رفتم ...با حس اینکه کسی روی سرمه جیغ زده و سر جام نشستم .

تیام زود بغلم کرد .

– آروم باش منم ،آروم ...

دستهامو دور کمرش حلقه کردم ، من با تمام وجودم این آغوش ومی خواستم ترسمو بهانه کرده زار زدم به حال دل عاشقم ... این مدت بی محلیش منو عقده ایی کرده بود .

– کی آمدی من نفهمیدم ؟ می دونی چقدر منتظرت بودم ؟

سرم تو سینه اش بود .

– خیلی وقته تو خواب بودی منم بیدارت نکردم ...

ازم جدا شده بلند شد .

– گریه نکن ، باشه حالا که برگشتی راحت بخواب

رفت سمت درو ایستاد، پشتش به من بود:

– نیکا هیچ وقت فکر اشتباه در مورد من نکن ، هدیه فقط یه دوست بوده هست ...

از اتاق خارج شد و درو بست . این چه حرفی بود که من زد من که دیدم چقدر خوش و خرم با هم بودند اگه چیزی بینشون نبود هدیه اینقدر سنگشو به سینه نمی زد و به من بگه جدانشید تا تيام به زندگیش برسه

زانوهامو بغل کردم و سرمو روش گذاشتم بازم بغضم گره اشو باز کرد ، پس بذار بباره دیدگانم ... خواب از سرم پرید ، بلند شدم رفتم سمت پنجره پرده ی حریر سفید رنگ و کنار زدم . با دیدن اولین ریزش برف زمستانی لبخندی روی لبم نشست پنجره روباز کرده دستمو بیرون بردم دونه های نرم برف یکی پس از دیگری کف دستم می نشست و آب می شدند حس خوبی روی پوستم نشست ، انگار دونه های برف سعی داشتند تب درونیمو که از عشق تيام بود کم کنند ، ولی هرچه می گذشت عطش من نسبت به تيام بیشتر می شد پس بی فایده بود تلاش دونه های برف

بعداز دوهفته خونه نشینی به شرکت سر زدم کارها طبق معمول با مدیریت تيام خوب و درست انجام شده بود. بعداز اون شب دوباره تيام به لاک خودش رفت ، خسته از دانشگاه برگشتم ، از در که وارد شدم بوی خوش قیমে بادمجان مستم کرد چشمهامو بستم ، یعنی تيام بعد مدتها شام خونه اس و قیमे بادمجان درست کرده ؟! جلوتر که رفتم با چهره ی خندان مامان روبرو شدم از ذوقم پریدم بغلش

عقد غیابی

– وای ماما ، ماما خوبم

با گریه بوسیدمش انگار مامانم دلتنگ من بود که آروم اشک ریخت

– سلام عزیزم خوبی ؟ گریه نکن دخترکم

چقدر دلم برای اینجور حرفها و اینجور محبتها تنگ شده بود . از هم جداشدیم دستمو گرفت روبروی هم بودیم :

– خوبی نیکا؟ چه خبرا چکار می کنی با تیام ؟

چشمکی همراه لبخندی زد .

– ببینم هنوزم نظرت عوض نشده نسبت بهش ؟

ای وای چطور از زیر نگاه ماما در برم ؟ چطور بگم کار از کار گذشته و تیام دنیام شده ؟ با آمدن طاهر خانوم دست ماما و رها کردم رفتم سمتش

– سلام طاهر جون چه عجب یادی از ما گشنه ها کردی

– سلام ماه پیشونی من خوبی مادر

– خوبم عالیم ، یعنی الان که شما رو دیدم عالی شدم ، بهبه قیمه بادمجونم که داریم .

رفتم سمت آشپزخونه و بو کشیدم و در قابلمه رو باز کردم . صدای ماما پشت گوشم شنیدم .

– نکنه این مدت غذا خوب نخوردین ؟ دختر چرا اینقدر هر دوتو لاغر شدین ؟

اخمی کرده چرخیدم سمتش

– مگه تیام و دیدید ؟

– آره بالاس

صدای شاد تیام منوتا اوج آسمان برد .

– بهبه عجب بویی راه اندختید ، مدتها بود غذای درست و حسابی نخورده بودیم .

عقد غیابی

اخمی از حرفش به پیشونیم نشست لیوان آبی خوردم .

– شما که خونه نبودید که بخواید غذای درست و حسابی بخورید .

مامان روبه تیام کرد:

واقعا موقع غذا خوردن خونه نبودى ؟

قبل از اینکه تیام جواب بده گفتم:

– چند هفته اى هست بیرون غذا مى خورند

تیام ابرویى بالا انداخت رو به مامان گفت:

– باور کنید سرم خیلی شلوغ بود این اواخر همین

مامان لبخندی زد و دستی به بازوی تیام کشید

– باشه پسرم ایشا... از این به بعد کار تو سبک کنی به خاطر غذاهای خوشمزه ی خونه

تیام خندید و رفت سمت سالن

– باشه چشم حتما

نمی فهمم چرا وقتی کسی هست خنده ی تیام و می تونم ببینم ؟ ولی وقتی تنهائیم کاملا ساکت و بی اهمیت به نظر می رسه دلم برای کل کل کردنهایش تنگ میشه گاهی ...

با برگشتن مامان و خاله طاهره جو خونه عوض شده دیگه تنها نبودم . حالا که خاله و مامان حضور داشتند تصمیم گرفتم عباس و دعوت کنم بلکه کمی تیام و به خودم نزدیک کنم . شب بعد شام قبل از اینکه به اتاقم برم رفتم سمت اتاق تیام که درست روبروی اتاق من بود . در اتاق نیمه باز بود و مشغول مکالمه باکسی، نا خواسته شنیدم

– باشه عزیزم فردا میام دنبالت منم خیلی وقته نرفتم فعلا بای

نفهمیدم منظورش چی بود ؟! حتما با هدیه خانوم صحبت می کرد اینقدر مهربون بود . مثلاً گفت فقط دوستشه ، سرمو به طرفین تکون داده سعی کردم کمی آروم شم ، در زدم .

عقد غیابی
- بله بفرمایید

وارد شدم پشت میز نشسته بود و کتاب قطور پزشکی جلوی دستش بود. صندلیشو سمت من چرخوند

- بله کاری داری ؟

نگاهم به گوشی دستش بود که روی میز گذاشت .

- کار خاصی ندارم فقط لطف کن برای فردا شب آقا عباس و دعوت کن

لخندی زد .

- فکر کردم دعوتشو فراموش کردی

سرمو تکون دادم

- نه فراموشم نشد فقط چون خیلی درگیر درس و شرکت بودم و از طرفی کسی نبود پذیرایی کنه صبر کردم ...

چشمهاشو بست و بلند شد آمد سمتم :

- به بابا زنگ زدم حالش بهتره قرار شد برگردند . می دونی مسولیت شرکت برای هر دوی ما که خودمون کار و درس داریم . خیلی سنگینه ، بابا بیاید خیلی راحت می شیم .

نگاهمو به چشمها دوختم ، یاد بابام افتاده بغض کردم .

- باشه خیلی خوب میشه ولی عمو به جای شما میاد من نمی تونم بارمو رو دوشش بندازم ...

به سمت درد رفتم

- نیکا؟؟

برگشتم سمتش بدون حرف منتظر شدم .

عقد غیابی

– چرا این حرف می زنی می دونم چقدر داری زحمت می کشی ولی بابا می تونه کمک حالت باشه مامانتم در جریان برگشتنشون هست

سرمو به پایین تکون دادم وبدون حرف به اتاقم رفتم . حس کردم وجود هدیه باعث شده تیام از شرکت خسته بشه ، واقعا درمانده شده بودم اگه هدیه تیامو زم بگیره چی ؟ از وقتی که آمده بیشتر وقتشو با خانوم می گذرونه ...

شام مفصلی طاهره جون ومامان تدارک دیدند همه چیز مرتب و آماده برای ورود عباس بود . احترامی زیادی براش غائل بودم .

کت و شلوارکرم وشال سفید سر کردم .

. از اتاق که خارج شدم تیام هم خارج شد همون تیم معمولی خونه اش بود تیشرت سورمه ای و شلوار اسلش طوسی رنگ لبخند کجی زد .

– بهبه خانوم مگه اینکه کسی یباد خونه لباس شیک بپوشه و به خودش برسه

از کنارش رد شدم .

– خب باید احترام مهمونو داشت .

از یله ها پایین رفتیم

– ولی خوبه آدم همیشه تو خونه آراسته باشه

سرمو چرخوندم سمتش ابروبالا انداختم

– منظور؟

لبخند کجی زدو دستهاشو به علامت تسلیم بالا برد .

– هیچی

باصدای زنگ در از کنارم رد شدوروی پله ها پاتند کرد . تا عباس وارد بشه منم کنار تیام نزدیک در ورودی ایستاد. عباس با دسته گلی وارد شد سلام واحوال پرسى کردیم با مامان و خاله هم آشنا شد بعد از اینکه نشست جعبه ی کوچکی رو از جیب کت چرم مشکیش در آور گرفت سمتم

– سرکار خانوم قابل شمارو نداره ببخشید من برای عقدتون حضور نداشتم ، خوشبخت باشید ان شا الله

باورم نمی شد تا این حد اقا باشه ناخواسته به تیام نگاهی انداختم که پا روی پا گذاشته و لبخندی زد ، چشمهاشو بست . جعبه رو از عباس گرفتم

– ممنونم راضی به زحمت شما نبودم .

– خواهش می کنم البته ببخشید باید خیلی وقت پیش خدمت می رسیدم ولی خدتون در جریان مشکلات بودید . تیام کمی جابجا شد .

– لطف کردی عباس جان ، عروسیت جبران کنم .

عباس سرخ شده لبخندی زد . روبه من کرد .

– رفع کسالت که شده ان شالله ؟ تا چند وقت دیگه دادگاهشون تمامه و به سزای کارشون می رسند.

– مامان اخمی کرد .

– چی شده بود مگه ؟ نیکا مریض بودی ؟

کنارم نشست به بود برای اینکه حالش بد نشه زودی گفتم:

– چیزی نیست مامان جون ، بهت گفته بدم دزدهای شرکت و گرفتند . اون روز از خوشحالی گریه کردم . آقا عباس منظورش همون روزه

با نگاه از تیام کمک خواستم که متوجه شد روبه مامان گفت:

– آره نیکا راست میگه موضوع همینه شما خودتو ناراحت نکن

عقد غیابی

خیال مامان راحت شد . آقایون و تنها گذاشتیم و مشغول چیدن میز شام شدیم با شنیدن صدای زنگ موبایلم رفتم سمت گوشی و جواب دادم ... صدای گریه ی یگانه تو گوشم پیچید .

– الو خانوم

اخمی کردم .

– یگانه توایی چی شده چرا گریه می کنی ؟ رضا خوبه ؟

شدت گریه اش بیشتر شد و از دور صدای غرشهای مردی و میشنیدم عصبی شدم و فریاد زدم .

– چی شده اونجا چه خبره ؟

– خانوم تورو خدا به دادم برس صاحب خونه داره وسایلمو بیرون می ندازه

با صدای فریاد من تیام دوید سمتم

– غلط کرده به چه حقی این کارو می کنه ...

تیام بازومو آروم تکون داد.

– چی شده نیکا ؟

صدای گریه یگانه قلبمو فشد

– میگه باید گریه های عقب افتاده اتو همین امشب بدی

نفسمو فوت کردم باشه نگران نباش من الان میام .

تماس و قطع کردم تیام دست به کمر رخ به رخ من ایستاده بود . چشمهاشو ریز کرد .

– چی شده نیکا ؟

به سرعت رفتم سمت پله ها :

– صاحب خونه ی یگانه داره وسایلهاشو میریزه بیرون ، باید برم پیشش ...

عقد غیابی

به سرعت از پله ها بالا می رفتم صدای تیام می شنیدم .

– یعنی چی مگه می تونه صبر کن منم میام

پالتومو پوشیده کیفمو برداشتم از اتاق زدم بیرون پایین پله ها مامان نگران پرسید . یگانه کیه ؟ چرا عجله داری مادر ؟

دستشو گرفتم

– نگران نباش مامان بر می گردم همه چیزی و برات توضیح می دم ، یگانه کارمند شرکت خدماتیمه نگران گفت:

تنها نرو دلم شور افتاد، با شوهرت برو

از کلمه شوهر دلم هوری ریخت

تیام پشت سرم ایستاده بود گفت:

– نگران نباشید مامان من همراهش هستم

وای خدایا! تیام مهر تایید به حرف مامان زد !

عباس هم سر پا ایستاده بود ، جلو رفتم

– ببخشید آقا عباس باید بریم جایی شما تشریف داشته باشید زود بر می گردیم .

– سرشو پایین انداخت

– خواهش می کنم اینجور که از حرفهاتون پیداس باید زودتر برید .اگر اجازه بدید منم همراهتون بیام .

تیام کت چرم عباس واز جالباسی کنار در برداشت وگرفت سمتش

– آره بیا یه پلیس همراه ما باشه خوبه

قهقه خندید. عباس کتشو پوشید روبه مامان کرد .

– ببخشید خانوم با اجازتون !

مامان دست روی دست خواهش می کنمی گفت: سوار ماشین تیام شدیم آدرس خونه ی یگانه رو دادم .باورم نمی شد وقتی رسیدم نصف وسایل خونه اش کنار دیوار روی برفها بود خودشو رضا هم کنار دیوار ایستاده بود و مردی هیکی و میان سالی واسایلشو بیرون می انداخت .به محض اینکه ماشین ایستاد رفتم پایین دویدم سمت یگانه چقدر مظلوم وبی کس پسرک کوچکشو بغل کرده .و گوشیه ی دوار ایستادو اشک می ریخت ، قبل از اینکه چیزی به یگانه بگم رفتم سمت مرد .

– آهای داری چه غلطی می کنی ؟ مگه شرف نداری وسایل این زن و تواین شب سرد بیرون ریختی نامرد .

مرد که صندلیی دستش بود بندازه بیرون با عصبانیت غرید :

– به توچه ؟ خونه امه دلم می خواد در ضمن حرف دهننتو بفهم بچه

محکم داد زدم سرش

– غلط کردی دلت خواست توکه می خواستی این کارو بکنی تو روز این نامردی و می کردی نگفتی این زن بدبخت تواین شب کجا بره چکار کنه

مرد صندلی و زمین گذاشت ، فریاد زد .

– به توچه ؟ روزها خانوم خونه تشریف ندارند معلوم نیست کجاس و چه غلطی می کنه ؟

با شنیدن این حرف و تهمت به یگانه قلبم سوخت دستمو بردم بالا و محکم زدم تو صورت مرد چاق و گنده ، بلافاصله دستشو بلند کرد تلافی کنه که عباس از پشت مچشو گرفت محکم و با جذبه غرید .

– قلاف کن تا نشکستم !

با دیدن تیام و عباس کنارم حرفش ناتمام موند رفتم سمت یگانه که همچون بید می لرزید واشک می ریخت رضا کوچولو ترسیده بود و سرش و تو بغل مادرش پنهان کرده بود .رضارو بغل کردم .

– رضا جان چی شده مرد کوچک بیا بریم تو ماشین اینجا هوا سرده ؟

عقد غیابی

دست رضا رو گرفتم بردمش سمت ماشین ، سوار که شد خندید

– آخ جون خاله این ماشینم خیلی قشنگه ، چقدر گرمه و راحت

لبخندی زدم

– آره عزیزم قشنگه تا تو کمی گرم بشی منم میام

در ماشین و بستم رفتم سمت یگانه که کنار تیام ایستاده بود . به جمعشون اضافه شدم عباس گفت:

– جناب شما حکم قضایی دارید که وسایل این خانوم و بیرون ریختید ؟

مرد با عصبانیت گفت :

حکم چیه آقا خونه امه این خانوم چند ماه کرایه اشو نداده ! ببینم اصلا شما چکارشین ؟

تیام گفت :

– دلیل نمیشه این وقت شب این کارو بکنی در ضمن به خودمون مربوطه چکارشیم

زن مرد که تپلی و قد کوتاه بود با چادر گلی سرشو از در بیرون کرد .

– چرا دلیل نمیشه ما زندگی نداریم ؟ خرج نداریم ؟ اولش گفتیم عزا داره کاریش نداشتیم ولی هرچی گذشت پرو شد .

نگاهم سمت یگانه بود، چادرشو جلو کشید و آروم گریه کرد. من که بیشتر از حقش حقوق بهش می دادم چرا کرایه اشو نمی داد.؟ رو به مرد کردم

– چقدر بده کارید به این خانوم ؟

زن و مرد نگاهی به هم کردند . زن زود جواب داد .

– ماهی چهار صد تومان نه ماه کرایه نداده

حسابی سر انگشتی کردم . بازوی تیام کشیدم، نگاهم کرد و با ابرو دلیل کارمو می خواست کمی فاصله گرفتیم

عقد غیابی

– چیه نیکا ؟

– پول داری همراهت ؟

– نه ندارم ولی می تونم از طریق گوشیم بریزم حسابش ، می خوام بدهیشو بدی ؟

– اهوم

سرشو تکیه داده و چشمهاشو بست با هم به جمع بقیه پیوستیم ، تیام خطاب به صاحب خونه گفت:

– شماره حسابتون بدید همین الان بریزم حسابتون . ولی بدوند نامردی و از حد گذروندید که یه زن بی پناه و همراه بچه ی کوچیکش این وقت شب بی خونه کردید .

صاحب خونه خنده ی چندشی کرد و گفت:

– وای وای معلومه خوبه سرویس می ده اینقدر هواشو دارید .

هنوز حرفش کامل نشده بود که عباس با یه حرکت چسبوندش به دیوارو میچ دستشو زر گردنش گذاشت از لای دندونهاش غروید .

– حرف دهنتمو بفهم به عفت و پاک دامنی کسی تهمت نزن . می تونم به خاطر همین حرفت پرونده ی کلفتی برات درست کنم

مرد که چشمهاش داشت از هدقه در می آمد بریده بریده گفت:

– بابا یه چیزی گفتیم ول کن خفه ام کردی

زن صاحب خونه به صورتش زد و نگران و گریه نالید .

– آقا تور خدا ولش کن

عباس دستشو محکم از زیر گردن مرد بیرون آورد که تکونی خورد :

عقد غیابی

– این خانوم می تونه از شما شکایت کنه که بدون حکم اونم این وقت شب به حریم خصوصیش وارد شدید . " غیرت و مردانیت کجاس ؟ " وسایل و بر گردون داخل خونه فردا میایم بر می داریم .

یگانه بلاخره به حرف آمد .

– ممنونم ببخش این وقت شب مزاحم شما شدم به خدا حسابتونو پس می دم . به خدا اینا اشتباه می کنند خانوم می دونه من صبح تا عصر شرکت هستم ولی امشب کجا برم

دستشو گرفتم

– نگران چیزی نباش تا خونه ی راحت پیدا کنی میای خونه ی ما

غمگین نگاهی به تیام کرد .

تیام هم لبخندی زد .

– نگران نباشید همه چیز درست میشه

لبخندی محو روی لبهای یگانه نشست . عباس خطاب به ما گفت :

– شما بفرمایید داخل ماشین ما وسیالو جمع می کنیم

یگاه نگاهی به وسایلیش که کنار دیوار بود انداخت و آهی کشید . دلم براش ریش شد ، بازوش و گرفته بردمش سمت ماشین .

– بیا عزیزم سوار شیدم هواسرده

اشکهاشو پاک و چادرشو مرتب کرد . سوار ماشین که شدیم بغضش ترکید ، دستشو گرفتم

– گریه نکن عزیزم همه چیز درست میشه

با گریه نالید .

– دیگه هیچی درست نمی شه ، آبرومو بردند نگاه کن همسایه ها از درو پنجره چطور نگاه می کنند.

دلداریش دادم

عقد غیابی

– آروم باش عزیزم هر کس به نجابت تو شک کنه به خودش شک داره

عباس دوان دوان آمد سمت ماشین درو باز کردم

– بله چیزی شده ؟

نفس عمیقی کشید .

– نه اگه فقط کلید واحدو بدید درو قفل کنیم

یگاه دستشو تو کیفش کرد و کمی گشت بعد کلیدو گرفت سمت عباس

– ممنونم باعث زحمت شدم .

عباس بازهم سربه زیر و متین پاسخ داد.

– خواهش می کنم چه زحمتی وظیفه اس

وقتی عباس رفت یگانه با گریه پرسید:

– این آقا کیه تا حالا ندیدمش ؟

نگاهم سمت رضا کشیده شد که سرشو روی پای یگانه گذاشته و خوابیده بود . اونم مثل من یتیم بود با این تفاوت
که من بی نیاز بودم و رضا پراز نیاز...

– از دوستان تیام ، پلیسه گرفتاری اخیر من و ایشون حل کرد و باند خلافی درب و داغون کرد .

اشک و خنده اش باهم بود .

– خوبه که چنین دوستانی دارید ، من بدبخت هیچ کس و ندارم ، تنها کسمم که رفت ...

طولی نکشید تیام و عباس رسیدند . رضا که خواب بود ویگانه بی صدا گریه می کردم چقدر دلم کباب شد برای بی
کسیش... سکوت ماشینو پر کرده بود . یگانه با صدایی که فقط من بشنوم گفتم:

– خانوم اگه میشه منو ببرید هتلی جایی نمی خوام مزاحم شما بشم .

– چی می گی یگانه تو که انتظار نداری من این کار و بکنم ؟ خونه ی ما اگه برای تو جا نداشته باشه باید خراب بشه

لبشو به دندون گرفت :

– آخه

دستمو تکون دادم اجازه ادامه ی حرف بهش ندادم

– آخه بی آخه تو که کم آورده بودی چرا بهم نگفتی پول نیاز داری ؟

با دستمال کاغذی بینی شو پاک کرد .

– خوب می دونم حقوقی که بهم می دید دو برابر حقمه چطور درخواست پول اضافی می کردم .

تیام که مشغول رانندگی بود گفت:

– چطور نتوستید کرایه رو پرداخت کنید.

یگانه با گریه جواب داد.

– راستش آقا ؛ همسر خدا بیامرزم کمی بدهی داشت مجبور بودم بدهیشو پرداخت کنم بلکه روحش در آرامش باشه

، مقداری پول پیش خونه بود که صاحب خونه از اون کم می کرد کرایه رو که اونم تمام شد .

آروم روی دستش زدم .

– باشه عزیزم دیگه گریه نکن ، فردا جمعه اس همه وسایلتو به خونه ی ما انتقال می دیم تا سر فرصت خونه ی

راحتی پیدا کنی

آهی کشید و آروم زمزمه کرد .

– کی به یه زن تنها و یه بچه خونه می ده خیلی گشتم ؛ کسی قبول نمی کنه .

– خدا بزرگه ؛ منم کمکت می کنم

در سکوت به خونه رسیدیم پیاده شدم یگانه می خواست رضا رو بغل کنه که عباس سریع پیاده شده رفت سمت دیگه ماشین درو باز کرد :

– اجازه بدید من میارمش شما بفرمایید داخل .

لبخندی زدم یگانه با شرم تشکر کرد .

– ممنونم باعث زحمته

– نه چه زحمتی بفرمایید داخل...

یگانه با خجالت وارد خونه شد . مامان که آدم دل رحم و با محبتی بود . سریع به پیشوازش آمد

– سلام خوش آمدید .

یگانه با چشمهای پف کرده لبخند محوی زد .

– سلام خانم ممنونم ؛ ببخشید مزاحمتون شدم .

مامان راهنمایش کرد داخل تیام عباس و راهنمایی کرد سمت مبل ، رضا رو روی مبل سه نفره گذاشت ... خاله طاهره هم برای احوال پرسى آمد . یگانه لحظه به لحظه سرخ تر می شد . مامان رو به عباس کرد:

– ببخشید مثلاً امشب مهمون ما بودید ؛ ساعت دوازده شده و هنوز شام نخوردید .

عباس شرمسار لبخندی زد .

– خواهش می کنم خانم نفرمایید .

با صدای خاله برگشتم سمتش

– ماه پیشونی بیا مادر شام و بکشیم .

لبخندی زدم و از کنار یگانه بلند شدم .

عقد غیابی
- بله خاله آمدم .

تیام بلند خندید و گردن راست کرد :

- طاهره خانوم نیکا ماه پیشونیه من کیم؟

خاله با خنده جواب داد :

- توام شاهزاده بر اسب سقیدی پسر م .

همه زدیم زیر خنده نگاهی به تیام کردم ، از نگاهش ته دلم خالی شد . چرا دیگه مثل سابق نمی خنده و فقط به یه لبخند اکتفا می کنه؟! دیگه مثل سابق بامن کل کل نمی کنه و این منو سخت می رنجه

مشغول خوردن شام شدیم مامان رو به یگانه گفت:

- دخترم پسر و بیدار کن شام بخوره

یگانه که هنوز چادرشو سر داشت کمی چادرشو مرتب کرد.

- چشم خانم الان بیدارش می کنم

با آمدن رضا ی خواب آلود . سفره رنگ و بوی دیگه گرفت و از سکوت در آمد با تعجب به اطراف نگاه می کرد :

- وای مامان اینجا چقدر قشنگه

مادرش آروم زمزمه کرد .

- پسر زشته شامتو بخور!

رضا رو به من کرد و قاشقی غذا به دهان گذاشت

- خاله خونه اتون مثل ماشین و خودتون خیلی قشنگه

همه زدن زیر خنده تیام زیر لبی چیزی گفت: که من شنیدم .

- خودش و نگو که حرف نداره

عقد غیابی

با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم . سر به زیر شروع به خوردن شام کرد .

– قابلی نداره پسر گل تا هر وقت دوست داشتی می تونی اینجا بمون

مامان که خیلی بچه دوست بود . مدام سر میز به رضا رسیدگی می کرد . شام که خورده شد ، کمی بعد عباس بلند شد روبه تیام که روبرویش ایستاده گفت:

– خب تیام جان با اجازه رفع زحمت کنم

منم و مامان هم بلند شدیم گفتم:

– ببخشید امشب بهتون خوش نگذشت .

لبخندی زد و دست به سینه شد

– اختیار دارید خلیلیم عالی بود .

روبه تیام کرد .

– اگر فراد قرار شد اسباب کشی داشته باشید خبرم کن فردا خونه هستم

تیام دستی به شونه اش زد .

– لطف می کنی ؛ باشه خبرت می کنم

عباس با همه خداحافظی کرد و رفت . یگانه رو به اتاقی که طبقه ی پایین بود راهنمایی کردم . اتاق بدون تخت بود فرش و دور تا در پشتی گذاشته بودیم بابا همیشه می گفت : دوست دارم یکی از اتاقها طرح قدیم باشه و میز و صندلی نداشته باشه گاهی هم اونجا می نشست و چون حیاط به خوبی دیده می شد . منظره ی زیبایی را ایجاد می کرد .

– خب عزیزم اینجام اتاق تو رضا و پتو و بالش و بقیه چیزها تو کمده دیواریه راحت باش عزیزم .

دستم گرفت و بایغض گفت:

درسته کسی و ندارم ؛ از خدا ممنونم که شما رو سر راهم قرار داد ؛ ممنون که پناه بی پناهیم شدید .

عقد غیابی

لبخندی زدم و آروم به بازوش زدم .

– خبه خبه کم بغض کن برو بگیر با خیال راحت بخواب ومراقب پسرت باش منم هرکاری از دستم بر بیاد می کنم فعلا اینجا خونه ی خودته راحت باش

– نیکا؟؟

برگشتم سمتش دم در اتاقش بود ویه دستش به چهار چوب در قرار داشت

– بله کاری دارید ؟

– اُهم میشه بیای اتاقم کارت دارم .

وارد اتاق شد ، منم دنبالش راه افتادم به صندلی خودش اشاره کرد .

– بشین

بدون حرف ومتعجب نشسته و نگاهم به تیام جدی بود . لبهاشو فرو برد و دستی به موهاش کشید و رلبه ی تخت نشست .

– ببین نیکا می خوام یه چیز مهم و بگم ؛ چیزی که خودتم مایل به انجامشی

اخمی کرده و سرمو تگون دادم . ادامه داد:

– ببین نیکا در اینکه من و تو ناخواسته به عقد هم در آمدیم شکی نیست واینکه تو بیشتر از من اصرار به جدایی داشتی ؛ تا حالا صبر کردم مشکلات دزدی از شرکت حل بشه و حال عمومی مادرت بهتر بشه

هر چقدر که بیشتر پیش می رفت دل من پر آشوب می شد .لبهامو به هم فشردم قلبم تپش گرفت از اضطراب سراسر وجودمو پر کرد .

– نیکا حالا که همه چیز حل شده بهتره از هم جدا بشیم ؛ فکر کنم برای هر دومون بهتر باشه !

سعی کردم به خودم مسلط بشم نکنه جلوی تیام وایم برم حس کسی وداشتم که از ساختم ده طبقه افتاده له شده

– نظرت چیه ؟

جوابی ندادم ، می ترسیدم لب باز کنم و اشکهام سرسوام کنند ، ادامه داد.

– من با مادرت صحبت می کنم .فردا مامان و بابا هم بر می گردند بابا به کارهای شرکت می رسه

بلندشدم ایستادم .به سختی تمام توانم و جمع کردم که وای ندم رفتم سمت در و پشت به تیام ایستادم .

– باشه هر کار لازمه انجام بده .

موندن و جایز ندانسته از اتاق بیرون زدم به محض اینکه به اتاقم رسیدم در از پشت قفل کرده خودمو انداختم روی

تخت بی تاب بلند شدم و اتاق و دور زدم اشک بود که مهمان صورتم شد ! خدایا چرا ؟ چرا این کار کارو کردی ؟ چرا

آخه ؟ حالا که من دلباخته و دیوانه و مجنونش شدم می خوای از من بگیریش ؟ خدا نگذار نابوود بشم !

چشمهامو بستم اشک از زیر پلکم روانه شد.ملتسمانه لب به دندان گرفته و به سقف خیره شدم .

– خدایا کمک کن ، چطور بهش بگم عاشقش شدم ،چطور بگم که جونم نفسم عشقم شده و نمی خوام یک لحظه

بدون اون باشم .

اینقدر اتاق و ازاین سر به اون سر زدم که سرم گیج رفت ، روی زانو هام وست اتاق نشسته به حالت سجده افتادم ؛

خدایا حالا که زندگیم تو دستاشه

می خواد بره !خدایا می دونم من لج کردم وازاول نمی خواستمش ،ولی خدا جونم نفهمیدم چه گنجیه ،حتما می

خواد بره با هدیه باشه ،

از فکر اینکه هدیه به جای من کنارش باشه قلبم گرفت حس کردم نفس ندارم ،نشستم کمی خودمو تگون داده وبه

سینه ام کوبیدم واقعا نفس نداشتم به سختی چهار دست و پا در اتاق وباز کردم اشک دیدم وتار کرده بود دربا صدای

بدی به دیوار کوبیده شد.در اتاق تیام باز بود حتی نمی تونستم کلمه ایی بگم وکمک بخوام فقط خس خس سینه ام

عقد غیابی

بود که بلند شد ، تیام با صدای در بیرون آمد . با چند قدم بلند به من رسید فقط با نفسهای به شمارش افتاده از زیر
اشکهام بهش نگاه کردم،روبریم زانوزد . شونه هامو گرفت ونگاهش تو صورتم چرخید .

نگران به نظر می رسید :

- نیکا چیه چی شده ؟جاییت درد داره؟ نیکا نفس ندادی ؟؟ بهم بگو عزیزم !؟

باز مهربان شده بود واین منو بدتر عذاب می داد.به سختی زدم روی قلبم چشمهام که بسته شد اشکم سر خورد از
روی گونه هام

متوجه حرفم شد شونه هام گرفت و منو کشید جلو وچند ضربه محکم زد وسط پشتم :

- نیکا سرفه کن!

منظورش ونفهمیدم

فریاد زد

-سرفه بزن نیکا محکم وبلند

شروع به سرفه زدن کردم ،چند ضربه ی دیگه به پشتم زد . کم کم نفسم که همچون غده ای گیر کرده بود آزاد شد .

مامان که باصداتیام ازپله ها هراسان دوید بادیدن من تو اون وضعیت به صورتش زده دوید سمتم

-وای خدایا چی شده بچه ام چشه تیام

سرم شل شد تو سینه ی تیام

اروم پشتمو ماساژداد روبه مامان گفت:

-چیزی نیست مامان آروم باشید کمی نفسش گرفته بود .

عقد غیابی

چقدر این آغوش این دستها و این صدا برای من عاشق آرام بخشه اگه تیام و نداشتنه باشم نفس هم ندارم، بی اختیار
زدم زیر گریه با صدای بلند زار زدم تیام منو از سینه جدا کرد :

-نیکا جان آروم باش چیزی نیستی نترس عزیزم...

وای هر چقدر مهربون تر با من حرف میزد دیونه تر می شدم. مامان اشکهامو پاک کرد و بوسه ای به گونه ام نشوند

-عزیز دلم خدا نیاره روزی که تو مریض بشی عزیز دل مامان

برای اینکه حالش بدنشه اشکهام و پاک کروم و لبخند پراز دری به روی مامان زدم

- نگران نباش مامان خوبم نمی دونم چطور شد یهو نفسم گرفت

تیام دستشو از دور کمرم رد کرده کمک کرد بلند شدم مامان هم دستم و گرفت، به سمت اتاقم رفتیم مامان نگران
نگاهم می کرد :

تیام پسرم لازم نیست ببریمش بیمارستان؟

تیام من نشوند روی تخت و کنار ایستاد، مامان کنارم نشست سرمو به شونه اش گذاشتم. تیام جواب داد:

نه مامان لازم نیست برای اینکه خیالتون راحت بشه مریدا می ریم بیمارستان نوار قلب و اکو انجام می دیم

خودم درد مو می دونستم سرمو از شونه ی مامان برداشتم

-نه نمی خوام حالم خوبه لازم نیست

مامان بلند شد و رفت سمت در

- برم کمی آب بیارم بخوره بچه ام چرا اینجور شد ؟

هنوز صدای حرف زدنهایش که با خودش بود، به گوش می رسید .

تیام کنارم نشست مچ دستمو گرفت نگاه لرزان و گرانمو بهش دوختم :

عقد غیابی

-نیکا قبلا سابقه ی تنگی نفس داشتی ؟

سرمو آروم به علامت نه تکون دادم

-پس چی شد .شوکی بهت وارد شده ؟ازچیزی ناراحت شدی ؟

بالین حرفش لبهام لرزید "دردم از، یار است و... با بغض به زمین چشم دوختم

-مهم نیست خوبم الان ببخشید باعث زحمت شدم

اخمی کرد :

-چه زحمتی چته نیکا ؟

با ورود مامان حرفمون قطع شد مامان لیکان آب وکنار لبم گذاشت

-خور دخترم خدا مرگم بده که داشتی درد می کشیدی

کمی آب خوردم

-مامانی خوبم نگران نباش

مامان نگاهی به تیام کرد :

-پسرم راست می گه حالش خوبه ؟

تیام نگاهی کوتاه به من انداخت

-بله خیالتون راحت باشه !

بلند شد

کمی استراحت کنه بهتر میشه فکر کنم ازچیزی ناراحت شده :من اتاقم هستم اگه کاری داشتید خبرم کنید ...

تیام ازاتاق خارج شد ومنو با کلی درد ورنج تنها گذاشت...

مامان با نگرانی نگاهی به انداخت و بلند شد .

- دخترم حالت بهتره؟ می خوام امشب پیشت بخوام؟

چشمهامو بستم و به پشت دراز کشیدم دستم روی قفسه ی سینه ام حرکت کرد و نفس عمیقی کشیدم

-نه مامان خوبم برو راحت بخواب

خم شدو پیشونیمو بوسید موهای توی پیشونیم و کنار زد

-الهی من قربونت برم حتما به خاطر کار زیاد اینجور شدی

دستشو گرفتم

-نه مامانی ربطی به کار نداده

ایستاد و لبخندی مهربان به رویم پاشید

- پس راحت استراحت کن در وباز می گذار اگه حالت بد شد زود خبرم کن

جواب به مامان ندادم لامپ و خاموش کرد و بیرون رفت ، آهی از سوز دل کشیدم عجب دردی به جونم افتاده!

دل داغونم بد جور ضربه فنی شده ، چشمهام وروی هم گذاشتم کمی سوزش داشت ، کمی گذشت ولی خواب با چشمهام قهر شده بود .

حس کردم کسی کنار ایستاده، بادستی که به پیشونیم نشست حس خوشی تمام وجودممو گرفت، آره این دست برای من طراوت زندگی بود تمام تلاشمو کروم که پلک نزنم

دستی آروم نوازش گونه به گونه ام کشید . باصدای ارومی زمزه وار گفت:

- چقدر باید بکشم؟ چقدر؟

عقد غیابی

کمی بعد اتاق و ترک کرد. اروم چشم گشودم، منظورش چی بود؟ یعنی نگران حالم بود که نخوابیده تا حالا؟ یعنی از اینکه مجبوره کنارم باشه در عذابه؟

دوباره بغض کردم

D

عجب شب بدی گذرانده بودم. باصدای رضا چشمهامو باز کردم، بی خوابی دیشب کسلم کرده بود دوشی گرفتم بلکه حالم بهتر بشه برای صبحانه به بقیه پیوستم، همه سر میز بودند. سلام دادم، تیام صندلی کنارشو عقب کشید

-صبح بخیر

کنار تیام نشستم بقیه هم جواب سلام دادند. تیام سرشو کنار گوشم کشید

-بهتری؟ لازم نیست بریم بیمارستان؟

سری تکون دادم

-اهم نه لازم نیست

مامان فنجان چایی روی میز گذاشت

-دخترم حالت خوبه؟

-بله مامان خوبم

خاله طاهره با تعجب پرسید

-چی شده مگه؟ ماهپیشونی من مریضه

بی حوصله لقمه ای به دهان گذاشتم

-چیزی نیست خوبم

رضا لیوان شیرو سر کشید

- خاله میگم شوهرتون سحر خیز تره ها !

همه زدن زیر خنده من متعجب نگاهی به بقیه وتیام کردم که ریز ریز می خندید ، کلمه "شوهر" برام خیلی سنگین بود .لبهامو به هم فشردم برای اینکه جو عوض بشه روبه یگانه کردم:

یگانه جان صبحانه رو که خوردی آماده شو بریم وسایلو ت بیاریم زنگ میزنم بچه ها بیان کمک

به فنجان جلوی دستش خیره وانگشتهاشو در هم گره کرد.

-خانوم به خدا راضی به زحمت نیستم ،می رم پیش صاحب خونه ازش می خوام چند روز وسایلم باشه تا خونه پیدا کنم تواین مدت می ریم مسافر خونه

اخمی کردم ،مامان دستی به سر رضا کشید :

این حرفا چیه دختر ؟مگه ما میذاریم بری مسافر خونه

روبه من کرد

- دخترم زودتر ترتیبی بده وسایلم جمع بشه

تیام بلند شدموبایلشو ازجیب شلوارش در آورد

من زنگ می زنم عباس بیاد ؛یگانه خانومم اگر اون صاحب خونه اتون اجاره بده با عرض پوزش من قبول نمی کنم چون اگر اون آدم مردبود دیشب این کار او با یه زن تنها نمی کرد .

نگاهی به من انداخت

- نیکا شماهم زنگ بزن ببین دوستان می تونند بیان کمک یا نه ؟

سری تکون دادم ،چقدر عاشق جذبه اش بودم یه جورایی دلم غنچ می رفت براش به ظهر نکشیده وسایل خونه ی یگانه در زیر زمین بزرگ خونه با سروصدای کاوه وعلی و بقیه وعباس ،جا گرفت ،عباس اولش غریبگی می کرد .ولی وقتی پرویی ومسخره بازی علی وکاوه رو دید انگار یخش آب شده بود وخودشو هم تراز بچه ها کرد . بعد ازاتمام کار هنه برای نهار مهمون بودند . دورهم روی مبلهای سلطنتی نشسته بودیم . تنها روی مبل یک نفره ایی نشستم کاوه با فاصله ازمن نشسته بود چشمکی زرد وآروم گفت:

عقد غیابی

- چه خبرا انگار سر حال نیستی !

لبخند محوی زوم

- نه خوبم

سرشو جلو کشید .

-ولی چهره ی داغونت اینو نشون نمی ده ؛نکنه باز تیام حرفت شده

دستمو زیر چونه گذاشتم

-نه حرفم نشده

لبخندی زد

- آهاااان عاشق شدی

بعد خندید .

- نخند کاوه حالم خوب نیست

پاروی پا گذاشت

- پس حدسم درسته

نمی تونستم بهش دروغ بگم یا حتی تظاهر کنم

- خب می گی چکار کنم

- هیچی بهش بگو که می خوایش ؛می دونی اونم تورو دوست داره؟

بغض کردم نگاهم به تیام کشیده شد ،به ظاهر با عباس صحبت می کرد ولی زیر چشمی مارو می پایید .

نفسمو فوت کردم بیرون

- نه تیام منو دوست نداره ازاولم نداشت

- اشتباه می کنی نیکا من جنس خودمو بهتر می شناسم

شونه ای بالا انداختم

- فعلا که اینجور حس می کنم؛ دیشب گفت بهتره از هم جدا بشیم

سرشو به شدت سمت تکون دادو با چشمهای گشاد شده خیره به من شد :

- نه امکان نداره !!

کلافه گفتم:

- چرا امکان داره

باصدای مامان که همرو سر میز دعوت کرد بلند شده تعارف کردم که سر میز نهار حاضر بشند متوجه شدم عباس خیلی هوای رضا رو داره لبخندی از مهربونیش به لبم نشست ...

دلپوره سرارسر وجودمو گرفته بود عمو بعد از چند ماه سفر برگشت همراه مامان و تیام به پیشوازشون رفتیم . دلشوره امانمو بریده بود ، حالا که عمو بر گشته حتما تیام موضوع جدایی واعلام می کنه واون زمانیه که

من نابود می شم ، میمیرم

نشسته بودم ، آذر جون کلی لباسهای شیک و سرویسی جواهرات به من هدیه داد . مثل سابق خوش خنده ومهربان بود . عمو با خنده گفت:

-والا ماهر جا رفتیم ایت خانوم نا هر چیزی دید همش می گفت به نیکا میاد ...

با خجالت ازاین هنه مخبت لبخندی زدم

عقد غیابی

- ممنونم آذر جون زحمت افتادی لایق نیستم

گونه امو بوسید

- این چه حرفیه عزیزم؛ همش برازنده ی خودته ؛

تیام پاروی پا لبخند می زد ولی دل بیچاره ی من ازدرون می لرزید ،چون تیام منو نمی خواست ...

چندروز سپری شد شام دعوت آذر جون بودیم ،بین شلوغی وحرفهای مامان وآذر جون تیام سرفه ای زد

- ببخشید من باید چیزی بگم

انگار سطلی آب یخ روی من ریخته باشند یخ کردم ،بغض به گلوم چنگ می زد و ازدلهوره قلبمم به شدت می کوبید.

عمو پا روی پا انداخت ومردانه گفت:

- بفرمایید آقای دکتر

تیام لبخندی محو زد

- راستش حالا که بابا شما بر گشتید من خیالم ازجانب شرکت راحت شد؛ازطرفی هم می تونید کمک نیکا باشید!

هرچقدر تیام پیش می رفت حس خالی شدن به من دست می داد.

- راستش ...راستش ...حالا که همه چیز روبراه شده من دیگه اینجا کاری ندارم ؛

کمی کار عقب افتاده دارم باید برگردم

!!

کمی مکث کرد ونگاهی به من درب وداغون انداخت

- بهتره من ونیکا ازهم جدا بشیم فکر کنم خواسته نیکا هم همین بوده ازاول ...

می خواستم لب بازکنم و بگم : من به گور خودم خندیدم آقا گربه شما جان من ، عشق من شدید . ولی بغض داشت خفه ام می کرد . مامان متعجب و نالان روبه تیام کرد :

– چرا آخه تیام جان ؟ من فکر می کردم به نیکای من علاقه داری !

تیام چونه اشو خاروند و به زمین چشم دوخت ، عمو همچون فشفشه از جا بلند شد و فریاد زد :

– این چه حرفیه می زنی ؟ من اجازه نمی دم از هم جدا بشید

روبه من کرد .

– نیکا بابای تو خیلی دوست این وسلط شکل بگیره چطور خواسته ی باباتو زیر پا می گذاری ؟

من که اشکم از حرف تیام دم مشکم بود حرف عمو بهانه ایی شد برای باریدنم

آذر جون هم بلند شد آمد سمت من و سرمو بغل کرد .

– بسه چکار به این دختر داری آخه

عمو انگشت اشاره اشو سمت تیام دراز کرد .

– مگر منم بمیرم بگذارم از هم جدا بشید ؛ چه می گویه کمی به هم فرصت بدید ؛ اصلا چند بار باهم بیرون رفتید ؟

چند بار مثل دوتا آدم بالغ باهم صحبت کردید ؟ چطور به این نتیجه رسیدی به در هم نمی خورید ؟

تیام نگاهی به من کرد .

– بابا خواهش می کنم اجازه بدید

– نه ؛ گفتم مرگ من مرده باشم

چنان نه عمو بلند و غرش گونه بود که همه برای مدتی ساکت شدند . کمی بعد تیام گفت :

– باشه فعلا من منصرف می شم ولی باید هفته ای دیگه برم برای تکمیل کردن مدارکم

وای خدا اگه بره خارج می دونم دیگه بر نمی گرده های های اشک می ریختم مامان هم با بغض نگاهم کرد ، آذین

جون کنارم نشست مامان با کف دست اشهامو پاک کرد .

– گریه نکن مامان جان کمی درست فکر کنید .

– خدایا چه در بدیه عاشق باشی و نتونی بگی چه مرگته ! تیام بلند شد و معذرت خواهی کرد و به اتاقش در خونه
بیدریشه رفت .

عمو که هنوز سر پا بود جلو آمد ، خم شد و پیشونیمو بوسید .

– گل عمو از من ناراحت نشو؛ اشکتو نبینم که برادرم اون دنیا عذاب بکشه عزیزم به خدا تیام اینقد رهام بد نیست
لبخندی با لبهای بسته زد .

– نه عمو جون از شما ناراحت نشدم .

عجب بدبختی داشتم همه فکر می کردند منم با تیام هم نظرم ولی خاک برس من بینوا که داغون تیام بودم . موقع
برگشتن به خونه تا خونه سکوت ماشینو فرا گرفته بود . روزهام با غم سپری میشد اگر لبخندی بود صدفه سر رضا
کوچولو بود که صفایی به خونه داده بود به اصرار مامان یگانه دیگه رضا رو شرکت نمی برد ، حال روحی مامان هم
بهتر شده بود حتی وقت می گذاشت و رضا رو پارک و گردش می برد ... تولد رضا بود همه ی بچه های شرکت دعوت
بودند . البته مامان تدارک تولد و دیده بود . مشغول تزئین دیوار بودم .

– یگانه بیا اون باد کنک هارو بده ببندم

رفتم روی چهار پایه سعی کردم بادکنکهاو به سقف آویز کنم . چند تاشو نصب کردم ولی باز فکر رفتن تیام برای
همیشه حالم و خراب کرد . حس کردم سرم گیج می ره می خواستم پایین پیام که خودمو بین هوا و زمین دیدم جیغی
کشیدم و نقش زمین شدم . مامان ، یگانه ، و خاله طاهره دویدن سمتم با صدای فریاد مامان تیام سراسیمه از پله ها
دوید پایین

– آی پام مامان پام

مامان با نگرانی پامو نگاه کرد .

– خاک بر سرم حتما شکسته چرا مواظب نیستی

یگانه دست روی دست زد .

عقد غیابی

– مقصر منم باید خودم می رفتم روی چهار پایه

خاله طاهر هم کنارم نشست با ناله گفت:

– آخه ماه پیشونی من چت شده چرا اینقدر سر به هوایی ؟

تیام روبروی من سر پا ایستاده بود .

– ببخشید مامان اجازه می دید پاشو ببینم ؟

کنار مامان نشست پام و گرفت و بررسی کرد

– لبخندی زد .

– نگران نباشید چیزیش نیست فکر کنم داره نازه می کنه

آروم خندید وزیر چشمی به من نگاه کرد وچشمکی زد ،چشمهام از این حرفش گشاد شد .خیلی وقته شوخی نکرده بود

نمی دونم رو چه حسابی دستمو تو موهای خوش حالاتش فرو کردم و موهاشو به هم ریختم

– من نازه می کنم ؟ من ؟ حالا که موهاشو به هم ریختم می فهمی

دستو روی سرم گذاشت .

– وای نیکا نکن موهامو تازه سشوار کشیدم .

درد پامو فراموش کردم از خنده ریه رفتم اونم تا تونست موهای منو به هم ریخت

– وایسا الان حالیت می کنم موهای آقا تیام و بهم بریزی چه عاقبتی داره !

بیشتر به من نزدیک شد ،اینقدر که نفسهای وحس می کردم

– وای تیام سرم درد گرفت ولم کن

صورتشو به صورتم نزدیک کرد .

عقد غیابی
- توال اول کن

موهاشو رها کردم دستشو از سرم برداشت و موهامو صاف کرد .

مامان بلند شد

- بچه بریم باز خانوادگی شد دعواشون

همه زدن زیر خنده و من از خنده ی تیام غرق خوشی شدم ولی با غم عظیمی که همچون

وزنه ای سنگین روی قلب بینوایم سنگینی می کرد !!

یگانه دست دست رضا رو گرفت و همراه مامان و خاله رفتند سمت آشپز خونه ، تیام خیره به چشمهام شد .

- خوبی ؟ درد نداره پات ؟

سرمو به طرفین تکون دادم .

دستهامو گرفت و با یه حرکت بلندم کرد . روبروی هم ایستادیم لبخندی زد .

- بقیه اش و بده من می زنم

تیام روی چهار پایه ایستاد و من یکی یکی بادکنکهاو آویزهای تزینی رو ودستش می دادم . چه لذتی داشت دقایقی

که با خوشی کنارش بودم !

کارش که تمام شد

رفت سمت اتاقش

- من باید برم بیرون جایی کار دارم

تیام که رفت دم غروب قبل از اینکه بچه ها از راه برسند آماده شدم برم کیک و از قنادی بگیرم .

همینطور که از پله ها پایین می رفتم صدا زدم .

عقد غیابی

– یگانه من می رم کیک و بیارم الانه بچه ها برسند .

– یگانه لبخندی زد .

– ممنونم نیکا جان نمی دونم چه کار خیری انجام دادم که خدا تو و خانواده اتو سر راهم قرار داده ان شالله بتونم جبران کنم

نزدیکش شده و بوسه ایی به گونه اش زدم .

– عزیزم این چه حرفیه کار خاصی نکردیم ؛ آماده باشید الان بچه ها می رسند .

از خونه بیرون زدم از اونجا که زمستان بود هوا زود تاریک می شد . برف روی زمین و پوشونده بود . سر راهم اول برای رضا یه ماشین کنترلی بزرگ خریدم و رفتم سمت قنادی کیک و شیرینی و گرفته راهی خونه شدم غرق شادی بودم از شوخی تیام ، آهنگی گذاشته و همراهیش کردم ،

"خیالتم می تونه حالمو بهتر کنه

فقط چشمهات می تونه حرفمو باور کنه"

نمی دونم چی شد که ماشین خاموش شد

هر کاری کردم روشن نمی شد . همه چیزو چک کردم ولی متوجه نشدم . دستی به پیشونی کشیدم و از ماشین پیاده شدم ، ریز ریز برف شروع به باریدن کردن تا خونه راهی نبود . ای بابا باید ماشین بگیرم !

پیاده شدم و منتظر ماشینی شدم ، دستهامو زیر بغلم گذاشتم و به خیابون نگاه کردم . که ماشین تیام جلوی پام ایستاد لبخند روی لبم از دیدنش خشک شد . هدیه کنارش نشسته بود . انگار دنیا روی سرم خراب شد . انگار آب یخی تواین سرما سر من بیچاره ریخته شد . کار مهم تیام این بود ؟!

خوب کردم موهاشو بهم ریختم ، تیام پیاده شدو به سمتم آمد .

– نیکا چرا اینجایی ؟ چیزی شده

عقد غیابی

نگاهم سمت هدیه بود که با خنده به من نگاه می کرد . آره حق داره بخنده تیام منو صاحب شده ، با صدای پراز غم و گرفته جواب دادم .

– ماشینم خاموش شد .

اخمی کرده و لبشو جمع کرد :

– چرا ؟

لرزش لبهامو به سختی کنترل کردم .

– نمی دونم !

خیلی معمولی گفت :

– برو کنار ببینم

کنار ایستادم سوار ماشینم شد و کمی بررسی کرد ، با خنده پیاده شد .

– مشکلی نیست فقط بگو ببینم کی بنزین زدی ؟ ماشین بدبخت از بی بنزینی هلاک شد .

از تعجب چشمهام گشاد شد دستمو تو سینه اش گذاشتم

– برو کنار ببینم

ای وای عجب ظایع کرده بودم چطور یادم رفته ؟! لبمو گاز گرفتم صداشو کنار گوشم شنیدم .

– اشکال نداره درک می کنم سرت خیلی شلوغه بود؛ برو بشین تو ماشین من داره برف میاد . من کیک و شیرینی میارم

پشتم به هدیه بود . آروم گفتم :

– ممنونم مزاحم نمی شیم شما به کار تون برسید .

D

– نه ممنونم الان ماشين مي گيرم .

- بہت می گم سوار شو

دوست داشتم زمین در اون لحظه دهن باز کنه و من از غم و غصه همچون دونه ایی برم فرو برم ...

ست ماشین منو قفل کرد .
بد تو دلش داره به من میگ
مو حسن کردم " یا خداااااا
کک مبع شکا ، رضا که

هدیه چرخید ستم با لبخند جواب داد:

وای خدا چی بگم؟ بگم بنزین داشت؟ مونده بودم چی جواب بدم. که پیام به دادم رسید

– آره کمی نقص فنی داشت. بعد میایم می بریم تعمیر گاه

عقد غیابی

نفس راحتی کشیدم. تیام به راه افتاد در سکوت به ریز ریز برف ها که با لطافت زمین و به رنگ سفید در می آوردند خیره شدم، ته دلم پراز حسرت بود. که تیام مال من نیست...هدیه خیلی عادی با تیام صحبت می کرد و انگار خیلی راحت بودند باهم واین موضوع من و تا سر حد مرگ می کشوند...

– تیام کی برای پرواز داری؟

تیام همینطور که ریلکس رانندگی می کرد و جواب داد.

– دوهفته دیگه

– خوبه پس اونجا همو می بینیم من زوتر از تو می رسم

– شروع به قهقهه خندیدن کرد. لبهامو فرو بردم و سنگینی بغضموو تحمل کردم. تیام لبخندی زد

– آره تا خدا چی بخواد.

واقعا تیام داشت می رفت! چه با هدیه راحتی که اون از برنانه اش خبر داره، انگار نه انگار من زنشم، چه بیخیال جای من کنار تیام نشسته و به روی خودش نمیاره! بمیری نیکا برای شوهر داریت! چه خوب شد زود رسیدیم والا سخته کرده بودم، باز تپش قلب گرفته بودم ماشین جلوی خونه ایستاد. در و باز کردم یه پام و بیرون گذاشتم. هدیه باز چرخید سمتم

– نیکا جان خوشحال شدم دیدمت عزیزم

ولی من توی دلم گفتم: بر عکس من عزا گرفتم از دیدنت! لبخند الکس زدم نمی خواستم بفهمه چه تیری به قلب بیچاره ام زده!

– منم همینطور عزیزم بفرمایید منزل در خدمت باشیم تولد داریم

هدیه نگاهی به تیام کرد.

– می تونم پیام؟

تیام نگاهی به من کرد.

– بله اگه میزبان نیکا خانومه پس حیفه دعوتشو رد کنی .

عجب غلطی کردم تعارف امد نیامد داره ، حفظ ظاهر کرده و وارد خونه شدیم . با دیدن الن ، علی ، کاوه و بقیه دوستان لبخند به لبم نشست بعد از احوال پرسی و معرفی هدیه به عنوان دوست و هم دانشگاهی تیام ، عباس هم دعوت بود به اتاقم رفتم الن هم همراهم وارد اتاق شد .

– نیکا این دختره کیه ؟

شالمو از سرم در آوردم و انداختم روی تخت !

– چه می دونم از کجا پیدااش شد .

اخمی کرد و بازمو کشید سمت خودش

– معلوم هست چی میگی نیکا ؟

پالتومو کردم و آویز کردم

چی بگم تیام میگه خارج که بود هم دانشگاهی بودند و فقط دوستشه ، ولی هدیه به من گفت مانع پیشرفت تیامم بهتر ازش جدا بشم،

هنوز حرفم کامل نشوده بود که زد تو سرم

– یعنی خاک تو سرت ؛ چه راحت داری از تیام دور میشی ، این غلط و کرد و توام ماست نگاهش کردی ؟ واقعا ازت بعیده !

با لب و لوجه ی آویزیون نشستم رو تخت

– خب چکار کنم ؟ یادته اوایل چقدر از تیام بیزار بودم ؟ الان چطور بگم عاشقشم و نمی خوام ازم جدا بشه ! اگه پسم بزنه چی ؟ می دونی چقدر داغون می شم ؟

روبرویم زانو زد .

– خب از کجا می دونی ادم تو رو نخواه ؟

عقد غیابی
نمی خواد می دونم

یهو بلند شد

– پاشو پاشو زانوی غم بغل نکن ، بلند شو یکم به خودت برس بریم پایین بترکونیم

قهقهه خندید و چشمکی زد .

– البته بریم دل آقا تیام و علی و بترکونیم

کمد لباسهامو باز کرد و مشغول جستجوی لباس شد .

– یالا پاشو لباس بپوش .

لبخندی روی لبم نشست و مردمک چشم مو چرخندم

– آره بدم نمی گی

رفتم کنارشو از کمد کت و شلوار سفیدی بیرون آوردم شلوارش

راسته ی تنگ و کتش یقه اینگلیسی برش دار و کوتاه بود . با کفش سفید ست کردم . موهام که لخت بود . کمی جلوشو اتو کشیدم . سایه نقره ایی و خط چشم ظریف و رژ مات هم رنگ لب زدم ...

النا دورم چرخ می زد .

– اوه اوه ... چه شود ؛ بیچاره دل تیام که از الان هدف قرار گرفته

– باهمه ی غمهام خندیدم . شال حریر سفیدی روی سرم انداختم از هر کس خجالت نکشم روی عباس خیلی برام سنگین بود و خودم مو موظف به رعایت اصول می دونستم

از پله ها که پایین می رفتم نگاه تیام و روی خودم حس کردم .

آذر چون همشیه قربان صدقه ی من می شد ، سعی کردم معمولی باشم چون لباسم رسمی و با حجاب بود . بین جمع دوستان راحت بودم .

شام و کیک خورده شد و هدیه ها داده شد . رضا از دیدن ماشین پلیس و اسلحه و دستبند پلیسی که عباس براش خریده بود به قدری خوشحال شد که کادوهای دیگه براش جذابیتی نداشت ! هانیه با چادر رنگی و حجاب کامل از مهمونها و همکارانش پذیرایی می کرد . و رضا از دیدن این همه اسباب بازی غرق شادی شد و رفت پی بازیش درسته جمع مون به سن و سال رضا کوچولو نمی خورد . ولی کاری کردیم که بهش خوش بگذره بعد از شام آهنگی گذاشتم

– خب دخترها بیان که آهنگ خودمنه ...

تمام مدت که می رقصیدم نگاه زوم تیام و به خودم دیدم . ولی دوست داشتم رقصیدنمو به رخ هدیه بکشم که از کنار تیام جم نمی خورد رقص که تمام شد . روی صندلی نشستم کفشهام در آوردم . کمی مچ پامو ماساژ دادم . تیام باصدای بلندی که همه بشنوند

– خوبه بعضیا عصری پاشون پیچ خورده ؛ نه به آه و ناله ی چپ ساعت پیش نه به رقص الان

کاوه متعجب پرسید :

– کی و می گی ؟

با ابرو به من اشاره کرد .

– نیکا خانوم عصر زمین خورد . ولی انگار حالش خوبه

لبمو کج کردم و ابروی بالا انداختم .

– معلومه خوبم عصرم چیزیم نبود .

رومو ازش برگردوندم .

علی با دهن پر که شیرینی به دهان گذاشته بود گفت:

– نگران نباش داش تیام نیکا با این ضربه ها چیزیش نمیشه!

عقد غیابی

همه خندیدند

مراسم تمام شد .

دلَم می خواست تیام مثل سابق کمی روی من غیرتی بشه ، ولی انگار واقعا براش مهم نبودم ، حتی زمانی که با کاوه با بقیه پسرها شوخی و بحث می کردم ،

همه آماده ی رفتن شدن رضا ازبس بازی کرده بود گوشه ای روی زمین اسباب بازیهاشو دورش جمع کرده وبه خواب رفته بود .عباس رفت سمتش وبغلش کرد و روبه یگانه گفت:

- کجا بذارم بخوابه هوا سرده اینجور مریض می شه !

یگانه پا تند کرد سمتش

- وای شما چرا زحمت می کشید خودم می برم .

عباس با لحن آرام ومتین جواب داد.

- چه زحمتی بگیدجاش کجاس

-بفرمایید ازاین طرف

با راهنمایی یگانه عباس رضا رو به اتاق برد. کمی بعد بچه ها خداحافظی کردند ورفتند .تیام روبه هدیه کرد

- شمام آماده شو برسونمت

هدیه باناز وخنده ی لوسی جواب داد.

- من که آماده ام عزیزم !

کیفشو سرشونا انداخت که آذر جون جلو آمد .

- تیام جان پسر م ؛ شما بمون ما می رسونیمش

ته دلم خوشحال شدم از پیشنهاد آذر، جون، الهی قربونش برم ...هدیه با صورتی عصبی گفت:

-شما زحمت نکشید من با تیام راحت ترم!

آذر جون اخمی کرد و منو با یه دست به آغوش کشید

- عزیزم دیر وقته و تیام باید پیش همسرش باشه

نگاه تیام سمت من کشیده شد. تو دلم قند آب می شد، آذر جون هدیه رو خوب هدف گرفته بود، ولی انگار از رو نمی رفت پوزخندی زده ابرویی بالا انداخت.

- هه آره شما راست می گید هر چی باشه تیام چند روز دیگه اینجاس بهتر پیش همسرش باشه برای ما وقت زیاد بدجوری قلبمو هدف گرفت با این حرفش بازم غمی عظیم روی قلبم سنگینی کرد. عمو کفشهاشو پوشید و با اخم روبه هدیه گفت:

- بله تیام میره خارج ولی برای مدت کوتاهی، شما زودتر بیاید دیر وقته!!

همچنان با اخم روبه آذر جون کرد.

-شما اینجا باش هدیه خانم و برسونم میام دنبالت

هدیه خدا حافظی زیر لبی که خودشم نشنید کرد و رفت!

آذر جون لبخند مهربانی به رویم پاشید و گونه امو بوسید

- الهی من فدای تو بشم عروسک من ...

لبخندی زدم

- لطف دارید شما

ازش فاصله گرفته رفتم آشپزخونه کمی آب بخورم بلکه بغضم و قورت بدم، از دور تیامو و آذر جون ودیدم، تیام کلافه دست به کمر ایستاده بود.

یعنی اینقدر هدیه براش مهمه؟ خاله طاهره مشغول جمع آوری ظرفها بود. هانیه به کمکش آمد. خاله شروع به غر زدن کرد.

- دخترم دخترای قدیم! چه پرو بود به زور می خواد خودشو بندازه به آقاتیام

هانیه گفت:

اینا بزرگ شده ای خارجه اند چی از شرم وحیا می دونند

- مامان هم به جمعشون پیوست روبه من باکلافگی گفت:

ببین نتونستی شوهرت ونگه داری ازبس لج کردی باهاش که ازت فراری شدو اون دختره ی فرصت طلب داره شوهرتو ازدسته می قاپه،

سردرد بدی گرفته بودم، به کابینت تکیه داده، دستهامو روی گوشم گذاشتم وکلافه گفتم:

- بسه دیگه کم عذابم بدید به درک بذارید هر کاری دوست دارنند بکنند

رفتم سمت پله ها تیام وآذر جون توی سالن نبودند. رفتم سمت اتاقم که با صدای آذرجون متوقف شدم

-این چه وضعشه تیام توزن داری بعد رفتی دوست دانشگاهتو آوردی خونه! خجالت نمی کشی؟! ...پروپرو تورو می گاه همین هفته تیام پیشتونه، اصلا ازسر سب نیکارو دیدی چقدر ناراحت وگرفته بود؟ موقع شام هدیه خانوم، موقع کیک وهدیه دادند هدیه خانوم ...چه وضعشه چرا به جای نیکا باید اون دختر بچسبه به تو؟ چرا به نیکای مثل گل توجه تداری؟

-ای وای مامان بسته، هدیه دوستمه بیچاره چیزی نگفت، چیزی بین ما نیست فقط احساس غریبی می کرد.

صدای آذر جون بالا تر رفت:

- چیزی نگفت؟ دیگه می خواستی چی بگه؟ ازسر شب که ازکنار جناب عالی تکون نخورده بعدشم برای نیکای بیچاره ابرو بالا می ندازه به خدا نیکا خیلی باحیاس که تحملش کرده

- مامان این چیزا برای نیکا مهم نیست، اون اصلا من ونمی خواد چه برسه به اینکه به خاطر این موضوع ناراحت بشه!

نفهمیدم کی صورتم خیس از اشک شده طاقت نیاوردم، رفتم اتاقم و کت مو کندم تواین سرما حس خفگی داشتم تیشرت نازکی پوشیده رفتم سمت پنجره بازش کردم، هوای سرد و برفی و به ریه ها کشیدم، لرز خفیفی به تنم نشست، پنجره رو بسته و پرده رو کشیدم شلوار مو با شلوار گشاد راحتی عوض کردم. حس پوچ شدن داشتم، مامان راست می گفت: که با کارهام پروندمش! آروم آروم اشک ریختم، چه خوب آذر جون از من حمایت کرد.

موقع امتحان ترم بود و من حس و حال درس خوندن نداشتم، شرکتم تق ولق

می رفتم، حوصله هیچ کاری نداشتم، سر جلسه ای امتحان از سوالات چیزی نمی فهمیدم انگار مطالب جدید بود. با صدای خیلی خیلی آروم کسی صندلی کنارمو که کمی فاصله داشت نگاه کردم. کاوه بود! آروم گفت:

- چته چرا چیزی نمی نویسی؟

صدای مراقب بلند شد

- صدایی نشنوم که از جلسه اخراج می شید.

مراقب که دور شد جواب دادم.

-هیچی یادم نمیاد.

کاوه سرشو چند بار تکون داد. کمی اطراف و دید زد و بایه حرکت برگه ی امتحانیم کش رفت و مال خودشو جلوم گذاشت. چشمام گشاد شده بود. نگاهی به کاغذش کردم بیشتر سوالاتو جواب داده بود. تند تند برای من می نوشت چند دقیق دیگه بلند شد برگه ای امتحانی جلوی منو برداشت و رفت سمت مراقب منم بلند شدم دنبالش، برگه هارو تحویل داد. از سالن بیرون زدیم خندید

- دخ

تر با خودت چه کردی که حتی یه سوالم جواب ندادی!

کمی با مقنعه ام ور رفتم

عقد غیابی

- راستش حوصله درس خوند نداشتم

همین طور که قدم می زدیم روبرویم ایستاد :

- چرا نیکا؟ چی شده؟ بازم با تیام مشکل داری؟

باشنیدن اسم تیام بغض کردم

- اهم: داره برمی گرده خارج شایدم هیچ وقت بر نگرده

دوباره به راه افتادیم باخنده ی آرومی گفت :

- نیکا عاااشق می شود

بلند خندید و صداشو آروم وکرده وبالحن محکمی گفت :

بهت قول می دم برگرده ، تیام خیلی آقاس بهتره کمی به هر دو تون فرصت بدی تا بینتون خوب بشه ...

با سرصدای بچه ها حرفش وتمام کرد .النا زد روشونه ام

- خوب به هم می رسونید هااا

شونه ای بالا انداختم ،علی با خنده گفت:

-خوب شد من درس خونده بودم اگه مثل همیشه به امید نیکا می موند به صفر کله گنده می گرفتم

همه خندیدم ،کاوه زد رو شونه ی علی وگفت:

- خب همیشه که نیکا نیابد بخونه پسر؛توام به مغز پوکت کمی فشار بیار بلکه مدرکی که می گیری حلال باشه

دیگه همه باصدای بلند می خندیدیم وارد حیاط شدیم

عقد غیابی

از دانشگاه که بیرون زدیم روبه النا کردم

-الی من می رم شرکت اگر میای زودتر...

النا کیفشو سر شونه انداخت

-باشه بریم

به جمع نگاهم وچرخوندن

- خب برو بچ بای ،کاوه ممنونم بابات کمکت

کاوه لبخند آرامبخشی زد

- خواهش می کنم کاری نکردم !

وقتی به شرکت رسیدیم عمو توی راهرو بود جلو رفتم

-سلام عمو جون کجا به سلامتی ؟

لبخند مهربانی به رویم پاشید

- سلام به روی ماهت بابا جان ؛ می رم بخش توایید سر کشی میای؟

منم لبخندی زدم کیفم و دادم النا

- بله عمو میام ؛بریم !

همراه عمو به بخشهای مختلف سرزدیم و گزارش سرگزارها ومسولین بخش رو شنیدیم ،

بین راه برگشت عمو گفت :

- دخترم می دونی پیام فردا میره.

حس کردم گلوم سنگین شد لبهامو فرو برم وبه خودم مسلط شدم

- بله عمو جون

عقد غیابی

- خب نمی خوام جلوش بگیرم یا توام باهاش بری؟ هم فال هم تماش

سعی داشتم خودمو کنترل کنم از داخل لبمو گاز گرفتم و نفس مو فوت کردم

- راستش فکر نکردم باهاش برم البته الان دیگه دیر شده وقتی برای گرفتن بلیت نیست؛ باشه دفعه

وارد اتاقمون که شدیم آذر جون با چهره ی سرخ شده روی صندلی نشسته و پاروی پا تگون می داد . عمو باخنده دستهاشو باز کرد

-به اذر خانوم خودمون راه گم کردی بانو جان؟

منم جلو رفتم

-سلام خوش امدید

با اخم سلامی زیر لب دادی و تند بلند شد منکه میزمو دور زده بودم بشینم با چشمهای گشاد شده نزدیک شدنشو به خودم دیدم ، کمی صداشو بالا برد .

-تو نمی خوام مانع تیام بشی؟ دختر چرا دست دست می کنی؟

دستمو به سینه گذاشته ، بریده بریده گفتم :

-م...من؟! خب...خب خودش داره میره !

فاصله اشو کم کرد کیف چرم براق دستشو روی نیز گذاشت و بازمو گرفت :

- دختر چرا از چیزی که مال تو محافظت نمی کنی؟ فکر کردی ما نمی فهمیم که تو مسر سربه هوای مارو دوست داری؟

بغض کردم

- ولی اذر جون !

اجازه حرف زدن نداد ، فاصله گرفت و چرخه زد روبه عمو کرد

- مرد شما یه چیزی بگو

D

- خب تو یه چیزی بگو؛ هر کی ندانه من می دونم نیکا تیام ومی خواد؛ ندیدید اون شب تولد چه حالی داشت ؟ من یه زخم خوب حسشو درک می کنم

- عزیز من به خدا اگه تواز پیام بخوای تکون نمی خوره ؛ اون فکر می کنه تو نمی خواهی

دیگه اشکم روان شه
ید بذارید بره پی زندگیش
سفر و بره برگشت همه چی

- آذر جون تيام من و نمي خواد چرا اصرار داريد بذاريد بره بي زندگيش

عمو کنار آذر جون نشست

- بسه دخترم گریه نکن؛ فعلا بذارید پیام این سفرو پره برگشت همه چیزو حل می کنم

اشک‌هانو پاک کردم آذر چون سر شو بین دست‌هاش گرفته و کمی خم شد. با صدای ضعیفی گفت:

- خدا کنه حل بشه

بعد از مدتی از شدت بیرون زدیم و با خدا حافظی از عمو آذر جون رفتیم سمت خونه، از اینکه با کارهام تیامو رنجوندم عصبی بودم ، آهنگی گذاشته واشک ریختم با خودم گفتم: از فردا دیگه تیام وندارم ،وای بر من هدیه دیگه راحت

تمام دق دلمو سر یدال ماشین خالی کردم .به خونه که رسیدم سلام سر سری داده وبه اتاقم پناه بردم

عقد غیابی
دلَم کمی آدامش می خواست ،

مدتها بود که آرامش وجودم

شخصی در اتاق روبرو بود

آره تیام آرامشم شد و چه دیر فهمیدم!

با پالتو و مقنعه به حمام پناه بردم و خودم و زیردوش آب گرم رها کردم مقنعه از سرم سر خورد دسته‌پانو حلوی
صورت‌م گرفتم وهای های زار زدم

اگه تیام بره من می میرم ، کی شاه رگ من شده خبر ندارم !؟

بی حوصله لباسهای خیمو در اوردم و گوشه ی حمام انداختم و باز بی حوصله دوش گرفتم ، البته با گریه سبکه که
نشدم ولی برای اینکه مامان بویی از ناراحتیم نبره خودمو به آرامش دعوت کردم و از حمام بیرون آمدم .. لباسهامو
پوشیدم ، حوصله نداشتم موهای خیسمو خشک کنم حوله ی کوچیکی دور ، سرم پیچیدم ، باصدای رضا درو باز کردم

- خاله شام آماده اس بیاید شام بخوریم

خنده ای تلخ به پسرک مظلوم زدم و گونه اشو بوسیدم

-باشه عزیزم بیا بریم

دستشو گرفتم واز پله،های مارپیچ سرازیر شدیم

-خاله گریه کردی ؟

ابروبالا انداخاه وخیره بهش شدم وقدمی ربه پایین گذاشتم

- نه عزیز دلَم گریه کجا بود

لبه‌اشو جمع کرد ودستمو فشرد

- توام مثل مامان فکر می کنی من چیزی نمی فهمم، آخه اونم هر وقت گریه می کنه بهانه میاره ولی من می دونم اشک ریخته

دیگه تحمل نکردم شیرین زبونیشو خم شدم وبغلش کردم ،لپشو ماچ کردم

- الهی توجه بلبلی عشق من

دستشو دور گردنم انداخت واروم گفت:

عشق شما عمو تیامه نه من

دیگه نتونستم نخندم بازم بوسیدمش ،این فسقلی حال خرابمو با فهم بالاش برای لحظاتی خوب کرد

سر میز شام سکوت بود تیام تو فکر ،مامان تو فکر ،من تو فکر ...عجب شامی که گوارای هیچ کردوم نبود.

با سری روبه پایین آروم آروم از پله ها بالا رفتم ،مامان صدام زد.

-نیکا مامان غصه نخور بر می گرده

لبهامو به هم فشردم وبدون حرف بالا رفتم ، حس خفگی داشتم به جای اینکه به اتاقم برم آروم در اتاق تیام وباز،کردم ،همه چیزی ومرتب سر جاش چیده بود به اتاق مرتب از خودش به جا گذاشته بود.واردشده درو بستم رفتم سمت میزش چندتا کتاب گوشه ی میز بود .دستی روی میز کشیدم ورفتم سمت تخت خوابش ،روتختی وکنار زدم و دستمو نوازش گونه روی بالشتش کشیدم ،یاداون شبی افتادم که به آغوش گرمش پناه برده بودم ،لبهام لرزید و

اشک ازروی گونه ام غلطیت کم کم گریه ام به اوج رسید وهق هقم گرفت بالشتو به آغوش کشیدم "چطور بدون تو

می تونم زندگی کنم ؟"

لعنت به من قدر غیرت ومردونگیتو نفهمیدم ،تیام برگرد که بی تو می میرم

توهمچون آبی حیات بخشو منم همون ماهیی که دوراز آب خفه میشم !

عقد غیابی

چند روز گشت ومن لحظه به لحظه بی تاب تر می شدم حتی حوصله امتحان ترم ونداشتم شبها شده بود کارم نیما
های شب به اتاق عشقم پناه می بردم وازعطر بالشتش مست می شدم وبعداز کلی اشک وگریه به خواب می رفتم
،مدام چند آهنگ وروی تکرار گوش

می دادم ...

صبح باصدای زنگ گوشیم بیدار شدم گوشی وروی گوشم گذاشته وچشمهامو بستم ،

-بله

-صبح بخیر خوانوم خوش خواب

چشمهامو باز و تخمی کردم

-سلام توایی کاوه

-بله منم بانو آمدم دنبالت بریم امتحان !

نشستم سرجام دستی به موهام کشیدم

- وای یادم رفته بود ! یعنی الان دم دری ؟

- نخیر بانو داخل منزلم ومشغول چایی خوردن

ازتخت پایین آمدم ورفتم سمت اتاقم

-جدی نمی گی ؟

-چرا اتفاقا جدی می گم بدو دیرمون میشه

خندید وتماس وقطع کرد . تندی رفتم سرویس وبعد لباسهامو پوشیده وکیفمو برداشتم موبایلمو دستم گرفتم ازاتاق
بیرون زدم ،حوصله ی آرایش نداشتم ،چند روزی بود که حوصله ی کاری ونداشتم ،

عقد غیابی

از پله ها که پایین رفتم کاوه رومشغول خوردن چایی دیدم و مامان روبرویش نشسته بود. موندم چطور کاوه آمده دنبالم! جلو رفتم

-سلام خوش آمدی

چایی روی میز عسلی کنارش گذاشت و بلند شد

-سلام نیکا بانو صبح بخیر، ساعت خواب!

لبخندی زدم

- بفرمایید بنشینید، اول صبحی راه گم کردی؟

نشست و پاروی پا گذاشت

- نه گم نکردم مسیرم اینوری شد گفتم بیام باهم بریم امتحان

مامان نگاهی به من کرد

- دخترم برو صبحانه آماده اس ساعت نه چه وقت بیدار شدنه؟ قبل رفتن چیزی بخور

بلند شدم و کیفمو سرشونه مرتب کردم.

- میل ندارم مامان تو دانشگاه چیزی می خورم دیشب دیر خوابیدم هانیه رفته؟ رضا کجاس.

- بله رفته رضا هنوز خوابه

کاوه بلند شد روبه مامان گفت:

- سرکار خانوم عذر می خوام بی م قع مزاحم شدم با اجازتون رفع زحمت کنم!

مامان لبخندی زد و بلند ش

عقد غیابی

- خواهش می کنم پسر م لطف کردی آمدی سراغ دختر تنبل ما

اخمی الکی کردم وجلو رفتم بوسه ای به گونه اش زدم

- وا مامان من تنبلم ؟

دستهاشو باز کرد وشونه ای بالا انداخت

- وا نداره راست می گم چند روزه چپیدی تواتاقت شام ونهارت که معلوم نیست اینم ازامتحان دادنت

کاوه ریز ریز می خندیدبرای اینکه بیش ازاین ضایع نشم رفتم سمت در

- باشه مامان هرچی تو بگی فعلا خداحافظ

با کاوه ازخونه بیرون زدیم بین راه سگوتو شکستم

- کاوه چرا امروز آمدی دنبالم ؟ توکه ازاین عاداتا نداشتی ؟

همین طور که رانندگی می کرد جواب داد.

- یکی سفارشتو کرد منم آمدم

اخمی کردم ونگاهمو بهش دوختم

- کی ؟

- بماند .

کمی صدا موبالا بردم

- یعنی چه ؟چرا درست جواب نمی دی ؟

- تیام گفت هواتو داشته باشم.دیشب زنگ زد که امروزامتحان داری

چشمهام گشتد شد وبا تعجب پرسیدم

- تیاااام ؟! امکان نداره ؛ تازه اون از کجا می دونه من چه روزی امتحان دارم ؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- امکان داره نیکا خانوم تیام خیلی حواسش به تو بوده وهست ولی تو هیچ وقت ندیدی ونخواستی ببینی

قلبم توسینه لرزید وبغض کردم . باصدای لرزانی گفت:

- اون به فکر من نیست الانم داره باهدیه جونش خوش می گذرونه توام بخوای سنگشو به سینه بزنی دیگه نه من نه تو الانم نگه دار پیاده می شم

چطور تا دیروز دشمن هم بودید الان یار جونی شدید ؟

اخمی کرد ونیم نگاهی به من انداخت و به مسیر سر رام وحش دوخت

- چی می گی نکیا برای خودت

می بری ومی دوزی تیام اصلا هدیه رو نمی خواد

گوشامو گرفته سرمو تکون دادم

- نمی خوام چیزی بشنوم نگه دaaaaار

دستهاشو از فرمان جدا کرد .

- باشه حرفی نمی زنم توآروم باش !

بینمون سکوت حکم فرمашد ومن بی صدا روبه شیشه ی کنارم اشک ریختم .

به دانشگاه که نزدیک شدیم با صدای گرفته ای گفت :

بسه دیگه اشکاتو پاک کن الان بچه ها فکر می کنند خبریه

دلم نمی خواست بیش ازاین پیش دوستانم تحقیر بشم اشکهامو پاک کردم جای پارکی پیدا کرد .وبعد چرخید
سمتم دستش روی فرمان بود .

نیکا جان به خدا قصدم ناراحت کردن تو نیست ،یه زمانی ازت خواستم با من ازدواج کنی ولی نمی دونم به چه دلیلی
دست رد به سینه ام زدی ؛

الان که مالک تو تیامه خوشحالم چون یه مرده غیر مننده ؛چون می دونم تو درکنارش خوشبختی ،بدون از زمانی که
به تیام بله گفتی حتی به اجبار من دیگه نظری بهت نداشتم .الانم فقط نگران تو ودل مهربونتم می دونم دلباخته ی
تیام شدی بهت قول می دم برمی گرده ،منم هرکاری می کنم تو به عشقت بررسی

حرفهایش به دلم نشست

همیشه منطقی بود اشکهامو پاک کردم

امتحان اون روز و با هر بدختی بود جواب دادم .

عقد غیابی

شرکت وزیر نگاه سنگین عمو گذروندم ازم پرسید .

- تیام بهت تلفن می زنه ؟

بدون اینکه نگاهش ونم سرم تو پرونده بود

- نه عمو زنگ نزده

آخه چرا ؟عجب پسر سربه هوایی شده !

دلَم گرفته بود بدترم شد ،

جوابی برای عمو نداشتم .

شب مثل عادت سه شب گذشته که همچون سه قرن گذشته بود گوشیمو برداشتم که برم اتاق تیام صدای در بلند

شد به ساعت روی گوشی نگاهی انداختم دوازه شب گذشته بود

-بله بفرمایید

در آرام باز وهانیه وارد شود لبخندی زد

- مزاحم نیستم

لبخندی زدم ورفتم سمتش بازوشو گرفتم وبردم سمت صندلی پشت نیزم

- نه عزیزم چه مزاحمتی ؛ بیا که خیلی دلَم گرفته !

نشست ولبخندی زد .

- درک می کنم دوزی از عشقت خیلی سخته

روبروش لبه ی تخت نشسته ابرویی بالا انداختم

- عشق !؟

بالبخذن سری روبه پایین تکان داد.

- بله ؛ آقا تیام و می گم می دونم دلت براش تنگ شده از رفتار چند روز اخیرت مشخصه

لبهام روبه پایین کشیده شدو اشگ در چشمان حلقه بست

- خیلی تابلو شدم ؟

-تابلوم بشس برای همسرته اشکالی نداره ...

نفسمو فوت کردم وبه گوشه ایی خیره شدم

- می دونی چیه ؟اوایل نمی خواستمش کارهایش وحرکاتش برام جذاب نبود ؛ نمی دونم چی شد که اینجور شدم !

خنده ی آرومی کرد بلند شدو کنارم نشست ودستمو گرفت

- عزیزم عشق یهو میاد و وقتی جاخوش کنه دل آدم وببره دیگه کاری نمی تونی بکنی ،جزاینکه بسوزی وبسازی

سرمو تکون دادم واشک کنار چشمم وپاک کردم دستمو فشرد نگاهم به چشمهای مهربان قهوه ایش افتاد

- نگران نباش آقا تیامی که من دیدم خیلی زود بی تابت میشه وبر می گرده

- از کجا می دونی ؟

چشمهایشو گشاد کرد .

- وای نیکا نگو نگاه وحرکاتشو درک نکردی

- چی بگم آخه ؟ من که این اواخر چیزی ازش ندیدم جز اینکه هدیه رو آینه دقم کرد .

- خدا بزگه عزیزم راستش امشب مزاحمت شدم یه چیزی بگم

ابروهام ودر هم کشیدم

- چیزی شده ؟

عقد غیابی
کمی منومن کرد .

- راستش چندروز پیش رفتم دنبال خونه یه واحد کوچیک پیدا کردم ،کرایه اش مناسبه یه هال و آشپز خونه داره
البته حمام و دستشویش باهمه ،ولی بهتر از هیچیه

اخمم غلیظ تر شد.

- اینجا بهت بد می گذره ؟ چرا می خوای بری ؟

برشو تکون داد

نه به خدا؛ فقط نمی خوام بیش ازاین مزاحمتون بشم دیروز به خانوم گفتم ایشون خیلی ناراحت شدند ولی نمی خوام
بیشتر زحمت بدیم

نفس عمیقی کشیده لبخندی زدم وزدم روی دستش

- پس حرف حرف مامانه دیگه اعتراض نکن ؛ بعدشم مامان خیلی به رضا و تو عادت کرده یه مدت بیشتر بمونید بذار
کمی پول دستت بیاد

لپش گل انداخت وبغلم کرد .

-ممنون نیکا جون توخیلی خوبی باشه می مونم ولی هروقت حس کردی من ورضا مزاحم هستیم بگید حتما

سرش رو شونم بود مشتش آرومی به بازوش زدم .

- باز گفتمی مزاحم ؟ بروپیش پسرت یه وقت بیدار نشه بترسه

بلند شدو لپم وبوسید

- باشه می رم شب بخیر توام غصه نخور ،یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

لبخندی زدم ،خارجش شدنش اذرد دیدم بلند شدم رفتم سمت اتاق تیام ،انگار برام حکم نفس داشت عطر تنش
وارد اتاقش شدم بی اختیار رفتم در کمدشو باز کردم .دستی به کت وشلوارهای رنگا وارنگش کشیدم بیشتر وقتها
اسپرت پوش بود چه لباسها وشلوارهای جین شیکی داشت حس مجنونی رو داشتم که بی تاب لیلیه " ولی اینبار
لیلیه که مجنون شده "

عقد غیابی

تیشرت سفیدشو از جالباسی بیرون آورده بالباس تنم عوض کردم جلوی یقه اشو به بینی چسبانه با تمام وجودم بوییدم واشک بود روانه ی لباس تیام می شد .

تورو خدا تیام برگرد که روزگرم خرابه و بدجوری دلتنگتم

(تیام)

یک روز قبل رفتم با کاوه قرار گذاشتم ،برخلاف تصور روزهای اول نسبت بهش بسیار آقا بود .وارد کافی شاپ شدم میز و صندلی وسط سالن کوچیک نشسته بود .دستشو بلند کرد و بلند شد .جلو رفتم و دست دادم

_ سلام احوال شما

لبخند زرد و به صندلی روبرو اشاره کرد بشینم

_ سلام ممنون چه خبرا ؟

نشستم آهی کشیدم ،

_ سلامتی خبر خاصی نیست !

خندید دستشو بلند کرد و بشکنی زد و به گارسون اشاره کرد .

_ دانیال همون همیشگی کیک شوکلاتی فراموش نشه دستشها و در هم گرده کرد و کمی سرشو جلو کشید

_ خب چه خبر از بانو نیکا ؟ نینم آه بکشی

بعدش خندید نفسمو فوت کردم

_ ای چی بگم بانو نیکا بد داره با ما بازی می کنه

_ چرا آخه ؟ هنوز لعبازی می کنه ؟

_ والا چی بگم گیج شدم از رفتارش یه بار خوبه یه بار بد !

_ کمی از نسکافه و قاجی از کیکی که روی میز گذاشته بودن خورد

_ خب عزیز من بشین در مورد آینده و اینکه دوستش داری باهاش حرف بزن!

دستمو لبه فنجان کشیدم

_ چطور آخه اصلا بهم فرصت نمی ده

- ببین تیام ؛ من مطمئنم نیکا هم تورو دوست داره و علاقه ی شما و و طرفه است ، می دونی وقتی با هدیه خانوم حرف می زنی چقدر ناراحته ؟ متوجه شدی روز تولد رضا از لج تو می رقصیدو با بچه ها گرم گرفته بود؟

سرم و تکنون دادم

- من اینطور فکر نمی کنم ؛ به خدا خیلی دلم می خواست فقط یک بار حسادتشو به هدیه نشون بده ، هر کاری کردم حتی یک بار حسادتو ندیدم تو چشمه اش کاوه لبخندی زدو سرشو تکنون داده چشمه اشو ریز کرد .

- واقعا موندم تو چطور آدمی هستی که درک نمی کنی همسرت چه حسی به تو داره ، داداش من نیکا دختر فوقالعاده حساس و فوقالعاده سرسختیه به این راحتی بروز نمیده

قاجی کیک بی اشتها به دهان گذاشتم و درد دلم شروع شد.

- می دونی بعد از اینکه نیکا از دست دزدها رها شد، وقتی با سروصورت زخمی دیدمش قلبم آتیش گرفت ، خیلی ترسیده بودو بدنش به شدت می لرزید برای به آغوش کشیدنش لحظه شماری

می کردم ،

دلم می خداست تک تک اونهایی که با نیکای من بد رفتاری کرده اند و نابود کنم. وقتی به خونه بردمش بعد از درمانش موهاشو بافتم نمی دونی از بافت موهاش چقدر لذت بردم! این دختر شیطان و حاضر جواب عجیب تو دل برو بود. بدجوری اسیرش شدم. باورم نمی شد همون شب از ترس و خواب بدی که دیده به آغوشم پناه آورده! اون شب تا صبح خواب به چشمهام نیومد. دیدن صورت ورم کرده و کبودش خونم و به جوش آورده بود. سهام شرکت برام مهم نبود؛ اونا باید تقاص ضربه هایی که به نیکای هم چون گلم زده بودند و پس بدند.

خورشید هنوز طلوع نکرده بود. به آرامی جوری که تخت تکون نخوره بلند شدم طاق از کف داده بودم وجود این دختر کنار من دین و دنیا مو به باد داده بود. درسته همسر مه ولی به خودم اجازه دست درازی ندادم. بی اختیار خم شده و موهای توی صورتشو کنار زدم و بوسه ای نرم به پیشونیش نشوندم.

بی صدا با قدمهای آرام رفتم سمت لباس ورزشی و از چوب لباسی برداشته و از اتاق خارج شدم. باید می دیدم بلکه کمی دلم آروم بگیره و شعله ی درونم که از عشق و خواستن نیکا روشن شده بود و خاموش می کنم، باید عادت کنم به نداشتن نیکا شیطان!

نمی خوام هر وقت که ترسیدو نگران بود به من پناه بیاره،

دوست دادم همینطور که توی شناسنامه همسرشم واقعا منو همسرش بدونه، باید این حس لعنتیو که دوستش دارم تو خودم بکشم نمی خوام خودمو تحمیل کنم بهتره ازش دور بشم!

- یعنی به نظرت بهتر راه دوری از نیکاس؟

- فکر می کنم بهترین راهه، تمام تلاشمو کردم که ازش دوری کنم تصمیم گرفتم برم فرانسه، نیکا دختر خوب و خیر خواهیه پناه دادنش به یه زن وبچه و شرکته که برای رفع بیکاری دوستانش راه انداخته. و کلی کارهای خیره دیگه، این دختر لیاقت بهترینههارو داره شاید خوشبختیشو با من نمی خواد!

دوبار از خود بی خود شدم دوست داشتم در خودم حلش کنم؛ روزی که لباسی که براش گرفته بودم برای ورود هدیه پوشیده بود و روز تولد رضا، وقتی که از پله ها پایین آمد دلم برای این همه زیبایی ضعف رفت، زیبایی دلفریبش من مجنون و مجنون تر کرد کاوه!! یه لحظه خشکم زد. شال سفیدی که روی سرش انداخته بود قلبمو به لرزش انداخت و رقصیدنش تیر خلاص به قلب بیچاره ی من بود. هر چقدر سعی داشتم نگاهش نکنم و باهدیه صحبت کنم نمی شد "دل یکی بود و دلار برد ..."

هر دو بعد از مدتی از کافی شاپ بیرون زدیم بعد از خدا حافظی از کاوه به سمت خونه رفتم دلم می خواست بیشتر تو خونه باشم . وقتی به تاقش رفتم فکر کردم مثل سابق بامن تند حرف می زنه ولی بر عکس ! وقتی اجازه داد موهاشو ببافم انگار، دنیارو بهم داده بودند . چقدر دوست داشتم یک بار دیگه لمس کنم موهای ابریشمیشو

بافتن موهاش برام حکم نفس داشت در آن شرایط چون خیلی بهش نزدیک می شدم و عطز، تنشو به خاطر می سپردم . لحظه ای خدا حافظی طاقت از کف داده و بوسه ای نرم و کوتاه به گونه اش زدم . ولی که در اوج آسمان پرواز کردم

وقتی به فرانسه رسیدم زمانی که از فرودگاه بیرون زدم تازه فهمیدم که تحمل دوری نیکای پر جنب و جوش و ندارم . آهی کشیده و نفسم و با صدا بیرون دادم تا کسی به مقصد هتل گرفتم ، عجیب دلم گرفته بود چند روز و با دلتنگی سپری کردم . نمی دونستم کارم درست بود نیکارو به کاوه سپردم ؟ نکنه نیکا عاشقش بشه در سته قبلا جواب رد بهش داده ولی الان که من نیستم شاید ...

سرمو تند تند تکون دادم می خواستم این فکرهای چرندو از سرم بیرون کنم کاوه مرد خوبی بود باید بهش اعتماد کنم . دلم می خواستم حداقل بهش پی ام بدم ، ولی ترس از اینکه جوابمو نده داغونم می کرد . خدایا خودمو به تو می سپرم کمک کن که تخمل از دادن ناز دونه آمو ندارم .

اصلا حوصله ای کاری نداشتم بی هدف توکوچه ها و خیابونهای پاریس قدم می زدم . آخه من اینجا چه غلطی می کنم ؟ چرا نمی رم مثل یه مرد با نیکا حرف بزنم مرگ یک بار شیون یک بار ...

با آمدن هدیه حالم گرفته تر شد . وقتی اسمش روی مانیتور گوشیم دیدم بی حوصله تماس و بر قرار کردم . صدای ظریفش تو گوشم پیچید .

– بفرمایید؟

– سلام تیام جون چه خبرا حالی ؛ احوالی نمی گیری ؟

– سلام ببخش سرم شلوغه !

عقد غیابی

– اوه اوه چقدرم شلوغه ، بابا من چند روزه آمدم گرفتار بیمارستان بودم ؛ خب تو بیکار بودی سری به من می زدی

– راستش حوصله ی کاری و ندارم چند روز دیگه بر می گردم ایران ...

صدای جیغش بلند شد .

– نه بابا بذار کمی باهم بگردیم کجا بااین عجله ؟ ایران چه خبره آخه ؟ کارت که سر جاشه ؛ از طرفیم کسی منتظرت نیست .

اخمی به پیشونیم نشست و رفتم کنار پنجره به خیابون خیس از باران خیره شدم .

– منظورت چیه هدیه ؟

کمی مکث کرد .

– منظور خاصی نداشتم . خب راست می گم زنت که اصلا به فکر نیمت حتمانم منتظرت نیست ...

یهو عصبی شدم دستمو لای موهام فرو بردم .

– هدیه جان میشه تو زندگی خصوصی من دخالت نکنی ؟

– باشه بابا چرا عصبی میشی ؟ خب خودت از احساس نیکا خانومت گفتی!

دهانمو پراز هوا کرده و تندى خالى کردم .

– باشه ببخشید فعلا کار دارم باید برم ...

کمی صداشو کش دار کرد .

– توکه تا الان کاری نداشتی ؟

– الان دارم فعلا ..

تماسو قطع کرده موبایل و روی تخت رها کردم عجیب عصبی بودم .

کت چرممو پوشیده و از گیره ی نزدیک در چترو برداشتم واز هتل بیرون زدم.

ساعتها پیاده زیر بارون قدم زدم حسابم با خودم معلوم نبود نمی دونم چند چند بودم ، فقط می دونستم نداشتن نیکا مساویه با مرگ ...

وقتی بهش پی ام دادم دادگاه نره با کمال تعجب دیدم بدون مقاومت گفت نمیره !برام جای تعجب بود . حس کردم از چیزی ناراحته ،تواین مدت رفتارو عاداتش خوب دستم آمدم .دلم می خواست ازش پرسم چشه ولی باز چیزی نگفتم ،

بعداز کمی قدم زدن به هتل برگشته چتر خیسمو کنار در گذاشتم .گوشیم روی تخت بود .برداشتم ده تا تماس بی پاسخ که همش از جانب هدیه بود .

اه لعنتی ول کنم نیست .بهش زنگ زد هنوز بوق نخوروه جواب داد.

- الو کجا رفتی یهو ؟ بدون مقدمه چرا قطع می کنی ؟

پفی کردم ولبه ی تخت نشسته شمرده شمرده گفتم:

-هدیه جان گفتم که من حوصله ندارم میشه یه مدت تنهام بذاری ؟

صداش وبالا بردو وجیغ جیغ کرد:

- واقعا که تیام چقدر عوض شدی یادته ما باهم دوستهای خوبی بودیم چز شده الان که این جوری رفتار می کنی یعنی اون دختره اینقدر دلتو برده ؟

پوزخندی زد

- بابا لیقاتشو نداره بیا باهم خوش باشیم

از لحن حرفهایش، اونم در مورد نیکا خشمگین شدم ،دلم نمی خواست دل هدیه رو بشکنم سالها بود که باهم دوستی بدون منظور بینمون حاکم بود .به سختی خودمو کنترل کردم:

- هدیه جان خواهش می کنم تمامش کن ،من نیکا رو دوست دارم ودلم نمی خواد کسی کوچکترین توهینی بهش بکنه لطف کن کمی رعایت کن .

تندی گفت :

- اوه...باشه بابا تند نرو چیزی نگفتم که ،شب بیا خونه ی من ،ازهمکاران هم هستند

- بذار یه وقت دیگه الان حال ندارم

-بیا دیگه منتظرم

گوشی وزود قطع کرد .روی تخت ول وشده گوشی وکنار سرم سُر دادم ودستهامو زیر سرم گذاشتم

- عجب گیری کردم ها ...چرا حس می کنم رفتارش عوض شده ؟

بی میل به مهمونی هدیه رفتم ،سر راهم جعبه ای شکلات گرفتم ،عادت نداشتم دست خالی خونه ی کسی برم .

زن در وزدم خیلی زود در وباز کرد .

- وای سلام خوش آمدی

جعبه ی شکلات ودستش دادم

- دستشو که برای دست دادن جلو آورده بود فشردم

- سلام ممنونم

ازجلوی در کنار رفت وارد شدم نگاهی به اطراف کرده کت چرممو در آوردم

- بقیه نیامدند ؟

کتوازم گرفت وبه جالباسی کنار در آویز کرده رفت سمت پذیرایی

- نه هنوز تا تو از خودت پذیرایی کنی میان .

عقد غیابی

جلو رفته روی کاناپه ی کرمی رنگ لم دادم .خونه ی شیکی داشت درسته پدر ومادرش اینجا بودند ولی تنه‌ازندگی می کرد . وارد آشپزخونه شدو کمی بعد با سینی که دوفنجان درش بود برگشت با خنده سینی رو روی میز قرار داد وفنجان قهوه رو جلوی من گذاشت وفنجان خودشو در دست گرفته به پشتی کاناپه تکیه داد.

تازه متوجه ی لباس تنش شدم ، تاپ قرمز رنگ یقه شلی پوشیده بود وشلوارک لی قرمز که بلندیش تا نزدیک زانوش بود .موهای بلندشو اتو کشیده بود و رژ قرمزی همرنگ لباس زده بود .با اینکه زیبا بود ولی هیچ وقت دلم براش نلرزید .فنجانمو کنار لبم گذاشتم

و کمی نوشیدم

- ممنون عجب طعمی داره

-خواهش عزیزم نوش جونت

به آشپز خونه اشاره کردم .

- عجیبه خودت رفتی قهوه آوردی خدمه کار داشتند ؟

خندید وپاروی پا گذاشت

-بیرون هستند ،میرسن تا کمی دیگه بعدشم دوست داشتم خودم ازت پذیرایی کنم ...

ابروی بالا انداخته ومتعجب فنجانم وسر کشیدم ،عادت نداشت کار کنه

به ساعت نگاه کردم هفت غروب بود .آسمان کم کم تاریک شد ،حس کردم سرم سنگینه چند بار تند تند پلک زدم وشقیقه هامو ماساژ دادم ،هدیه کمی خودشو جلو کشید،فنجانشو روی میز گذاشت :

- چیه تیام مشکلی داری ؟

چشمهامو بستم

عقد غیابی

- نمی دونم حس می کنم سرم خالیه سرگیجه گرفتم .

بلند شدو جلو آمد ،شونه هامو گرفت تکیه داد به مبل

- چیزی نیست اروم باش برم فشار سنج و بیارم .رفتنشو تاروتارو تارتر دیدم...

D

وقتی چشم گشودم مارکو و الیسا کنارم سر پا ایستاده بودند وهدیه لیوان آب قندی رو هم می زد الیسا با هیجان گفت:

- چشماش باز کرد.

مارکو سریع کنارم نشست ونبض دستمو گرفت .

- چی شدی تیام ؟کجات درد داره ؟

گیج و منگ به اطراف نگاه کرده و صاف نشستم کمی سردرد داشتم چشمهامو ماساژ دادم .

- نمی دونم حال خوب بود یهو اینجوری شدم .

الیسا خندید وگفت:

- حتما هدیه مصموت کرده

هدیه با مشتش به بازوش زد

- برو بابا برام حرف در نیار

لیوان آب قند و جلو آورد

بیا کمی بخور فکر کنم حالت بهتره ...

لیوانو گرفتم و کمی خوردم ،مارکو تازه یاد احوال پرسى افتاد .بعد احوال پرسى از مارکو و الیسا چند ساعت وبا منگی گذروندم ،حس می کردم هدیه کارى کرده اینجور بشم ،رفتارش خیلی تغییر کرده بود سعی داشت بیشتر خودشو به

عقد غیابی

من نزدیک کنه ومنم سعی می کردم ازش دور بشم ،دلم نمی خواست به نیکا وعشقم خیانت کنم ...قبل از مارو الیسا خدا حافظی کردو به به هتل برگشتم دلم نمی خواست تنها با هدیه تنها باشم .

دوشی گفتمو به تخت خواب رفتم .موبایلم واز پاتخی کنار سرم برداشتم وپروفایل نیکارو چک کردم عکس خودش بود که سوار بر آذرخش با غرور ایستاده بود .موهای بافته اش که از زیر کلاهش بیرون آمده بود دل ودینمو برد .عاشق موهایش بودم ،نه عاشق وجورد نازنینش بودم دستمو روی قلبم گذاشته نفسی عمیق کشیدم . "آه نیکای من ،گل من چطور بهت نزدیک بشم ؟" پی ویشو باز کردم ...

- سلام بیداری ؟

خیلی زود جواب داد انگار تو خود پی وی منتظر نشسته بود ..

- سلام بله بیدارم

- لبخندی زدم دلهوره داشتم چطور باهاش سر حرف وباز کنم ...آهنگی براش فرستادم فکر کنم تمام حرف دلم وگفتم :

اگه ،اگه کل دنیا بی افتند زیر پام

من بازم تو رو می خوام

اگه ،اگه ازم دور شی

بایکی دیگه جور شی من هستم پای حرفهام

من بازم تو دو می خوام ...

بگو ،بگو توقلبیت یه جا واسه من هست

یه جای بی تمدید یه خونه ی در بست ...

کمی طول کشید جواب بده

- ممنونم بابت آهنگ خیلی زیباس ؛ ولی...

عقد غیابی
اخمی کردم ونوشتم

- ولی ؟

- هیچی !

- نیکا ؟

- بله

بگو ولی چی ؟ چیزی شده ؟

- نه چیزی نیست فقط خیلی دلتنگم

- دلتنگ چی ؟ یا کی ؟

خیلی دلم می خواست بگه دلتنگ تو ... وقتی جوابشو دیدم بی اختیار اشک تو چشمهام حلقه زد ، من ! تیام ؟ مثلاً
مردم ! ولی این اشک از روی دلتنگی وبیشتر به خاطر خوشحالی بود

- دلتنگ توهستم ، برگرد تورو خدا

تندی نشستم تو جام ، نوشتم

- الهی من فدای دل تنگ بشم خانومم ، میام خیلی زود گل قشنگم

- استیکر قلبی بفرستاد که بوسه ای به صفحه ی گوشیم زدم . باورم نمی شد نیکای شیطان من داره بهم جواب
مثبت بده . یه لحظه قلبم گرفته نکنه از روی عادت همیشه دلتنگم شده ؟! حالا که داره جوابمو میده باید خاطمه بدم
به این همه تردیدی که به جونم افتاده وهمچون خوره ایی داره جونم ومی خوره

- نیکا چون تنهایی دلت تنگ شده ؟

- نه .. نه من فقط تورو می خوام تیام ، همیشه در مورد زندگیمون فکر کنی ؟

عقد غیابی
- میشه طلاق نگیریم...

می کنم !

شدت ضربان قلبم بالا رفت ، یعنی نیکا هم حس منو داشت ، دلم نمی خواست به خاطر دیر جواب دادنم غم دلش زیاد بشه تندی نوشتم

- عزیز دلم تو دارو ندار منی نیکا بانو ، تو تنها عشق منی ، مگه میشه بی تو زندگی کرد زندگی من

بی تابش شدم باید قلب بی قرارم آروم می شد . شماره اشو گرفتم باصدای گرفته ایی جواب داد.

- سلام

سلام عزیز دلم خوبی ؟

- خوبم تو خوبی ؟

حس کردم گریه می کنه

- نیکا ؟ گریه می کنی ؟

کمی فین فین کرد .

- نه

- می دونم داری گیره می کنی ! یعنی اینقدر دلتنگمی ؟

یهو بغضش ترکید و با گریه گفت :

- تیم دارم خفه میشم اگه نیای میمیرم ! جونم آتیش گرفت طلقت از کف دادم .

عقد غیابی

- گریه نکن جون دلم، به خدا همین فردا بلیط میرم میام قول می دم . تورو خدا دیونه میشم نیکا گریه نکن خواهش می کنم ...

صدای حق هقهاش کمتر شد ولی هنوز صداش گرفته بود .

- قول می دی زود برگردی ؟

- آره عشق من خیلی زود میام، نیکا نمی دونی چی کشیدم این مدت .

- مگه توام دلت تنگ شده ؟

- آره که تنگ شده ؛ نیکا من از همون روز اول که پا گذاشتم تو خونتون دیوانه ات شدم دختر ، بی محلی خودت من فراری داد نمی خواستم تحمیل باشم برات ...

- شاید اولش تحمیل بودی ولی هیلی وقت که نیازم شدی تیام !!

می خواستم هر طور شده آرومش کنم . صدای حق هقهاش دیونه ام می کرد . دوست داشتم الان کنارش بودمو به آغوش می کشیدمش

- باشه عزیزم فعلا تو آروم باش دیگه گریه نکن خیلی زود میام پیشت

- باشه ، ممنون که زنگ زدی

- خواهش می کنم بانوی جان دل ...

خندید و خندیدنش قلبمو آروم کرد .

- پس خدا حافظ شب خوش

- خدا حافظ عزیز دل ...

تماس و که قطع کردم نفس عمیقی کشیدم از خوشحالی تو پوستم نمی گنجیدم بلند بلند خندیدم دراز کشیدم و دستهامو زیر سرم گذاشتم ... امشب با خیال آسوده می خوابم فردا باید با اولین پرواز پر بکشم سوی آرام جانم

عقد غیابی

صبح سر حال بیدار شدم حس کردم سبک شدم انگار ازاون همه نگرانی که داشتم چیزی نمانده بود .دوشی گرفته
وصبحانه خودرم ...پیش به سوی دفتر هواپیمایی ...

وقتی رسیدم برای اولین پرواز یعنی سه روز دیگه بلیط گرفتم . از دفتربیرون زدم ،به نیکا زنگ زنگ زدم خیلی زود
برداشت

- الو تیام

لبخند کش داری زدم

- سلام عشقم خوبی بانوی جان ودل ؟

- ممنون شما تو خوبی ؟چی شد کی میایی؟

- میام عزیز دلم برای سه روز دیگه بلیط داشتند

- وای چقد دیر زودتر نمیشه ؟

صداش رنگ غم داشت دلم بی تاب شد.

- نیکا جان ؟نیکای من ؟

بعد از کمی سکوت جوبلداد.

- بله ؟

- گلم سه روز که چیزی نیست زود می گذره .

صدای حق ارومش تو گوشم پیچید اخمی به پیشونیم نشست .

- نکن نیکا !نکن این این کارو با قلب بی قرار من ، خواهش می کنم آروم بگیر گل نازم ...

- آخه تیام دیگه طاقت ندارم ،حس می کنم تا بیای من میمیرم .

بالین حرفش دلم می خواست برم اون طرف خط ،دست مشت شده امو به کنار رانم کوبیدم .

- لعنت به نیکا لعنت ، خدا نکته عزیز دلم نگو این حرف و تو نمی دونی جون من به جونت بسته اس
با گریه گفت :

اگه بسته اس چرا رفتی ؟ چرا من و تنها گذاشتی ؟ چرا همش با هدیه وقت گذروندی .

1 - غلط کردم نیکا غلط کردم عزیز دلم . به خدا هدیه فقط یه دوست بود اگر تو نخواستی اونم نیست ... دیشب گفتم که
رفتم تا تو راحت باشی نمی دونستم خودمو نابود می کنم . و تو هم اذیت میشی ببخش منو عزیزم

آروم حرف منو ادامه داد.

- ومنو ... ومنو بیشتر نابود کردی ...

نفسمو فوت کردم .

- باشه عزیز دلم من معذرت می خوام ، دیگه گریه نکن ، به خدا وندی خدا قسم که وقتی صدای گریه یا ناراحتی تو
رو می شنوم یا می بینم آتیش می گیرم ، نکن به قلبم رحم کن دختر ...

- باشه دیگه گریه نمی کنم .

خندیدم که حالشو بهتر کنم !!

- خوب و روجک من بگو چی سوغات بیارم برات ...

کنی فکر کرد .

- اممممم ... خودتو

بعدش خندید و منم از صدای خندیدنش خوشحال شدم ...

- آ قربون نیکای گلم بشم همش بخند ولی یه سوپرایز حسابی برات دارم بانوی جان و دلم

- سوپرایز ؟ چیه ؟

گلم فعلا تو خیابونم بیش از این نمی تونم صحبت کنم وقتی برگشتم می فهمی ...

عقد غیابی

- باشه به کارت برس خدا حافظ

- خدا حافظ عزیز دلم ...

تماس قطع شد گوشی و تو جیب کت چرمم گذاشته و از کنار خیابون قدم بر داشتم هوا صاف و آفتاب با سخاوت زمین و نورافشانی می کرد. چقدر دنیا قشنگه، چقدر هوا دلپذیره... شروع به خرید برای نیکا کردم. از لوازم آرایشی، لباس، شلوار و کفش و کلی چیز دیگه، و سوپرایزم لباس عروسی بود که چند روزی بود دیده بودم و آرزو داشتم اونو تن نیکای نازم ببینم ولی با حسرت بهش خیره می شدم... چون نیکارو دست نیافتنی می دونستم، اما الان دل نیکا هم با منه پس می تونم تنش ببینم و با این لباس در آغوش بکشم.

لباسی ساده با آستین گیپور و دامن پف داری که پشتش پاپیونی بزرگ بود. وکل لباس سنگ دوزی شده بود... با خوشحالی وسایلمو جمع کردم. گوشی و برداشته شماره ی بابا رو گرفتم

- الو سلام بابا

- به سلام آقا تیام بی معرفت خوش می گذره بابا جان ؟

- به خوبی شما بابا جون، خوبید مامان خوبه ؟

- الحمدالله خوبیم، چه خبرا ؟

- سلامتی، بابا مامان هست ؟

- بله پسرم گوشی و داشته باش ...

کمی بعد صدای مامان گوشمو نوازش داد.

- سلام تیامن خوبی پسرم ؟

- سلام مامانی خوبی، خوشی ؟

- خدارو شکر تو چطوری ؟

عقد غیابی

- خوبم مامان یه خبر توپ برات دارم .

صداش کمی گرفته شد.

- چه خبری پسرم ؟ کاش خبر خوشت آمادنت باشه این دختر بیچاره داره ذوب میشه از دوریت ،مامانش می گفت بد

جور بی تابه

- نگران نباش مامان من تازه با نیکا حرف زدم حالش خوب خوبه به جای ناراحتی کردند برو عروست ودریاب که به

زودی باید بساط عروسی وراه بندازی منم فردا دارم میام ،می خوام زود داماد بشم

صدای جیغ مامان باعث شد گوشی وکمی دور از گوشم نگه دارم

- الهی من فدای این عروس واین داماد بشم ،واقعا رلست می گی ؟

- بله مامان با نیکا صحبت کردم برو عروست وببر خرید که دارم میام

- خدارو شکر خدارو شکر

صدای بابا ازدور شنیده می شد.

- چی شده آذر؟ چه خبره ؟

مامان با خوشحالی گفت :

- تیام میگه داره بر می گرده ،تااازه میگه بساط عروسی وآماده کنیم با نیکا به نتیجه رسیدن

-صدای بابا بلندتر شد .

- خدارو شکر شرمنده ی برادرم نشدم .

باخدا حافظی از مامان وبابا تماس وقطع کردم ..

ساکم و آماده کردم . فردا پرواز داشتم ، باید از دوستانم خدا حافظی می کردم . برای خدا حافظی به بیمارستان رفتم . مارکو، الیسا و هدیه بیمارستان بودند . بعد از خدا حافظی با اونها هدیه تا دم در بیمارستان همراه آمد . اشمه‌اش در هم بود وبا لحن تندی گفت :

- چرا می ری ؟ چرا برای همیشه اینجا نمی مونی ؟

همینطور که قدم می زدم پاسخ دادم .

- نمی تونم ، همه ی زندگی من ایرانه ، خانواده ام دارایم و دختری که قلبم وصاحب شده .

روبروایستاد ولبه‌ای جمع شده اشو باز کرد هنوز اخم داشت .

تیام توکه گفتی اون دختر بهت علاقه نداده چرا می خوای وقتتو و غرورت و خرج کسی بکنی برای کسی که کوچک ترین توجهی بهت نمی کنه ؟

از کنارش رد شدم

- اشتباه فکر می کردم ، نیکا هم دلش با منه الانم دارم می رم ازدواجمونو رسمی کنیم و جشن بگیریم .

دوید و دوباره جلو ایستاد .

- دروغ می گی تیام دروغ!

به چشمه‌اش خیره شدم و سرمو تکون دادم .

- نه دورگی در کار نیست ، من اشتباهی حس کردم دوستم نداره ، ولی اون دختر به خاطر دوری از من کسل و بیمار شده نمی دونی هدیه برای دیدنش لحظه شماری می کنم .

یهو عصبی شد و فریاد زد .

- دروغه همه ی حرفه‌ایی که می زنی ! باور نمی کنم . تیام بیا وبا من بمون .

اخمی به پیشونیم نشست شکه‌ایی که در مورد هدیه داشتم به واقعیت پیوست

عقد غیابی

- معلوم هست چی می گی؟ هدیه من نمی تونم با تو باشم. درک کن من عاشق نیکا هستم باورم نمیشه این حرفهارو تو بزنی!

به خیابون رسیدم و ایستادم. از شدت عصبانیت لبه‌اش می لرزید با صدای بلندی گفت:

- تيام نبايد بري چرا با من ازدواج نمی کنی؟ ما که دوستان خوبی برای هم بودیم.

دیگه حسابی کلافه شده بودم، با ابروهای در هم کشید و قاطعانه گفتم:

- تمامش کن هدیه! خودت می دونی من اهل هیچ برنامه ای نبودم این چند سالی که اینجا سپری کردم سعی کردم از راهم منحرف نشم. هدفم فقط درس بود درس ... هیچ وقت کاری نکردم که تو اشتباه کنی، توفیق دوستم بودی همین! مثل بقیه بچه ها،

بعدش من به نیکا تعهد دادم و همسرش نمی خوام بهش خیانت کنم لطفا این موضوع و درک کن من بدون نیکا هیچم، هیچ

- باشه برو به سلامت ولی بدون بد کردی با من تيام.

از خشم صورتم داغ شد.

- چه بدی در حقت کردم؟ آیا تا حالا بی احترامی از من دیدی؟ یا من بهت قولی دادم؟

صاف ایستاد و به چشمهام زل زد.

- نخیر ولی توجهی به علاقه ی من نکردی!

کلافه دستی به موهام کشیدم.

- هدیه تمامش کن کدوم علاقه؟ تو که همیشه دوروبرت شلوغه کی وقت کردی به من فکر کنی من خبر نداشتم؟

جوابی نداد و چرخید سمت بیمارستان

- برو به سلامت لیاقت تو همون دختر بچه ی بی جنبه اس

دستهای مشت شده امو بیشتر فشردم به سختی خودمو کنترل کردم. می دونستم می خواد عصبیم کنه کاری ازم سربرزنه تا قانونی مانع خروجم بشه، هدیه دختری بود برای چیزهایی که می خواست می جنگید. چرخیدم سمت خیابون و برای اولین ماشین دست بلند کردم. عصبی بود تا صبح خواب به چشمم نیامد ...

هرچقدر گذشته رو مرور می کردم، کاری یا حرکتی نکرده بودم که هدیه برداشت اشتباه کنه، همیشه در رفتارم دقت می کردم و هیچ گاه زیاده روی نمی کردم. ته دلم آشوبی نشست، نیکا تنها دختری بود که به زندگی من وارد شد، چه ازبچه گی چه حالا که جان و نفسم شده،

به فردودگاه که رسیدم قبل ازاینکه گوشیم و خاموش کنم، به نیکا پیام دادم

- بانوی جان ودل سلام ...

- وای سلام داری میای؟

- بله عشقم دارم میام لپاتو آماده گن برای گاز گرفتن.

- وادلت میاد؟

- آره چرا نیاید؟ کم منو نچزوندی، تازه موهاتم بعد بافت یادم باشه بکشم

چند استیکر خنده دار براش فرستادم و اوههم همین طور ...

هواپیما که بلند شد نفسی ازسر آسودگی زدم، اشتیاق رسیدن به محبوب هر لحظه بی تاب ترم می کرد.

به آسمان تهران که رسیدیم، دل تو دلم نبود، بعداز تحویل ساک و وسایلم به سمت سالن شیشه ای حرکت کردم، از میان جمعیت قد می کشیدم بلکه نیکارو ببینم، بابا، مامان و مادر نیکا رو دیدم، بیشتر قد کشیدم ولی نیکار ونمی دیدم قلبم تند می زد قدم تند کردم بلکه زودتر به این انتظار لعنتی خاطمه بدهم. بابا اولین کسی بود که مرا در آغوش کشید.

- سلام بابا خوبی؟

عقد غیابی

- سلام پسرم رسیدن بخیر

دستشو فشردم ونگاهی به اطراف کردم .

- ممنونم بابا جان

مامان هم کنار بابا ایستاده بود از گردنم آویز شدو حسابی منوبوسید .

- فدای قد وقامت پسرم بشم ،عزیز دلم خوش آمدی !

منهم بوسیدمش

- سلام مامان ممنونم

بعدش با مادر نیکا احوال پرسی وروبوسی کردم مثل همیشه مهربان ودوست داشتنی بود .

- سلام مامان خوبی .بهتری ؟

- سلام به روی ماهت ممنونم پسرم خوبم .

نگاهی دیگر به اطراف انداختم ورو به مامان گفتم :

- پس نیکا کو؟

مادر نیکا جواب داد .

- شرکت بود گفت شما برید منم میرسم ،این شد من با بابا مامان شما آمدم .

لبخندی زده دسته ی چرخ دستی که ساکها ووسایل هامو قرار داده بودم گرفتم .

- باشه پس بریم بیرون منتظرش بشیم .

همین طور که به سمت در خروجی می رفتیم ،گوشیم رو از جیب کت اسپرت سفیدم بیرون آوردم بعداز روشن کردنش ،شماره ی پیام وگرفتم ولی جواب نداد. چندبار تکرار تماس کردم امام جوابگو نبود. دلم به شور افتاد نگاه نگران مامادر نیکا توجه همو جمع کرد .نزدیک ماشین بابا رسیدیم روبه مامان گفت :

- هرچقدر زنگ می زنی جواب نمی ده دلم شور افتاد آذر جون !!

تازه متوجه شدم اوهم مدام به نیکا زنگ می زنه .

ساکها پشت ماشین بابا قرار گرفت ،دیگه چهره ی همه نگران بود روبه بابا گفتم:

- بابا چیزی شده چرا همه نگران به نظر می رسید ؟

مامان زود جواب داد .

- نه پسر من چیزی نشده !

کلافه دست به کمر ایستادم جلوی کتم عقب رفت ،

- یعنی چی آخه خوش گفت : فرودگاه منتظرمه !

بابا دستی روی شونه ام گذاشت .

- نگران نباش پسر من بیا فعلا بریم خونه شاید توی ترافیک مونده

نگران دوباره شماره اش و گرفتم ولی جواب نمی داد و اینبار "مشترک مورد نظر در دست رس نمی باشد"

حس اینکه نیکا واقعا منو نخواهد فقط از روی دلتنگی چیزی گفته باشه منو به حد جنون می کشوند . با نگرانی به مادرش خیره شدم .

- تا حالا جواب نمی داد الانم در دست رس نیست .

چهره اش نگران تر شد وبا صدای لرزان گفت :

- خدایا به دادم برس دلم شور افتاده بچه امو به تو سپردم

نگاهش وبه نگاهم دوخت ودستمو گرفت ،دستهایش یه تیکه یخ بود .

- تیام نمی دونی نیکا این چند روز چقدر خوشحال بود و همش از آمدنت می گفت :

بابا با ابروهای در هم گفت :

- فعلا سوار شید باید زود تر بریم خونه !

می ترسیدم حال مادر نیکا بدتر بشه در عقب ماشین وباز کردم .زیر بازو شو گرفتم :

- نگران نباش ماما حتما تو ترافیک گیر کرده یا گوشیش شارژ نداره ...

به ماما اشاره کردم حواسش بهش باشه ماما هم زود کنارش نشست و دستهاشو گرفت وبا لحن همیشه مهربانش گفت:

- نگران نباش بذار بریم خونه ببینیم چی میشه

جلو نشستم بابا ماشینو حرکت داد. تا خونه از دلشوره امانم برید به خونه که رسیدم با استقبال رضا کوچولو ومادرش وطاهره خانم روبرو شدم امام خبری از نیکا نبود .مادر نیکا نگران پرسید

- طاهره جان نیکا خونه نیامده ؟

طاهر خانوم اخمی کرد.

- نه مگه قرار نبود بیاد فرودگاه ؟

با حال زار وی مبل سر راهش نشست وبه ساعت روی دیوار خیره شد .آروم زمزمه کرد .

- وقتی ما راه افتادیم زنگ زد گفت خیلی زود میاد .

چند ساعت گذشت ،ساعت یازده شب رو نشان می داد وخبری از نیکا نشد دیگه نگران حس وحالم نبودم،نگران این نبود نیکا من وبخواهد یا نخواهد ، نگران سلامتیش شدم . من به کاوه علی زنگ زدم ولی از حالش بی خبر بودند .

بابا گوشیشو از جیب شلوارش بیرون آوردو شماره گرفت .

- الو سلام... النا خانوم نیکا ساعت چند از شرکت بیرون زده ؟... چی ؟ چرا ؟... نفهمیدی چی شده ؟...خب چیزی نگفت ؟...باشه ممنون

عقد غیابی

همه منتظر ونگران چشم به مکالمه ی بابا دوختیم که آخرش خوب به نظر نمی رسید . تماس که قطع شد همه تقریباً با هم گفتیم :

- چی شده ؟

بابا دستی به ریش جو گندمیش کشید.

- النا می گفت آماده شده بیاد فرودگاه حتی گل سفارش گل داده ،ولی یهو با گریه و ناراحتی از اتاقش بیرون زده هرچقدر النا پایپیش شده چیزی نگفته واز شرکت بیرون زده

بلند شدم روبروی بابا ایستادم .

یعنی چی شده کسی چیزی بهش گفته یا از چیزی ناراحت شده ؟

بابا اخمی کرد و سرشو تگون داد.مامان نگاهی به من کرد .

- یعنی چی شده ؟

مادر نیکا طاقت از کف داده وگریه سر داد .مدادم دستهایشو در هم گره می کرد .

- الکی دلم شور نمی زد .نمی دونم چرا دلم شور افتاده .

دست مامان وگرفت وبا چهره ی در هم ومچاله شده گفت :

- اگه بلایی سرش بیاد می میرم آذر ...

مامان که چهره ی خودش از نگرانی بی داد می کرد. لبخند زورکیی زدو دستهایشو فشرد .

نگران نباش عزیزم

پیداش میشه خودت می دونی نیکا کمی بازی گوشه !

بی تاب وبی حوصله سالن پذیرایی ودور می زدم فکرم به جایی نمی رسید .وقتی دوستان صمیمیش خبری ازش نداشتند حتما چیزی شده ؟ با خودم گفتم : نکنه بازم دزدیدنش ؟وای نه خدایا به دادمون برس ...

دیگه کلافه شدم بابا نگران سرشوتکون داد ورفت سمت در خروجی اشاره کرد ، رفتم سمتش

- جانم بابا ؟

آروم گفت :

- پسرم بد جور نگرانم تا حالا پیش نیامده بی خبر جایی بره بخصوص اینکه منتظر آمدنت بود .

- خب بابا چکار کنیم ؟منم خیلی نگرانشم .

سرشو کمی جلو تر آورد

- بهتر بریم بیمارستانها وپیش پلیس .

ته دلم خالی شد .

- بابا یعنی چیزیش شده ؟

- نمی دونم بابا ،خداکنه حالش خوب باشه

رفتم سمت مبلی که کتم رو روی دسته اش گذاشته بودم ،برش داشتم ،سرمو چرخوندم که نگاه مادر نیکا داغونم کرد.

هنوز داشت گریه می کرد. باصدای خش دارو بغض آلود گفت:

- پسرم نیکامو برگردون ؛دخترم و بر گردون ...

تاب نیاردوم ورفتم سمت در وپشت بهش پاسخ دادم.

- چشم مامان شما نگران نباش !

خونه رو با اون همه آدم نگران ترک کردیم . هنوزاز در بیرون نزده بودیم که کاوه زنگ زد زود جواب دادم .

عقد غیابی

- الو بله خبری ازش داری ؟

- سلام مگه نیامده هنوز ؟

پفی کرده و پشت رول نشستم باباهم کنارم .

- نه بابا خبری نیست دارم میرم بیمارستانی جایی دنبالش بگردم .

- ای وای یعنی چی شده ؟ باشه پس منو بچه ها هم بسیج می شیم فقط هر جا رفتید پیام بدید . ان شالله حالش خوبه !

- ممنونم ازت

- خواهش می کنم

تماس قطع کردم ، دلم نمی خواست بیمارستانها رو دنبالش بگردم وای چاره ای نداشتتم ، هر چقدر می گشتم ناامید تر می شدم

مدام با کاوه و علی در تماس بودم . ولی خبری نشد . روی پله های آخرین بیمارستان نشستتم . سردی پله ها به تنم نشست ، بابا کنارم ایستاد و دست روی شونه ام گذاشت

- پسرم بلند شو زمین سرده

صورتتم و بین دستهام گرفتم

- بابا چه کنم یعنی نیکا الان کجاس ؟

عقد غیابی

بلند شدم و از پله پایین رفتم بابا هم دنبالم راه افتاد تنهار راه مونده پلیس بود . نگاهی به ساعت روی مچم کردم . ساعت سه بامداد و نشون می داد. به نا چاره شماره ی عباس و گرفتم . بعد از چند بوق صدای خواب آلودش به گوشم رسید .

– الو سلام داداش ایران الان نصف شبه

– سلام عباس ببخش بیدارت کردم .

– خواهش می کنم خوبی چه خبر ؟ نفسی عمیق کشیدم .

– نه خوب نیستم راستش برات زحمتی داشتم .

– جانم بگو نفرما زحمتی نیست .

– راستش من ایرانم..

– ا چه خوب خوشحال شدم ولی زود برگشتی انتظار نداشتم .

– امشب برگشتم ولی از عصر تا حالا خبری از نیکا نیست.

صداش رسا تر شد .

– یعنی چی نیست درست حرف بزن ببینم .

– قرار بود بیاد فرودگاه استقبالم ولی نیومد . تمام بیمارستانهارو گشتیم اثری نیست . می ترسم بازم دزدیده باشندش ، تورو خدا کمکم کن ...

– باشه باشه الان می رم کلانتری عکسش و بیار و بیا عجله کنه .

تماس قطع کردم و به بابا که کنار ماشین ایستاده و سیگار می کشید نگاه کوتاهی انداختم رفتم سمتش و آروم سیگار وازدستش بیرون کشیدم و به صورت نگرانش چشم دوختم .

عقد غیابی

- بابا خواهش می کنم در هیچ شرایطی سیگار نکش برات ضرر داره
سرشو تکون دادو سوار ماشین شد .

- چکار کنم بابا نیکا امانت برادرمه دلم آروم وقرار نداره !

درسمت بابا رو بستم و ماشین واز جلو دور زدم ،پشت رول نشستم .

- عباس گفت عکسش وببرم کلانتری برای شناسایی باید بریم خونه .

در سکوت به خونه برگشتیم ،کاوه، علی ، الناو بقیه پسرها همه اونجا بودند .انگار خواب معنی ومفهوم نداشت در
چنین لحظاتی ...مادر نیکا دوان دوان خودشو به من رسوند .ودستهامو گرفت باگریه گفت:

- چی شد پسرم از نیکا خبری نشد ؟

دستهاشو فشردم وسرمو به طرفین تکوندم .

- نه مامان همه جارو گشتیم .

به لباسم از جلو چنگ زدو ملتمسانه نالید.

- تیام ...تیام پیداش کن ..

کمک کردم روی اولین مبل نشست .روبه طاهره خانوم کردم ،اوهم چشمهایش خبر از بارانی بود می داد.

- لطفا قرص های مامان وبدید و خیلی مراقبش باشید .

سریع رفت سمت آشپزخونه ،مامان هم با گریه نالید .

- خدایا این بچه کجاس ؟

___ تازه یاد احوال پرسی از بقیه افتادم ،النا هم آمده بود .بعداز عذر خواهی از همه ازپله ها دویدم ومستقیم به اتاق
نیکا رفتم ،باید عکسی ازش بر می داشتم برای پلیس ،اتاقش مثل همیشه شلوغ بود .آهی کشیدم و کشوی میزش
وبرای پیدا کردن عکس گشتم ،عکس سه در چهاری با مقنعه ی سورمه ایی پیدا کردم .بدون معطلی عکس وروی

لبم گذاشتم و قطره اشکی که از سر نگرانی و دل‌تنگی از گونه ام سرازیر شد گرفتم . " آره کم آورده بودم " نیکا نفسم ، همه ی زندگیم و عشقم شده بود . حس خفگی بهم دست داد ، اگر مویی از سرش کم شده باشه بی شک من هم زنده نمی مونم . ولی الان وقت جا خالی کردن نبود باید قوی بود . به خاطر نیکا ، به خاطر مادر بیمارش و پدر مادر خودم . مشتم و که عکس نیکا درونش بود فشردم و روی قلبم گذاشته نگاه می به اتاق انداختم و با آهی داغ و جگر سوز از اتاق خارج شدم . پله هارو به سرعت پایین رفتم کاوه و علی سر پا منتظرم بودند . کاوه دست به کمر گفت:

- چکار باید بکنیم ؟ همه ی بیمارستانهارو گشتیم

سرش و به زیر انداخت و آروم با آهی ادامه داد.

- پزشک قانونی مونده

نفسم از این حرف بند آمد و خشکم زد . نیکای من زنده اس ولی خیلی زود با جیغ مادر نیکا به خودم آمدم . جیغ زنان مشت گره کرده اش و به سینه میزد و ماما و طاهره خانوم سعی در آرام کردنش داشتن:

- نه نیکای من نمیره پزشک قانونی نرید ... خداااا جونم و بگیر نیکا رو نبر ...!!

پا تند کردم سمتش ماما و کنار زدم و بغلش کردم به لباسم چنگ می زد .

- تیام نیکا م واز تو می خوام .

سعی کردم آرومش کنم همینطور محکم نگهش داشتم .

- باشه ماما آروم باش نیکا رو بر می گردونم قول می دم .

کمی بعد به کمک خانم ها به اتاقش رفت . وضعیتش هر لحظه بد تر می شد ، از بابا خواستم پزشکش و خبر کنه ..

رفتم سمت در ، کاوه و بقیه پسر ها هم دنبالم آمدند ، انگار چیزی یادم بیاد با قدم های تند مسیرم و سمت النا عوض کردم ، نگاهش بیان گر انتظارش بود که من حرفی بزنم .

- النا خانوم چه ساعتی نیکا از شرکت بیرون زد ؟

- کمی به اطراف و چشم های منتظر نگاه می انداخت:

عقد غیابی

- والا ... راستش ... نزدیکای شش بود . خیلی بی قراری می کرد زودتر بره فروگاه برای همین تند تند کارهارو انجام دادیم . نمی دونم چی شد که یهو از اتاقش بیرون آمد سوییچ و موبایلش دستش بود . داشت گریه می کرد و مدام می گفت :

- باورم نمیشه ، امکان نداره!!

دنبالش دویدم که ببینم چی شده ولی می دوید و سوار ماشین شد و به سرعت از شرکت بیرون زد .

گوشه ی لبم و از حرص به دندان گرفتم :

- یعنی نفهمیدی چی شد ؟

- نه ... ولی فهمیدم از چیزی خیلی ناراحت بود . حتی کیفشم جا گذاشت .

دستی به ته ریشم کشیدم و برگشتم سمت در روبه بابا کردم .

- بابا جان شما خونه بمون خسته شدی .

بابا روی مبلی نشست و پیشونیش و ماساژ داد .

- باشه پسرم شما برید .

همراه کاوه و علی راهی کلانتری شدیم ، بقیه پسرها هم بعد از اینکه از شون تشکر کردم با ماشین کاوه راهی خونه اشون شدند ، حال و تمرکز رانندگی نداشتم کنار زدم ، و به کاوه نگاه کردم:

- میشه رانندگی کنی ؟ اعصاب ندارم

- بله حتما !

سریع پیاده شد . جامون رو که باهم عوض کردیم حرکت کرد . به کلانتری که رسیدم عباس دست به کمر دم در ایستاده بود . قبل از پارک ماشین دوید سمت ماشین ...

پیاده شدم دست دادیم وروبوسی کردیم .

- سلام تیام خوبی چیشده؟!

اهی کشیده و پریشان حال جواب دادم :

- نمی دونم عباس نمی دونم !!

باعلی وکاوه دست داد و احوال پرسى کرد همزمان دست به بازوى ایش گرفت

- باشه فعلا بیابریم داخل کارهای شناسایی و گزارش گم شدنشو پر کن ؛ توکل کن خدا بزرگه ...

لبهام می لرزید بغض گلوی مردانه ام را می فشرد . لبهامو به هم فشردم . همراه عباس وارد اتاق شدین وفرمهارو پر کردم و خودکار و روی کاغذ گذاشتم ،با استرس زیادی که تا حالا از خودم ندیده بودم لب باز کردم :

- عباس حالا چی میشه ؟نکنه بازم اون آدم ها دزدیدنش ؟.

عباس محکم پاسخ داد.

- نه برادر من اونا از دم زندانند ومنتظر دادگاه بعدی ؛ به کلی ریشه کن شد اون باند ...

دستهام در هم گره کردم ومستاصل لبهام و به هم فشردم .

- عباس امیدم به توعه...تورو خدا یه کارى بکن!!

حرفهام رنگ التماس داشت برام مهم نبود غرور مردانه ام بشکته !"نیکا با ارزش ترین چیزی بود که داشتم ...

عباس از پشت میزش بلند شد مدارک وعکس نیکارو برای پیجویی برد بیرون!

همراه علی وکاوه بیرون رفتیم وتوى راهروى باریک کلانتری منتظر شدیم آرام و قرار نداشتم هر لحظه نگران تر می شدم ودلشوره به دلم چنگ می زد .تصور اینکه دست کسی اسیر یا بلایی سرش آمده باشه دیوانه ام می کرد .تحمل هر مکان سر بسته ای برام سخت وخفقان آور بود .خودم و به بیرون رسوندم ونفس عمیقی کشیده دکمه ی زیر یقه ام رو باز کردم .علی وکاوه هم دنبالم راه افتادند علی زیر بازوم و گرفت :

عقد غیابی

- چی شده تیام خوبی ؟

با حالی خراب بهش خیره شدم

- باید خوب باشم ؟ نه نیستم دارم دیونه می شم .

کاوه سری تکان دادو ازما فاصله گرفت ،عباس دوان دوان بیرون آمد ،یا خدا دلم هوری ریخت ،منتظر حرف عباس بودم به من رسید و برگه ی لول شده ای دستش بود .بعد از کلی مکث گفت:

- تیام ؟

سرمو تندتند تکان دادم

- چیه بگو تو رو خدا !؟

دستشو گرفتم متقابلا دستمو فشرد نفسش وفوت کرد .

- یه مورد داریم باید بریم پزشک قانونی !!

یا خدا!!!...پاهام تحمل وزنمو نداشت ومی لرزید انگار علی زود متوجه حالم شد زیر بازوم و گرفت . قلبم داشت از جا کنده می شد.دستهام به شدت به لرزه افتاد با صدای ضعیفی که خودم هم نمی شنیدم گفتم:

- نه عباس نیکای من زنده اس

کاوه روبروم قرار گرفت هنوز دستم تو دست عباس بود .

- آره نیکا چیزیش نیست فقط می خواهیم مطمئن بشیم ...

سرم و تکون دادم وهمچون کسی که روح در بدن نداره رفتم سمت ماشین ...

دعا دعا می کردم دختری که پیدا شده نیکای من نباشه ،حالت تهوع شدید پیدا کرده بودم . وقتی رسیدیم هر چهار نفرمون با قدمهای آرام و بی جون راه می رفتیم ولی حال من خراب تر از بقیه بود .عباس کارهارو انجام داد.همراه

عقد غیابی

ماموری وارد راهروی باریکی وساکتی شدیم بوی مرگ به مشام می رسید ، "یا خدا نه تحملش وندارم " دری به رویمان باز شد مامور روبه عباس کرد .

- بفرمایید برای شناسایی

قلبم ایستاد راه نفسم گرفت و به عباس خیره شدم سرمای عجیبی به جونم افتاد.عباس آرام پلک زدو دستی به بازوم کشید .

- تیام جان بریم داخل؟

___ سرم و تگون دادم ونگام و به کاوه دوختم قفل لبم باز شد وبا صدای خیلی ضعیف گفتم :

- کاوه میشه تو ببینی ؟

سرشو به تندی تگون داد .

- من؟!

کمی مکث کرد .

- شرمندتم ازم من نخواه ...

روبه علی کردم :

- علی ؟

دستهاش و تگون داد

- م...م..من نه ...

نگاهم و به عباس دوختم بازوم و فشرد وبا قدمهای سست وارد شدم ، کاوه وعلی هم بی صدا بین چهارچوب در ایستادند .

زمانی که مرد کشوی جسد رو بیرون کشید

نفسم قطع شد. چشمهام و بستم و سرم و روی شونه ی عباس گذاشتم ،

- عباس نمی تونم ، تورو خدا تو نگاه کن وبگو نیکانیست!!

آروم زمزمه کرد :

- باشه داداش صبور باش

نا خود آگاه سرم و بلند کرده وبه چهره ی بی جون دختری خیره شدم نگاهی به عباس انداخته ونفس حبس شده ام وبیرون دادم اشک از چشمهام روانه شد و شونه های مردانه ام لرزید .

کاوه وعلی دویدن سمتم و بازو هام و گرفتند .من فقط گریه می کردم از اتاق بیرون زده خودم و از دستشان رها کرده وبه سرعت سرمو داخل سطل آشغال توی راهرو کشیده ومحتویات معده ام ،هرچه که بود ونبود خالی کردم . صدای کاوه وعلی تو گوشم پیچید خطاب به عباس نوبتی می گفتند:

- چی شده عباس!؟

کاوه بریده بریده گفت:

- نی...نیکا بود ؟

صدای عباس قلب نا آراممو آروم کرد .

- نه نیکا نبود ...!

کنار سطل آشغال نشستم ویک پام و دراز کرد وزانوی دیگه ام جمع ودستم رو روش گذاشتم ،لبخند بی جونی به لبم نشست امید وروزنه ی امیدی برای زنده بودن نیکا وپیدا کردنش در قلبم نشست...

لحظات سختی رو سپری کردیم واقعا نگرانی واز چهره ی علی وکاوه وعباس دیدم، نیکا عجب دوستان خوبی داشت ...

به خونه برگشتیم وادامه تحقیقات وبه عباس و پلیس سپردیم .شب گذشته از اشتیاق دیدن نیکا خواب به چشمم نرفته بود و حالا که امدم از نگرانی و مقفود شدن نیکا خواب از چشمانم فراری شده ...چندروز با نگرانی ،با استرس

باگریه های مامان و مادر نیکا وبا گشت در تمام تهران توسط دوستان نیکا گذشت ،دلشوره امانمو بریده بود حال مادر نیکا هر لحظه بدتر می شد . تلاش پلیس هم بی فایده بود . تنها جایی کمی آرام می کرد اتاق نیکا بود .نگاه کردن به عکسهایش دست کشیدن به لباس هاشو بو کردنشون غم بزرگی همچون بختک به سینه ام چنگ می زد و منو خفه می کرد ...بعد از چند روز از خستگی روی صندلی آشپز خانه خوابم برده بود .همه می دونستند چقدر خسته ام که بیدارم نکردند .

باصدای موبایلم چشم گشودم خسته با تنی کوفته صاف نشستم گوشه ای و که برداشتم اسم عباس لرزانه به تنم انداخت سریع تماس و برقرار کردم .

- جانم عباس خبری شده ؟

- سلام پیام خوبی ؟ کجایی ؟

- خوب که نیستم خونه ام ، خبری نشد ؟

بعد از کمی سکوت گفت:

- پیام من نزدیک خونه اتونم بیا دم در کارت دارم .

با نگرانی ، آشفته بلند شدم صندلی با صدا عقب رفتم طاهره خانوم سر گاز مشغول آشپزی بود با نگرانی کفگیر به دست پا تند کرد سمتم :

- چیزی شده آقا پیام ؟

همون لحظه که نگاهم با طاهره خانوم بود به عباس گفتم :

- ع...عباس چیزی شده ؟

- نه برادر من بیا کارت دارم

- از پشت میز بیرون آمدم و رفتم سمت سالن :

- خب بیا خونه

- نه بیا بیرون رسیدم دم درم .

عقد غیابی

تماس قطع کردم. از زیر نگاه های نگران طاهر خانوم، مادر نیکا و مامان خودم که چند روز بود که پرستادر مادر نیکا شده به سرعت بیرون زدم به حیاط که رسیدم یگانه خانوم از بیرون وارد حیاط شد. حس کردم رنگ به رخسار نداره. چادرشو جمع کرد و باصدای لرزان سلام داد.

- سلام

با اخم و متعجب جوابش و دادم.

- سلام حالتون خوبه ؟ مگه شما تازه نرفتید سر کار چیزی شده برگشتید؟

کمی چادرشو جلو کشید بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد.

- نه..نه چیزی نیست همینجوری برگشتم

از کنارم رد شد که خودم جلوش کشیدم ایستاد و لبهاشو به هم فشورد .

- یگانه خانوم چیزی شده ؟

سرشوتکون داد و با غمی که توی صداش بود گفت :

- آقا عباس دم در هستند کارتون دارند .

بقیه راه رو تا خونه دوید . متعجب به رفتنش خیره شدم کمی بعد دویدم سمت در ،

درو که باز کردم عباس با لباس چهار

خانه ی آبی وشلوار مشکی پارچه ای تکیه به پژو نوک مدادیش داده بود .دستهاشو از جیبش شلوارش بیرون آورد و آمد سمتم. باهم دست دادیم اخمی همراه لبخند داشت

- سلام خوبی ؟

بریده بریده گفتم:

- خو...خوبم بگو چی شده عباس !!

دستمو فشرد نفسشو فوت کرد و به آسمان نیمه ابری اسفند خیره شد و رخ به رخم ایستاد .

عقد غیابی
- تیام راستش

چشمه‌اشو بست و لب گزید ،دیگه تحمل تمام شده بود دستمو از دستش کشیدم و غریدم

- بگو لعنتی دیگه نمی کشم !

تکیه به دیوار دادم .دسته‌اشو به علامت تسلیم بالا برد :

- باشه باشه آرام باش

قلبم تند تند می زد .دلهره ی شدید سراسر وجودم وگرفت و لبهام لرزید .زیر حاله ای از اشک که به سختی کنترل می کردم نگاهم به لبهای عباس بود .باصدای آرامی گفت:

- ببین نگران نباش ، راستش ماشین نیکا رو اتوبان تهران زنجان پیدا کردند .

قلبم ایستاد ...

- خب ؟

انتظار منو به کشتن می داد.

- نیکا تصادف کرده والان بیمارستان زنجان

پاهام سست شدو سر خودرم زمین بی رمق گفتم:

- زنجان چرا

زیر بازومو گرفت وبلندم کرد.

- قوی باش تیام آماده شوبریم زنجان قبل آمدن اینجا رفتم دنبال یگانه خانوم که پیش مادر نیکا باشه

دسته‌ام می لرزید دیگه نمی تونستم مانع ریختن اشکم بشم ،چه اشکالی داره یه مرد با غرور مردانه به خاطر عشقش اشک بریزه ،آسمان هم آرام آرام به نرمی شروع به باریدن کرد ... بار باران به حال دل من بیچاره ،به حال نیکای همچون گلم که نمی دونم در چه وضعیه ،عباس بازومو فشرد

قوی باش تیام باید هوای اون مادر نگران و داشته باشی

- نمی تونم نمی تون ؟ حتما حالش بده که این مدت تماس نگرفته ...

- راستش فهمیدیم، بیهوشه هنوز، چیزی که قابل تامله اینه که چرا اونجا ؟ چطور نزدیکی زنجان این اتفاق افتاده؟

دستی به صورتم کشیدم به آسمان خیره شدم قطره ی باران بر صورتم نشست، همراه عباس وارد حیاط شدیم . مادر
نیکا وبقیه روی پله ها ایستاده وبه ما خیره شده بودند .آروم گفتم :

- من که قلبم داره پاره پاره می شه چطور بهش بگم دخترش تصادف کرده وچند روزه بیهوشه ؟

عباس دستی به پشتم زد .

- خیره ان شالله خودت وقوی نشون بده تا این مادر بیمار بهتر تحمل کنه ...

سرفه ای کردم وبه سمت خانومها رفتیم ،خدا چه سخته مرد بودن ،باتمام دردی که به روح وچنگ می زنه باید قوی
باشی اشک تو وکسی نبینه غمت و به رو نیاری وسعی کنی کسانی ر

وبا حجم این همه در آروم کنی ...خدایا کمک کن ...هنوزبه مادر نیکا نرسیده بودم جیغ زد از پله ها سرازیر شد .

- ای وای دخترم چی شده تیام

به یقه ام آویزون شد و زار زد .به سختی خودمو کنترل کردم چند بار آب گلومو که خشک شده بود وقورت دادم .
بازم باید قوی باشم واین مادر رنجورو آرام کنم .

- مامان جان آروم باش نیکا حالش خوبه عباس می گه پیدلش کردند .

چشمه ی اشکش خشکیدو زل زد به چشم هام

- راست می گی ؟پس چرا نیامده خونه ؟

نگاه کوتاهی به عباس کردم وروبه مامان دستشو گرفتم وگفتم:

- مامان جان نیکا یه تصادف کوچیک کرده حالشم خوبه دارم می رم پیشش ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که مادر نیکا شل شد و از حال رفت ، قبل اراینکه نقش زمین بشه گرفتمش و بردمش داخل مامان ، طاهره خانوم ویگانه اشک می ریختند . حتی رضا کوچولو از جو حاکم ترسیده بود و گوشه ای کز کرده بود .

- وای خونه غرق سرو صدا و گریه و آه و ناله زنهای شد کدوم و آرام کنم خدایااااا! روبه مامان کلافه گفتم:

- وای مامان تورو خدا گریه نکنید بذارید برم ببینم چه خاکی سرم شده ازم مامان جون مراقبت کتید تا من برم ...

مامان با گریه گفت:

طفلی نیکا آخه چرا این بچه با این سنش این همه گرفتاره ؟

به سختی مادر نیکارو به هوش اوردم

عباس برای اینکه خیال همه رو راحت کنه گفت:

- به ما گزارش شده حالش خوبه اگر اجازه بدید زودتر بریم !

مادر نیکا بی حال بلند شد.

- بریم منم میام ...

تازه متوجه یگانه شدم که مثل ابر بهار گریه می کرد . نگاه عباس روی یگانه نشست و گفت :

- یگانه خانوم آروم باشید ، من شمارو گفتم بیاید خونه اینهارو آروم کنی نه خودتونم بی تابی کنید.

یگانه اشک هاشو با کف دست پس زد.

- چشم ببخشید دست خودم نیست ، به النا وبقیه بچه ها خبر دادم دارند بیان ...

عقد غیابی

هر طور بود مادر هارو راضی کردم همراه مانیان هنوز از وضعیت نیکا چیزی نمی دونستم. بعد از خبر کردن بابا راهی شدیم. مدارک شناسایی نیکا و مدارک ماشین و که توی کیفش جا گذاشته بود و برداشتم. عباس ماشینشو پارک کرد حیاط وبا ماشین منو از پارکین خارج شد ... بی حال و خسته از غمی که به دلم چنگ می زد روبه عباس گفتم:

- خودت رانندگی کن من نمی تونم .

رفتم سمت ماشین هنوز سوار نشده بودم که کاوه و علی و بقیه بچه ها رسیدند دخترها گریه می کردند و پسرها از ناراحتی رنگ چهره اشون سرخ شده بود . کاوه با اخم گفت :

- منم میام

حرفی برای گفتن نداشتم ...

قبل از عباس پشت رول نشست و من کنارش و عباس صندلی پشت نشست . بقیه رو راضی کردیم خونه بموند که مادر نیکا کمتر اذیت بشه ...

بی قرار و بی تاب بودم دلم می خواست به سرعت نور پرواز کنم و به نیکا برسم از وضعیتش خبری نداشتم با دندان پوست لبمو می کندم ، کاوه در سکوت رانندگی می کرد . سرمو سمت عباس چرخاندم

- عباس نفهمیدی زنجان چکار می کرده ؟

عبتس نگاهشو از شیشه ی جنارش گرفت

- نه هنوز نفهمیدیم برای خودمم جای سوال داره

کاوه همینطور که نگاهش به جاده بود گفت:

خب چطور تصادف کرده ؟ نیکا رانندگیش خوب بود !!

عباس جواب داد:

- اعلام شده ماشین از جاده منحرف و چپ کرده شاید سرعتش زیاد بوده و نتونسته کنترل کنه !

- باورم نمیشه نتونه ماشینو کنترل کنه حتما چیزی پشت این تصادفه، نیکا و رانندگیشو من خوب می شناسم .

نگاهم به کاوه بود آهی کشیدم چقدر خوب نیکارو می شناخت نکنه هنوزم عاشقشه !؟

منم عجب فکرای می کنم، نیکا الان من و دوست داره وبس...

چندکیلو متر به زنجان مانده متوجه BMW سفیدی کنار جاده شدم درب و داغون بود زدم به شیشه ی بغلم و داد زدم ...

- کاوه صبر کن ، تو رو خدا نگه دار ...

کاوه نگاهی به من و جاده کرد خیلی سریع بغل جاده ایستاد .

- چی شده تیام چرا داد می زنی ؟

عباس متوجه ماشین شده بود گفت :

- فکر کنم اون ماشین نیکا باشه .

در ماشین و باز کردم و جهت مخالف دویدم چون ماشین ورد کرده بودیم . کاوه و عباس هم پشت سرم دویدن .. بادیدن ماشینش دست روی سینه ام گذاشتم قلب تیر کشید روی زانو افتادم . "مگه میشه زنده باشه ؟" نفهمیدم کی اشکم جاری شد. کاوه و عباس چرخي دور ماشین زدند کاوه به موهایش چنگ زد و عباس با تاسف لبهاشو به هم فشرد و سری تکان داد

- الله اکبر ...

به سختی روی پا ایستادم نگاهم به عباس بود آمد سمتم . با التماس گفتم :

- عباس دروغ گفتی نیکا مرده ...

هر دو بازو مو گرفت و غرید .

- بسته تیام قوی باش نیکا زنده اس اینطور به ما گزارش دادند . کمی به خودت جرات بده .

بازومو ازدستش رها کردم وبا کف دست زدم تو سینه اش وغریدم

- چطور آروم باشم؟ چطور قوی باشم؟ نمی بینی ماشینشو؟ وقتی ماشینش اینجوری شده خودش چه حالی داره الان؟

کاوه خودشو به من رسوند :

- تیام فعلا بیا بریم بیمارستان ان شالله حالش خوبه !

باحال زار گفتم :

- هیچکس نمی فهمه چه دردی به سینه من همچون ماری چنبره زده ،اگه نیکا نباشه می خوام دنیا نباشه !

با شونه های خمیده رفتم سمت ماشین پاهامو تندتند از استرس تکان می دادم .به زنجان که رسیدیم با گرفتن آدرس رفتیم سمت بیمارستان قلبم به تندی می زد . به پرستاری که پشت کامپیوتر نشسته بود مشخصات نیکارو دارم ،فهمیدیم بخش مراقبتهای ویژه اس ،هر سه با قدمهای بلند که بی شباهت به دویدن نبود رفیتم بخش مراقبتهای ویژه پرستاری روبرویمان ایستاد .

- چه خبر چرا می دوید اینجا بخش ویژه اس !

نفس زنان گفتم :

- نیکا نیکا اینجا؟

آخمی کرد ونگاهش وبین هر سه ی ما که محاصره اش کرده بودیم چرخاند .

- نیکا کیه ؟

- گلوم خشک شده ونفسم گرفته بوده به سختی در حالی که نگاهم سمت اتاقک شیشه ای بود گفتم:

- همسرمه !

کلا عقلم ضایع شده بود کاوه دستی به شونه ام زدو آروم عقبم کشید .

- ببخشید خانوم پرستار چند شب پیش یه خانوم که تصادف کرده بود آوردند اینجا منظورش همونه

عباس هم سرشو تند تند روبه پایین تکان می داد :

- بله بله درسته

- پرستار روبه دکتری کرد که از اتاق شیشه ای بیرون آمد .

- آقای دکتر الان وضعیتشو چک کرد ازش ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که هر سه مثل سه دیوانه دویدیم دکتر بینوا ، چنان شوکه شده بود که با چشمهای گشاد شده به ما خیره شد و یک قدم عقب رفت من زود گفتم :

-س ...سلام آقای دکتر حالش چگونه ؟

دکتر میان سال با موهای جو گندمی کمی تپل ابرو در هم کشید و گفت:

- سلام منظور تون کیه ؟

خودمم نمی دونستم نیکا کدام اتاقه ؟ مستاصل نالیدم .

- همون خانوی که تصادف کرده !

دکتر ابرو بالا زد

- آهان خدارو شکر بالاخره اقوامش پیدا شدند ، شما چه نسبتی با ایشان دارید ؟

- همسرشم !

سری تکان داد :

- بفرمایید اتاقم صحبت کنیم .

گریه ام گرفته بود واقع بین نیکا منو به چه روزی رسوندی ! به حالت التماس گفتم :

- میشه اول ببینمش ؟ خواهش می کنم .

تورو خدا بگید حالش چطوره و کجاش آسیب دیده ؟

دکتر نگاهی به سرو وضع آشفته ام کرد .

– آروم باش جوان چرا هول کردی ؟ ایشون فعلا بیهوشه خدارو شکر خطر رفع شده و منتظریم به هوش بیاد سرش از ^۱چند جا شکسته دست چپش هم همینطور، مجبور شدیم عملش کنیم ... چند دقیقه می تونید ببینیدش .

– وای خدای من نیکای من چقدر درد کشیده ! میشه بگید علت بیهوشیش چیه ؟

– به خاطر ضربه ایی که به سرش خورده هنوز بیهوشه امیدواریم زودتر به هوش بیاد .

کاوه پشت من سرشو جلو کشید :

– آقای دکتر یعنی رفته کما ؟؟

دکتر جدی و محکم جواب داد .

– نه جانم خوشبختانه کما نرفته

کاوه دستی به موهاش کشید و رفت کنار دیوار عباس وسط راهرو یک دست به کمر به ما نگاه می کرد و من بی تاب و بیقرار نیکا از کنار دکتر رد شدم و خودمو به اتاق

ی که دکتر نشان داد

رساندم . از پشت شیشه نگاهی به داخل انداختم . قلبم به درد آمد . باورم نمی شد یک روز عزیز دلم ، جون شیرینم و در همچین اتاقی و در چنین شرایطی ببینم .

همیشه بیمارهام و می دیدم ولی الان !! وارد اتاق شدم و لباس سبز رنگ و که پرستار داد پوشیدم ، پرواز به سمت نیکا آرزوی چند روزه ام بود . ولی در چه شرایطی ؟

عقد غیابی

عباس و کاوه هم پشت شیشه ایستاده بودند. نگاهی به دستگاههای متصل به نیکا انداختمو بایک نظر وضعیتشو چک کردم. خم شدم و آروم دستی به سر باند پیچی شده اش کشیدم و بوسه ای به گونه ی کبودش زدم.

- سلام عشق من ،

سلام جان من

سلام نفس من ، ببین من آمدم ولی تو ...

اشکم سرازیر شد. درد نیکا درد من بود .

- ولی تو به استقبالم نیامدی ! نیکای جان ودلم ، نیکای نازنیم ، چشمهاتو باز کن و ببین تیام درمانده آمده ، ببین تیام مجنون تر از مجنونت آمده ... جان من نفسم چرا اینجور شدی ؟ چطور راضی شدی در چنین شرایطی ببینمت ؟ بلند شو که قلب من تحمل نداره بانوی من ...

باید خودم وضعیتش و چک می کردم . حالا که پیداش کردم، وقت بی تابی نیست نفسم رو بیرون دادم نگاه غمزده ام رو ازش گرفتم و ازاتاق بیرون زدم.

عباس و کاوه به سمتم اومدن همزمان گفتن: چی شد تیام، حالش خوبه ؟

با نگرانی همون طوری که به سمت ایستگاه پرستاری می رفتم، گفتم: نمی دونم باید خودم آزمایش و عکس هاشو ببینم و معاینه اش کنم .

عباس و کاوه پشت سرم راه افتادند.

با نزدیک شدنم پرستار سرشو از کامپیوتر پیش روش بلند کرد و گفت: مریضتون و دیدی ؟

دستم روی پیشخون سوار کرد و گفتم: بله دیدم ممنون .

– خب اینجارو ترک کنید که بیماران بتونند استراحت کنند هر خبری شد بهتون اطلاع میدیم.

لبمو به دندون گرفتم مکثی کوتاه کردم، هرچند میدونم خواسته ام غیر معقوله اما گفتم: ببخشید می خواستم آزمایشات و عکس های بیمارمون و ببینم .

پرستار یه تای ابرو شو بالا برد: شما مگه پزشک هستید! اجازه بدید دکترها کارشونو بلد هستند .

عباس کنارم ایستاد و قبل از اینکه حرفی بزنم خطاب به پرستار گفت: ایشون متخصص و جراح داخلی هستند .

پرستار با تعجب بیشتر به من نگاه کرد و بعد گفت : باید با رئیس بیمارستان صحبت کنید من من اجازه شو ندارم...

با گرفتن نشانی اتاق رئیس بیمارستان و مراجعه بهش و نشون دادن شماره نظام پزشکیم بالاخره با کلی اسرار آقای رئیس راضی شد ...

همون طور کاه بازم به بخش مراقب های ویژه رفتم با بابا تماس گرفتم.

باید خبری از نیکا بهشون می دادم . بعد چند بوق مامان جواب داد.

– الو سلام مامان

– سلام پسرم رسیدین؟ نیکا حالش خوبه؟

برای تسلط به تشویشم نفس عمیق کشیدم و گفتم: خوبه مامان فقط بی هوشه؛ زنگ زدم بگم

خوبه بتونم انتقالش میدم تهران بابا کجاست؟

– پسر ما داریم میام زنجان بابات رانندگی می کنه!

به پیشونیم زدم و کلافه گفتم: چرا آمدید من خبرتون می کردم.

– چه کنیم مادر، مادرش از بس بی تابي کرد مجبور شدیم بیایم. آدرس بیمارستان بفرست برامون به زودی می
رسیم.

– باشه مامان فقط نزدیکی زنجان ماشین نیکا کنار جاده اس کاری کن خاله نبینه!

– وای چرا مگه ...

تندی پریدم تو حرفش و اجازه ادامه ندادم:

– مامان، مامان ... ادامه نده. می‌شنوه، فقط مراقب باشید من باید برم آدرس و می‌فرستم خدا حافظ ...

تماس و قطع کردم عباس و کاوه همین جور به من خیره شده بودند که کاوه گفت : حالا چی میشه وضعیت نیکا
چطوره آخه !

از کنارش رد شدم و گفتم : باید آزمایشهای جدید براش بنویسم انجام بدند ، یه چیزی درست نیست .

عباس میون حرفم اومد و گفت : چی درست نیست یعنی حالش بده؟

سری تکون دادم و با وجود استرسی که برای جواب آزمایش ها داشتم گفتم:

بعداز نتیجه آزمایش نظر قطعیمو میگم...

رفتم سمت پرستار وازش خواستم آزمایشهای جدید نیکا رو انجام بدند .

خسته روی صندلی های فلرزی کنار راهرو نشستم ، روبه عباس گفتم : چرا اینقدر دیر خبرتون کردند .

عباس دست هاشو در هم گره کردو نفس عمیقی کشید .

–هیچ مدارک شناسایی همراهش نبوده نه کارت ماشین نه گواهی نامه حتی موبایلشم ندیدند .فقط از روی پلاکش به
به پلیس راهنمایی وانتظامی تهران اطلاع دادند . وقتی باخبر شدم وشماره ماشین و چک کردم متوجه شدم ماشین
نیکااست خدا کنه حالش زود تر خوب بشه !

نفس حبسم رو فوت کردم و

سرمو به دیوار تکیه دادم وبرای لحظاتی چشم های خسته ام رو بستم که سوزش شدید پیدا کرد ...

کاوه بلند شدو به سمت در خروجی رفت، یکی از پرستارها به اتاق نیکارفت بلند شدم روبه عباس کردم

- توبشین خسته شدی ببینم چکار

می کنه...

رفتم پشت اتاق شیشه ای ونظاره گر خون گرفتن از نیکا توسط پرستار شدم .

با صدای سروصدای مادر نیکا سرمو چرخوندم گریه می کرد وباقدمهای تند درحالی که مامان بازوشو گرفته بود به مارسید بادیدن نیکا به صورتش چنگ دز:

- ای وای خدا بچه ام از دستم رفت ،خدایا این چه بلایه سرم آوردی باباشو بردی الان می خوای اینم ببری ...

جلو تر رفتم سلام کوتاهی دادم

- سلام مامان چرا اینجوری میگی چیزیش نیست خوب میشه ...

نگاهم با نگاه بابا یکی شد با چشمهای خیس به من نگاه کرد .رنگ نگاهشو که سوالی بود فهمیدم ، می خواست بدونه وضعیتش چطوره ؟ سرمو به طرفین تگون دادم .مادر نیکا هجوم برد سمت در که وارد بشه پرستار با دست جلوشو گرفت :

- کجا خانوم نمیشه برید داخل !

گریه می کردو کمرش خم شده بود :

عقد غیابی

- خانوم پرستار تورو خدا یه دقیقه ببینمش ...

کاوه باکیسه ای پراز کیک وابمیوه از راه رسید عباس هم به ما پیوست. روبه کاوه گفت :

- اینا چیه ؟

کاوه اشاره ای به کیسه ی دستش کرد

- می بینی که خوراکیه باید چیزی بخوریم ...

نگاهم سمت بحث اون دوتا بود که متوجه شدم پرستار دوید داخل و پزشکی رو پیچ کرد. معطل نکردم مامان ومادر
نیکا که کنار در بودن رو کنار زدم ودویدم داخل ،دستمو سمت پرستار گرفتم :

- گوشی !

باتریدید نگاهم کرد .بلندتر گفتم :

- نشنیدی گوشیدو بده !

با تعجب نگاهم کردو گ

وشیو تو دستم گذاشت ،شروع به معاینه ی نیکا کردم . صدای جیغ مادر نیکا وگریه های مامان مانع تمرکزم می شد
همینطور که معاینه رو شروع کردم گفتم:

دوید سمت درو پرده رو کشید. تنفس نیکا نامنظم، بریده بریده وسطی بود. ضربان قلبش بالا رفته وافت فشار شدید پیدا کرده بود.

چشماشو باز کردم مردمک چشمم گشاد شده بود

دکترو پرستاری از راه رسیدند، بلند گفتم:

- سریع باید بره اتاق عمل ...

دکتر کنارم ایستادو با اخمی غلیظ گفت :

- شما ؟ و برای چی بره اتاق عمل ؟

صاف تو روش ایستادم وسینه به سینه اش غریدم: همسرشم، چون خونریزی داخلی داره مگه نمی بینی ؟ شما چه جور پزشکی هستید این چندروز متوجه نشدید

دکتر من رو کنار زد وخودش چک کرد. بدون اینکه حرفی بزنه به من خیره شد. چرخیدم سمت پرستار کنارم و داد زدم .

- مگه با شما نیستم ؟ سریع اتاق عمل ...

پرستار نگاهی به دکتر کرد و گفت :

- چکار کنم دکتر؟ جراح داخلی نداریم الان.

قبل از اینکه دکتر چیری بگه خریدم: خودم عملش می کنم بجنب خانوم ...

پرستار دوید بیرون مستاصل و بانگرانی بازهم وضعیت نیکارو چک کردم. دل هوره واضطراب سراسر وجودم و گرفته بود اگر کاری نکنم نیکا از دستم میره ...

نیکا رو اتاق بیرون بردند منم کنارش همه دور تخت جمع شدند مادر نیکا خم شد. دستی به سر نیکا کشید و با گریه گفت:

- الهی مادرت بمیره که به این روز افتادی ...

تا دم اتاق عمل همه آمدند. لحظه ی آخر که برم داخل اتاق بابا بازوم رو گرفت و کنار کشیدم:

- پسر مطمئنی می توتی عملش کنی؟

اخمی کردم و گفتم:

منظورت چیه بابا؟

- عزیزم می دونم پزشک قابلی هستی ولی اون زن عشقته، زننه ...

حرفش با نگرانی ادامه دادم:

- آره بابا جون خیالت راحت، دست دست کردن جایز نیست باید سریع تر عمل بشه برای هردوی ما دعا کنید ...

می خواستم از در اتاق عمل وارد بشم بازوم کشیده شده ،نگاهی به بازوم کردم ،مادر نیکا بادست های لرزان بازومو گرفت :

- پسر من نیکام و بهم برگردون ...

سرمو پایین آوردم و پیشونیش وبوسیدم .

- توکل کنید بر خدا

روبه همه کردم :

- دعا کنید .

وارد اتاق عمل شدم بعداز تعویض لباسهاو شستشوی دستم که به سرعت انجام دادم روی سر نیکا قرار گرفتم .
دراین فاصله مشخص شد تشخیص من درست بودم ،نگاه دکتر بیهوشی، پرستار ودکتری دیگر که هیچ کدوم ونمی شناختم به من بود .خم شدم پیشونی نیکارو وبوسیدم وگفتم:

- عشقم، قوی باش ... دستی به گونه اش کشیدم .قلب مو اروم کردم تمام استرس ودلهوره رو از خودم دور کردم .
کوچک ترین حواس پرتی جان نیکای نازم رو به خطر می انداره ..

مثل همیشه با یاد خدا شروع کردم ...

- الهی به امید تو ...

این عمل برای من ساده ترین چیز ممکن بود با دلی پر خون چاقو جراحی و برداشتم ،لبهامو چنان به هم فشردم که لبم درد گرفت ،فکرم نمی کردم یه روز مجبور بشم این چاقوی روی تن عزیزترینم بکشم . کمی که پیش رفتم .پرستاد با هول ولا گفت :

نگاهی به دستگاه کردم ،دکتر دست یارم هم گفت :

– داریم از دستش می دیم "ایست قلبی"

نفسم حبس سینه ی داغونم شد .غریدم: نه نباید از دستش بدیم شوک !!

شروع به احیای قلبی کردیم ...

– نیکا برگرد تورو خداااا عشق من برگرد ...

لحظه ها سخت و نفس گیر شدو من برای زنده ماندن نیکا با همه ی نگرانی که گریبانگیرم شده بوده سرعت دستهام و بالا بردم تا خون ریزی و قطع کنم ... مدام خدا رو از ته دل صدا می کردم .

بعد از چند بار شوک نیکا برگشت کارمو به سرعت تمام کردم .وضعیت نیکا ثابت شد . دست کشهام و در آوردم خم شدم و چشمهای بسته اشو بوسیدم . آروم و نوازش گونه دستی به سر باند پیچی شده اش کشیدم و زمزمه کردم .

– ممنونم گل من ،ممنونم که طاقت آوری ...

زمان و مکان ،چشمهایی که توی اتاق عمل خیره به حرکات غیر ارادی من بودند برام مهم نبود .مهم نیکای نازم بود و بس ...

دکتر و پرستارها لبخند به لب داشتند و به نوبت خسته نباشیدی گفتند .

دکتر دستیارم دستی به بازو کشید وگفت:

– خسته نباشید دکتر واقعا گل کاشتی من اگر جای شما بودم زمانی که نبضش رفت دست وپام وگم می کردم ولی شما در اون شرایط سرعت کارو بالا بردید و بیمارو نجات دادید .

نگاهی به نیکا انداختم هنوز نگرانش بودم لبخند محوی روی لبهام نشست و گفتم :

- خدا نکنه هیچ وقت تو چنین شرایطی گیر کنی ولی خدای نکرده اگر گرفتار شدید نباید خودتون و ببازید ؛ باید تلاش وسعیتونو بیشتر کنید .باید بجنگید...

سری تگون داد ::

- درسته حق باشما ...

نیکا به ریکاوری منتقل شد . باید به خانواده خبر می دادم ، بعداز تعویض لباسهام بیرون رفتم در کسری از ثانیه همه دویدن سمتم و منتظر چشم به لبهام دوخته بودند . مادر نیکا دستهای لرزانش وروی دستم گذاشت چشمهایش کاسه ی خون بود .نمی دونم از دلتنگی بود یا از فشار ی که برای عمل نیکا روی من بود طاقت نیاوردم ،مادرشو به آغوش کشیدم و بغض مردانه ام که به گلوم چند می زد شکست سرمو روی شونه های ظریفش گذاشتم و گفتم :

- گریه نکنید حالش خوبه به خیر گذشت به زودی می تونید ببینیدش .

صدای ذوق زده اش گوشمو کر کرد دستش دور شونه هام بود سر بلند کردو گونه هامو بوسید .

- خدارو شکر ممنون که نیکامو بر گردونید .

کمی ازش فاصله گرفتم همه یکی یکی از حالش می پرسیدند بابا دستی به شونه ام زد و فشرد لبخندی به لب داشت

- خدارو شکر پسرم خیلی نگران حالت بودم .

ابرویی بالا انداختم باتعجب گفتم :

- نگران من؟! من چرا ؟

همینطور لبخند به لب داشت به چشمهام خیره شد .

- می ترسیدم خدای نکرده عشقت به نیکا باعث بشه دست وپاتو گم کنی .

دستم ودوشونه هاش انداخت و شونه اشو بوسیدم :

– قربونت برم بابا ممنونم برای همه چیه ، ولی بابا این موضوع اینقدر برای من حیاطی بود که تمام حواسم وبه کار گرفتم . زندگی من ، نفس من ؛ به نیکا بسته است
ازهم جداشدیم .

روبه عباس کردم و بازو شو کشیدم باهم رفتیم کنار دیوار نگاهی به بقیه کردم وآروم گفتم:

– نفهمیدی نیکا چطور سر از زنجان در آورده ؟ اصلا کسی باهاش نبوده ؟!

عباس با اخم دستی به ریش قهوه ای رنگش کشید :

– تحقیقات ادامه داره ؛ چیزی نفهمیدیم هنوز ؛ تا نیکا به هوش نیاد این معما حل نشدنیه

ازهمه خواستم برگردند یا برند هتل استراحت کنند . که هتل وانتخاب کردند .

با لباس سبز رنگ کنار نیکا نشسته ام آروم ونوازش وار مسورتش و لمس کرد ودست ظریفش و بین دستهام گرفتم وآرچم بوسه زدم .

– نیکای من؛ بانوی من ؛ میشه منت بزاری وچشمهای ناز تو باز کنی ؟ گل من ،نازنیم مه جبینم به دلم رحم کن وباز کن چشمهاتو وتا ناز تو بخرم عشق من ... چرا چشمهاتو باز نمی کنی عزیزم یکه هفته شده که منتظرم

به خودم اشاره کردم در حالی که اشک کنار چشمم وپاک می کردم ادامه دادم:

– سرو وضع مو ببین ؛ ببین چه حالی وروزی برام درست کردی ؟! نیکا دلم خونه و خسته ام ، خسته نه برای پرستاری از تو ! خسته ام برای حال وروز تو

عقد غیابی

سرمو روی دستهام که دست نیکا بینشون بود قرار دادم. با تکان خفیفی دستش سرمو بلند کردم اشک دیدم و تار کرده بود. با پشت دست اشکهامو پاک کردم بلند شدم و همه چیزو چک کردم. زمانی که چشمهای نیم بازشو که سعی در باز کردن داشت دیدم، از خوشحالی دلم می خواست فردیاد بکشم و جامه بدرم صورتش و غرق بوسه کردم. باصدای خش دار و خیلی ضعیف نالید.

- ت...تی...تیام !!

تقریبا نیم خیز شدم سمتش و پیشونیشو بوسیدم

- جانم، جانم؛ جانم زندگی تیام ...

به سختی پلک میزد. دستشو آروم بالا آورد و گونه ام کشید.

- با...باورم...نمیشه

دستشو روی گونه ام گرفتم و بوسیدم.

- چی؟ چی باورت نمیشه؟ دختر تو که من و نصف جون کردی.

- تو پیش منی؟

دوباره سه بار و بارها و بارها دستشو بوسیدم.

- اره گل من پیش توام، پیش تو نباش پیش کی آرامش دارم. مگه کسی جز تو تواین قلب وامونده هست؟

لبخندی با لبهای بسته زد.

- مطمئن...بودم که حرفاش دروغه ...

اخمی به پیشونیم نشست

- از چی حرف می زنی نیکا؟ عزیزم فعلا استراحت کن خوب که شدی برام حرف بزن باشه؟

چشم هاشو بست و لبخندی زد ...

(نیکا)

چشمهامو که باز کردم با دیدن تیام بهترین حس دنیا رو پیدا کردم. با اینکه درد و در تمام بدنم حس می کردم ولی وجود تیام برای من درب وداغون دریایی از امید بود وهمچون مسکنی قوی بود.

چشمهایم خمار وخسته به نظر می رسید و وضع پوشش مثل قبل مرتب نبود.

همه ی حس های خوب در من پدیدار شد.

چه حسی بهتر ازاینکه وقتی چشمهامو باز کردم دستم بین دستهای درشت مردی بود که با اشک دستهامو بوسید. خوشحال شدم که حتی زره ای بهش شک نکردم. این مرد همه ی زندگی من بود. خبر بهوش آمدنم مامان وبقیه رو به بیمارستان کشوند. مامان قبل از همه دوید داخل اتاق و خیمه زد روی من:

- نیکا، نیکای من عزیز دلم چطور دلت آمد مامان جان این کارو با من بکنی.

سردرد بدی داشتم وبدنم درد می کردو قادر به حرکت نبودم. باصدای خش داری گفتم:

- مامان ببخش نفهمیدم چی شد.

باتعجب بهش نگاه کردم. مگه چند وقته من اینجور شدم که صورت مامان این همه شکسته ولاغر شده؟!؟

مامان بعدازاینکه حسابی قربان صدقه ام رفتکنار ایستاد آذر جون هم گونه امو بوسید وگفت:

- خدارو شکر دخترم نمی دونی همه ی مارو جون به لب کردی!

فقط لبخندی به روش پاشیدم. با دیدن کاوه وعباس خوشحال شدم. واقعا فکر نمی کردم این همه برای همه مهم باشم. بعد چند دقیقه تیام وسط اتاق ایستاد و دستهایم را باز کرد:

- خب خانوم ها وآقایون لطفا اتاق وترک کنید نیکا باید استراحت کنه

عاشقانه به خیره شدو لبخندی زد. مامان که کنارم نشسته بود گفت:

عقد غیابی

- پسر من بذار من پیشش باشم تو بروو خونه کمی استراحت کن این چند روزه از اینجا جم نخوردی ! پسر من نگاه کن خیتگی ازت میباره .

آذر جون هم گفت:

- آره راست می گه پسر من .

تیام با چند قدم کنار تختم ایستاد و روبه مامان گفت:

- من خسته نیستم اگر هم خسته بودم با خوب شدن نیکا تمام خستگیهام پرید . مامان نمی شه، شما بهتره برگردید تهران و آماده باشید تا چند روز دیگه ما هم میام .

با هر سختی بود مامان راضی شد . زمانی که اتاق در حال خلوت شدن بود عباس به تیام چیزی گفت که تیام نگاهی به من انداخت . چشمهام داشت بسته می شد . که عباس به تختم نزدیک شد . مثل همیشه متین و با جذبه ، منتظر حرفش شدم . تیام کنارم ایستاد و دستمو گرفت :

- نیکا جان خوبی گلم .

چشمهای بی حالمو بستم .

- اهم

- خب گلم میشه له سوالات عباس جواب بدی ؟

بازم چشمهامو بستم

- اهم

تیام خندید و چشمهامو بوسید .

- ای من فدای جواب دادنت که فقط با چشمه

صدای عباس تو گوشم پیچید .

- اهم اهم ، داداش بذار ما بریم بعد !

هر دو خندیدن و من با دردی که به دل نیش می زد نمی تونستم بخندم .

عباس گفت:

- خب نیکا خانوم اول اینکه خدا روشکر که به زنگی بر گشتید . دوم ، موضوعی هست باید جواب بدید.

بی حال گفتم:

- چه موضوعی ؟

دسته‌اشو در هم فقل کرد و به تیام که دوبرویش این طرف تخت من ایستاده بود نگاهی انداخت .

- تصادف شما نزدیک زنجان برای ما خیلی سواله ؟ آیا ربوده شدی ؟ یا کسی مجبورت کرد بیای اینجا ؟

البته می دونم حالت زیاد خوب نیست . توضیح زیادی نمی خوام فقط بگو چی شد سر اینجا زر آوردی ؟

متعجب له تیام چشم دوختم . گ:

- مگه اینجا زنجاننه ؟

اخمی به پیشونیش نشست .

- آره عزیزم نزدیک زنجان تصادف وحشت ناکی داشتی

طرز حرف زدنش فقط آرامش و به من انتفال می داد.

- نیکای من می تونی بگی چی شده ؟

اشک دیدمو تار کرد و بغض گلو مو به درد آورد .

- نه کسی من و ندزدیه ، فقط کمی ناراحت بودم نمی دونم چطور سر از زنجان در آوردم .

عباس با چشمهای ریزش شده گفت:

- مطمئنی ؟

تیام خندید و روبه عباس گفت:

- داداش جواب سوالهای تو امشب اهمه پس بیخیال شو، حالش که خوب شد توضیح میده .

عباس سری تگون داد.

- بله فکر کنم بیشتر از این جواب گو نیست . پس من بر می گردم تهران امیدوارم زودتر بهبودی حاصل بشه

- ممنونم زحمت کشیدید

بعد از خدا حافظی تیام تا دم در همراهیش کرد .

سعی کرزم کمی تگون بخورم و بشینم که درد شدید به کمرم ودلم نشست .

ناله ای کردم و بی حرکت موندم درد به قراری شدید بود که ملحفه رو به چنگ گرفتم .بی اختیار تیام وصدا زدم .

- تیام تیام

تیام که تازه وارد شده بود به سرعت خودشو به من رسوندو شونه امو گرفت:

چی شده نیکا درد داری ؟ صبر کن گلم نباید زیاد تگون بخوری .

به سرعت بیرون رفت وچند دقیق بعد با آمپول مسکنی برگشت،بعداز تزریق امپول دستی به سرم کشید،خم شد و

پیشونیم و بوسید .

- عزیز دلم تحمل کن چیزی نیست الان آروم میشی .

با گریه دستشو گرفت .

- تیام ،تیام

- جان دل تیام ؟

عقد غیابی

- خیلی درد دارم خیلی، دارم می میرم .

صورتمو بین دستهایش قاب کرد. و گونه امو بوسید .

- هیش چیزی نیست جان دلم، گل نازم تصادف سختی داشتی چند عمل روت انجام شده نازنیم تحمل کن عمر من .

صورتمو تیا به صورتم چسبیده بود که به خواب رفتم .

چند روز تحت مراقبتهای ویژه ی تیا به بیمارستان بودم و در این مدت سوالی در مورد تصادفم و اتفاقاتی که از سر گذرانده بودم نپرسید

. راه رفتن فعلا برام مقدور نبود . روی دستهای تیا به و در آغوش عشق زندگی سوار ماشین شدم . پشتی صندلی رو کمی خوابوند که راحت تر باشم . درو بست و لبخندی زد ماشین و دور زد و سوار شد .

- خب نیکا خانوم پیش به سوی خونه

لبخندی زدم دستمو گرفت و بوسید .

- عزیزم خوبی ؟

لبخندی زدم

- خوبم

ماشین و روشن کرد و به راه افتادیم .

- تیا ؟

همینطور که رانندگی می کرد جواب داد.

- جان دلم بانوی من

- ممنونم که هستی

لبخندی زودو نگاه کوتاهی به من انداخت.

- خواهش می کنم عزیز دلم، من ممنونم که برگشتی و تنهام نداشتی وای نیکا نمی دونی چه به من گذشته !

دستمو گرفت و به لبش نزدیک کرد و بوسید .

- دیگه از این کارا نکن که من تاب نمیارم عشقم .

لبخندم هر لحظه گشاد تر می شد از این همه عشق . ازاینکه در مورد عشقم زره ای شک نکرده بودم و ازاینکه ایمان داشتم به همسرم..

کمی از راه طی شد . کمرم به شدت درد گرفته بود از طرفی آتل گردنم هم اذیت می کردم . از کنار چشم نگاهی به تیام در حال رانندگی انداختم ، چه نیم رخ باجذبه ای داشت دلم برایش ضعف رفت ، کاش حالم خوب بود و با یه بوسه غافلگیرش می کردم . وقتی فهمیدم خودش عملم کرده و جونم و نجات داده غرق شادی شدم . دیگه چی از خدا می خواستم ؟ مگر این همون مرد رویا و آرزو هام نبود ؟! چرا بود و هست لعنت به من که با رفتار نسنجیده ام بارها غیرتشو قلقل داده بودم و از خودم راندمش . تا یه آدم فرصت طلب مثل هدیه بخواد ازم بگیردش .

دردم هر لحظه بیشتر می شد، دلم نمی خواست تیام و ناراحت کنم پس باید تحمل می کردم . چشمهامو روی هم گذاشتم و کنار مانتو مو به چنگ گرفته لبمو به دندان بردم .

- نیکا ؟

با صدای تیام کمی به خودم مسلط شدم .

- حالت خوبه ؟

بانفس حبس شده جواب دادم .

- خوبم .

لبخند زودو دستمو گرفت :

- عزیز دلم هر وقت اذیت شدی بهم بگو باشه ؟ تا جایی که بشه سرعتم و کم کردم اذیت نشی .

عقد غیابی

لبخندی زدم

– باشه

دستمواروم رها کرد و پخش و روشن کرد سرعتش خیلی کم بود . شروع کرد هم خونی با آهنگ ...

رفت ، دل من رفت

مگه از دست نگاهت میشه در رفت ...

تو همون نیمه ی گم شدمی

تو بمون واسم

همه می دونند تو عشق منی

روتو حساسم .

پس بمون واسم .

تا آخر آهنگ همخونی می کرد و آرام به فرمان زیر دستش ضرب می زد . لبخندی از سر خوشی زدم ، چشم هام سنگین شد و به خواب رفتم .

با تکان شدیدی که ماشین خورد چشم ها مو با وحشت باز کردم دردی که به تن زخمیم پیچید باعث شد جیغ بزنم و ناله کنم .

سرعت گیر پلیس راه باعث پرشت کم ماشین شده بود و ن که تازه از شوک تصادف وحشت ناکی که داشتم بیرون آمده بودم حالم دگر گون شد . تیام سریع جلوی پلیس راه پارک کرد به سرعت کمر بندشو باز کرد و پیاده شد . دوید

سمت من و در و باز کرد. فقط چشم هامو بسته بودم و از ترس جیغ می زدم. از تصادفی دیگر واز دردی که داشتم عذاب می کشیدم. تیام کمر بندمو باز کرد و خیمه زد روی من و به آرامی بغلم کرد.

- آروم باش نیکا، نیکا چشمتو باز کن عزیز دلم ...

به بازوش چنگ زدم و گریه کردم.

- تیام، تیام تصادف کردیم؟ آی خیلی درد دارم.

صداش کلافه بود.

- باشه درت به جونم، چشمت و باز کن چیزی نیست. فقط از سرعت گیر رد شدم خدا لعنتم کنه، ببخش برگ گلم؛ باز کن چشم تو عزیز دلم.

گرمای آغوش تیام و صدای بمش که تو گوشم می پیچید این جرات و بهم می داد چشمهامو باز کنم.

باصدای مامور پلیس که با تعجب به ما خیره شده بود نگاهم سمتش کشیده شد ولی تیام توجهی به حرف پلیس نکرد. و ماشین و دور زد و رفت پشت ماشینم

- بهبه اینجا چه خبره؟ راحت باشید تعارف نکنید.

از درد چشمهامو بستم و اشکم روان شد. تیام همچنان با اخم برگشت. خطاب به پلیس ها که الان دوتا شده بودند گفت:

- جناب عذر می خوام بذارید بعد پاسخ گو هستم. همسرم بیما هستند باید زودتر بهش رسیدگی کنم.

چنان لحنش محکم و حرکاتش جدی بود که هر دو پلیس فقط نظاره گر ما شدند. تیام دستمو بالا زد.

و آمپولی رو آماده کرد و تزریق کرد. نگاهش و به چشمهام دوخت و بعد از تزریق آمپول با دو انگشت اشکم و پاک کرد.

- گریه نکن عزیز دلم الان آروم

می شی نازنیم.

عقد غیابی

سرمو به پشتی ماشین تکیه دادم و چشمهامو بستم . تیام در سمت من وبست و همرا دو پلیس کمی از ماشین فاصله گرفتند . نمی دونم چه توضیحی براشون داشت که مانع حرکت مون نشدن . آمپول باعث شد دردم کم بشه و به خواب برم . باصدای آرام تیام چشمهامو باز کردم دستمو گرفته بود و آروم فشار می داد .

چشمهام سنگین بود هنوز از لای چشم نگاهی به لبخند تیام کردم .

- بانوی جان و دل رسیدیم خونه .

می خواستم تکون بخورم که مانعم شد . وشونه امو اروم فشار داد .

- نه صبر کن خودم پیاده ات می کنم .

لبخند گشادی زدو به بیرون ماشین اشاره کرد :

- اینجارو ببین کیا آمدند .

نگاهم به بیرون کشیده شد . تمام دوستانم آمده بودند آذر جون ، مامان ، یگانه ، خاله طاهر و رضا کوچولو ، عمو بالبخند جلو آمد و در ماشین وباز کرد در این فاصله تیام ماشین ودور زد و کنار عمو ایستاد . عمو قبل من سلام داد . خم شد پیشونیم و بوسید .

- سلام گل عمو خوش آمدی خدا رو شکر ، خدا رو شکر سلامت برگشتی .

لبخندی زدم . واقعا سالم بودم ؟

- سلام عمو جون ممنونم .

مامان بی طاقت عمو و تیام و کنار زد و خیمه زد روی شونه هام و صورتمو غرق بوسه کرد . درد داشتم ولی به خاطر دل نا آرام مامان تحمل کردم .

- الهی مامان دورت بگرده درد و بلات به جونم امید زندگیم .

با دست سالمم شونه اشو لمس کردم .

- مامان جان من خوبم ببخش اینقدر اذیتت کردم .

عقد غیابی

اشکهاشو تند تند پاک کرد. و عقب رفت .

نگاهی به النا، عباس و علی، و بقیه پسرها انداختم "واقعا اینقدر عزیز بودم ونمی دونستم؟"

تیام بالبخند کنارم ایستاد. کمر بندمو باز کرد . و به آرامی دست برد زیر پاهام وشونه ام، سرم کنار گردنش بود .

"نالیدم"

- تیام بغل نه زشته آبروم میره

خندید وباشیطننت گفت :

- حفته خجالت بکش که دلم خنک بشه .

مشت ظریف وبی جونمو به پشتش زدم .

- تیام!

- جون تیاتم ؟ خجالت نداره عشقم من شوهرتم بانو جان .

کش دارو با خنده این جملات ومی گفت : با یه حرکت منو بغل کرد و از ماشین پیاده کرد . وای وای تو بغل تیام بودم و همه جویای حالم می شدند . از خجالت داشتم ذوب می شدم . نگاه کاوه و عباس بیشتر از بقیه برام سنگین بود . با سلام وصلوات وارد خونه شدیم و یک راست به اتاقم منتقل شدم ...

با کمک تیام روی تخت دراز کشیدم . مامان باعجله چند بالشت پشتم گذاشت و با نگرانی گفت:

- تیام مادر تا کی اینطور می مونه ؟

تیام لبخندی به روی مامان زد .

- نگران نباشید مامان نیکا دختر قویه به زودی پا میشه ،البته چون پوست کلفت زود زود خوب میشه !

اخمهامو در هم کشیدم: به پوست کلفتی تو نمیشم .

لبخند نمکینی همراه چشمکی زد .

- وای وای مردم مریض می شنند وزن کم می کنند اونوقت تو از بس سنگینی کمرم گرفت .

چشمهاشو جمع کردو دست به کمرش گرفت و کمی خودشو ماساژ داد. اخمی کردم .

- اول اینکه وظیفه ات بوده بغلم کنی دوما ، من چاق نیستم خودت چاقی ...

خندید و کنارم نشست مامان دستی به سر تیام کشید و نگاهش وبه من دوخت تیام هم لبخندی به مامان زد .

- پسر من همیشه مراقبش باش .

دستش وروی چشم گذاشت :

- چشم مامان خیالت راحت ،ازاین به بعد یک ثانیه ازش غافل نمی شم .

مامان لبخندی با لبهای بسته زدو به سمت در رفت در حالی که پشت به ما بودگفت:

- مطمئنم !

دل من به خاطر دلتنگی مامان سوخت و حلقه ی اشک به چشمم نشست . تیام متوجه شد. اخم ولبخندی داشت روبریم ایستادو دستشو طرف دیگرم گذشت کاملاً در آغوشش بودم البته با فاصله :

- ببینم این مرواریدها بریزه ، نیکا بذار اعتراف کنم که تو نفسمی ،عشق من تو همه ی داریمی زودتر خوب شو روزهامو زیبا وغرق شادی کن .

حرفهای باعث شد قلبم دیوانه وار به سینه ام بکوبه ،مردمک چشمه‌اش به رقص در آمدو جز به جز صورتمو رسد کرد .چشمهامو بستم قطره ای اشک از گوشه ی چشمم در حال سُر خوردن بود که با نوک انگشت گرفت .بوی عطرش عجیب آرام بخش بود . تب داشتم یا ازاین نزدیکی خوش آیند داغ شده بودم ؟

عقد غیابی

چشمهامو باز کردم ناخودآگاه دستمو باند کردم وانگشت اشاره امو روی لبش کشیدم، چشمهاشو بست وباصدای بمی گفت:

- نیکا دیونه ام نکن .

بوسه های ریزش به سر انگشتم دیوانه کننده بود . ازم فاصله گرفت و بلند شد . دهانشو پر هواو فوت کرد بیرون و دستی به موهاب خوش فرمش کشید .

درهمین حین رضا کوچلو از کنار در سرک کشید وباصدای آرامی گفت :

- خاله میشه پیام تو ؟

قبل ازمن تیام با دوقدم بهش نزدیک شدو دستشو گرفت ،بوسه ای به سرش زد .

- آوه عزیزم چرا نشه ؟ اتفاقا خاله خیلی دلش برات تنگ شده بود .

رضا لبخندی زدو به سمتم آمد دست سالممو به سمتش کشیدم ،اروم بغلم کرد و صورتمو بوسید من هم لپ سفیدشو بوسیدم .یهو بغض کردو با گریه گفت :

- خاله چه خوبه برگشتی ،بابام تصادف کرد بر نگشت .خیلی ترسیرم حرفهای مامان دروغ باشه وبر نگردی .

بالین حرفش حس کردم از بلندی پرت شدم .ناخواسته نگاهم قفل نگاه تیام شد بانگاه ازش کمک خواستم . تیام چشمهاشو بست و بهش نزدیک شد .بغلش کرد و بوسیدش

- عزیزدلم به این چیزها فکر نکن ببین خاله برگشته تا چند روز دیگه خوب خوب میشه .حالا بیا باهم بریم بیرون خاله باید استراحت کنه .

هردو بیرون رفتند .

صدای بچه ا رو می شنیدم که باهم صحبت می کردند . خیلی دلم می خواست مثل سابق حالم خوب بودو به جمع شون می پیوستم . خدایا له چه وضعی افتادم بدون کمک نمی تونم حتی جابجا بشم !

یگانه وارد اتاق شد والنا هم دنبالش ، با شیطنت گفت :

- جمع کن بساطتو ،نگا چه ولو شده

عقد غیابی

به حرکتاش، خندیدم ادامه داد:

- نگا چه خوش خوشانشه همش ولو تو بغل آقا تیام ،

لبهاشو کج کردو له لازوی یگانه زد .

- والا راست می گم خوبه راضی نبود !

هر دو باهم خندید.

- خبه خبه سر آوردی باز که سرت وانداختی بی اجازه وارد اتاقم شدی .

لبشو کج کرد و روشو برگردوند .

- والا من کنار آقای نامزد نشسته بودم شورتون گفت : بیایم کمک کنیم لباسهاتو عوض کنی ویه دوش سر پایی بگیریم ، نمی خوای ما بریم خودشو بفرستیم .

بازوی یگانه روکه از خنده ریشه رفته بودو گرفت :

- بیا بریم این دلش آقاشون می خواد .

- اوی وایسا بینم چیه هی حرف می زنی ؟ بیا وظیفه تو انجام بده و برو .

نگاهمو به یگانه دوختم .

- یگانه جون ببخش منظورم شما نیستید .

لبخندی زد.

- خواهش می کنم عزیزم این حرفها چیه؟ تو خیلی به گردن من وپسرم حق داری .

جلو آمد

- خب بذار کمک کنیم راحت شی ازاین لباسها .

از ناتوانیم بغض کردم و لبهام افتاده سمت پایین شد . النا کنارم نشست

- ولی نیکا از حرفم ناراحت شدی؟!

- سرمو تگون دادم .

- نه ، از ضعف خودم ناراحتم .

دستشو دور گردنم انداخت ،

الهی فدات بشم غصه نخور زود خوب میشی .

با کمک النا ویگانه به سختی دوش سرسری گرفتم لباسهام و عوض کردم .

چقدر سبک شدم خدا می دونه .

روی تخت قرار گرفتم و با ناله گفتم :

- النا به مامانم بگو من تو اتاق حوصله ام سر میره یه جا تو پذیرایی ب ام درسته کنه !

یه زانوشو روی تخت گذاشت ولپم وبوسید .

- ای به چشم عشقم

النفرت وچندقیه بعد تیام همراهش وارد شد. لبخندی زد .

- بهبه عافیت باشه بانو نازم ! دستور چیه گلم ؟

لبهام کش رفت چقدر دلتنگ مهربانی کردنش بودم .

لبهامو کج کردم .

هیچی فقط اینجا حوصله ام سر میره نمیشه بیام

جلو آمد و کنارم روی

تخت نشست

- چرا همیشه همین الان می‌گم پسرا رو براهش کنند. الانا سشوار و آورد موهامو خشک کنه، تیام سشوارو ازش گرفت:

-اگر اجازه بدید من موهاش و خشک کنم .

النا نگاهی به من کرده گردن کج کرد .سشوار و به تیام داد .

- بله البته بفرمایید .

تیام مودبانه لبخندی زد

- ممنونم

النا همینجوری وسط اتاق ایستاد و به من چشم غره می‌رفت ،یگانه بازو شو از پشت کشید با لبخند کش داری گفت :

- الانا جان ما بریم بیرون خاله طاهره دست تنه‌است گوسفندی که سر بریدند و داره خورد می کنه !

النا خندید همین طور که بیرون می رفتند گفت :

- باشه نخد سیاه خشمزه ای گوسفند .

تیام سری به طرفین تکیه داد و خندید .

- عجب دختر شیطونی !

نگاهی به من در حال خنده کرد و سشوار رو به برق زد .

- ای فدای خنده هات !

باز دلم یه جووری شد . به حس ناب ناب .

عقد غیابی

شروع به خشک کردن موهام کردو آرام نوازشوار شونه زد . ازاونجا که کامل قادر به نشستن نبودم تکیه به بالشت زده بودم ،موهامو بافت وبوسه ای به بافت موهام زد . بوی شامپوی روی موهامو به مشام کشید .

- آخ ، چقدر عطر موها ت و دوست دارم ،بار آخری که موها تو بافتم با حسرت این کار و کردم . فکرشم نمی کرد خدا دوباره این خوشی وقسمتم کنه

لبخندی زدم

- منم همین حس وداشتم فکر نمی کردم یه روز برسه که بازم موها مو ببافی.

سشوار و سر جاش گذاشت و روبرویم نشست و اتل گردنم وبست ،نالیدم

- تیاام ؟

چشمهاشو بست ولبخند زد

- جان تیاام

نمیشه این و نبندی خیلی خسته می شم !

سرشو جلو آوردو بچسه ای به پیشچنینم زد.

- نه گلم باید چند روز دیگه تحمل کنی !

حالا کمی استراحت کن تا یه جای خوب با ویو عالی تو پذیرایی برات درست کنیم .

حس کردم خیلی خسته ام چشمهامو بستم و آهی کشیدم .

- چی شده عزیزم درد داری ؟

سعی کردم کمی جابجا شم .

- آی کمی درد داره کمرم حس می کنم خسته شده بیشتر خسته ام

پامو به آروامی دارز کرد و پتو رو تا گردنم کشید .

عقد غیابی

- باشه عزیز دلم کمی بخواب

چشم هامو از روی آرامش خاطر بستم .

چشمم مهمون بوسه ی داغش شد .

د ترجیح دادم با همین بوسه ها به خواب برم . چه شیرین ولذت بخشه داشتن کسی که قلبت دیوانه وار به سینه می کوبید برای دیدن وداشتنش ...

بعداز خواب نسبتا طولانی با نواز دستی روی پیشونیم چشمهام و باز کردم چند بار به آرامی پلک زدم .مامان بالخند بوسه ی به پیشونیم زد :

- خوبی گل مامان؟

لبخندی به زدم .

- خوبم !

دستم گرفت و آرام نوازش کرد . آهی کشید و به عکس بابا که

روی میزم بود نگاهی انداخت :

- خدا رو شکر که برگشتی

نمی دونی چه حالی داشتم دخترم .

- خوبم مامان نگران نباش

بوسه ی ریزی به نوک انگشت هایم زد .

- عزیز دلم چی شد که از زنجان

سر در آوردی ؟

عقد غیابی

یاد اون شب لعنتی حالم و بد کرد .

نگاهم به چهره ی زیبای مامان قفل شد :

- مامان میشه بعد تعریف کنم ؟

خم شدو گونه امو پند بار بوسید :

- آره عزیزم بعد تعریف کن بیدارت کردم چیزی بخوری ،اون پسر بد جور

دیونه ات شده نیا !! آرام وقرار نداره ،

لبخند دندان نمایی زدم

- مامان ؟

- جان مامان !

- یه اعتراف بکنم ؟

اخمی ظریف به پیشونیش نشست :

- چی ؟

دست مامان وفشردم :

- مامان منم دیوانه ی اون پسره شدم ،

اصلا مامان بی او نفسم بند میاد !

بعداز مدتها خنده ی ناب مامان و دیدم

- الهی فدات بشم دخترم

پس باید فکر جهازت باشم !؟

عقد غیابی

می دونستم تیاام اینقدر خوبه

و آقا ؛ که می تونه " تورو عاشق کنه "

کمی خودمو بالا کشیدم ،مامان بالشت بالا تر قرار داد .لبخندی زدم

- برای همین همیشه طرفداریشو می کردی ؟

باعشق موهامو نوازش کرد .

- عزیز دلم تو همه ی زندگی من هستی ،پس باید بهترین وبرات بخوام .الانم وقت نهارو بچه ها دوست دارند کنارشون باشی علی داره کباب می کنه کاوه وتیام هم تخت تو آماده کردند .عباس هم که با رضا از صبح مشغول بازیه

DONYAIE MAMNOE

تقه ای به در خورد و سرتیام از لای در نمایان شد :

- اجازه هست ؟

مامان بلند شد وبا چهره ی خندان گفت:

- بیاتو عزیزم .

تیام قدمی به داخل گذاشت :

- خانوم خانوما راحت خوابیدی ؟

- بله واقعا تخت بیمارستان آزار دهنده است .

تیام جلو آمد و سری به علامت تایید تکان داد.

عقد غیابی
بله همین طوره !

نیشش باز شد و کنار تخت ایستاد .

- خب وقتشه بیرمت بیرون هم باید غذا بخوری خم بچه ها منتظرت هستند .

مامان با لبهای آویزان گفت :

طفلی بچه ام نمی تونه راه بره !

تیام روبه مامان کرد وبا آرامش گفت:

- نگران نباش مامان به زودی خوب میشه ؛ تا زمانی که کامل خوب بشه

خودم در بست نوکرشم .

مامان دستی به بازوی تیام کشید :

- ممنونم پسر م ،

بلخندی به من زد .

- من برم بیرون شما هم بیاین

مامان بیرون رفت تیام کنارم نشست چشمه اشو بست ولبخندی زد .

- خب عشق من چطوره ؟

نیشم باز شد .

- مگه میشه با وجود تو بد باشم ؟

- اوووو بانوی زیبای منم ازاین حرفهای بلده بزنه ؟

لبخند پهنی با لبهای بسته نثار برق چشم هایش کردم

- بله که بلدم .

خودشو جلو تر کشید آروم بازوهاشو دورم گرفت سرم زیر گردنش بود . "عجیب آرام بخش ترین مُسکن دنیا بود این آغوش "بوی عطر تخیلی که زده بود و دوست داشتم ، ته دلم قیلی ویلی می شد .یه دلهوره ی شیرین ،شاید از روی خجالت بود ! هرچی بود دوستش داشتم .کنار گوشم زمزمه کرد.

" ای همه ی وجودم چه خوبه که هستی و تنهام نداشتی ،قلبِت ایستاد نابود شدم نیکا ؛ نابود . نمی دونی چی کشیدم .

لبمو به دندون گرفتم و اشک بی صدا و آروم از روی گونه ام غلطید.

- تیام ببخش من و اصلا نفهمیدم چی شد .

دستی آروم به پشتم کشید و بوسه ای به سرم زد .

- باشه عشقم گذشته ها گذاشت دیگه بهش فکر نکن خدا رو شکر الان هستی و باعث قوت قلب من .

کمی ازم فاصله گرفت وکف دست اشکم وپس زد .

- هییششش گریه نداریم دیگه .

لبخند کجی زد .

فقط باید حق عملت وپرداخت کنی مفتی نبود ها !!

عقد غیابی

اخمی کردم .

- وای یعنی چی .

یهو سرشو جلو اور و بوسه ی تندی به لبم زد .

غش غش خندید .

- فعلا قصد اولشو پرداخت کردی . باید از الان تا ابد قصد بندیشم کنم چون حق دستم زیاده .

گونه هام داغ شده بود .

- چه خوش اشتها رودل نکنی یه وقت !!

کمی کنار ایستاد .

- نگران نباش اشتهام زیاده بدنم سالمه رو دل نمیشم بلکه چه گواراست .

شالم وروی سرم فیکس کرد . چقد این کارهاش ته دلم وقلقل می داد . وعاشق این کارها بودم .

خندید و دست زیر پاهو شونه هام برد وبغلم کرد . بویه ی محکمی از گونه ام برداشت .

- خب بریم پیش بچه ها

دست راستمو یه بازوی چپش گرفتم ،سرم و کنار گردنش گذاشتم .

- وای تیام من امروز چقدر خجالت کشیدم جلوی بچه ها !

به سمت در حرکت کرد.

- عزیز دلم خجالت نداره ،اولا خانوم نازمی ،دوما همه می دونند وضعیت چطوره پس همه درک می کنند .

در آغوش تیام وارد پذیرایی شدم طاهره خانوم با اسپند به پیشوازمون آمد روی زمین سفره پهن کرده بودند و همه دورش جمع بودند، با دیدن ما بلند شدند

عمو با لبخند بلند گفت :

خدارو شکر که نیکا سلامت برگشت "صلوات"

- هم خجالت می کشیدم هم غرق شادی از این همه مهر و محبتی شدم که همیشه در اطرافم . روی تخت جا گرفتم و با پذیرایی تیام که لقمه لقمه جیگر و گوشت کبابی رو به دهانم می گذاشت نهار خوردم ..

در کنار دوستان و محبت های

بی دریغ شون درد ورنجی که کشیده بودم و فراموش می کردم . یاد اون تصادف وحشت ناک جای جای بدنم و به درد می آورد . دیگه از اینکه تیام کنارم بود و محبتش و به من نشو و پ می داد خجالت نمی کشیدم . تیام روی مبلی که کنار تختم قرار داشت نشسته بود. با صدای آهنگ گوشیش خم شد و گوشی رو از روی میز عسلی کنارش برداشت با دیدن مانیتور گوشی اخمهایش در هم کشیده شد.

و رد تماس کرد . مشغول صحبت با النا بودم ولی تمام حواسم پیش آرام دلم بود که با اخم گوشه ی لبشو می جوید . ته دلم پره استرس شد . نگاه تیام به گوشی تو دستش پراز خشم بود . دوست داشتم بپرسم چی شده؟ ولی ترسیدم جوابمو نده ! اینبار گوشیش روی ویبره بده از جایش بلند شد در حالی که یک دستش در جیب شلوار اسلش نوک مدادیش بود به سمت دیگر پذیرایی رفت . صدایش به آرامی به گوشم می رسید نگاهم به النا و تمام حواسم به تیام بود . هیچ حس خوبی به این تماس نداشتم . به سختی شنیدم .

- چی از جونم می خوای بذار زندگیم و بکنم ... به تو ربطی نداره !

انگشت اشاره اشو بلند کرد و تکان داد.

- وای به حالت اگر بفهمم مسب حال الان نیکا تویی !

شکم به یقین تبدیل شد که شخص پشت تماس هدیه اس ! نمی دلم چه حسی داشتم . خوشحال باشم که تیام دلش با منه یا ناراحت از رغبی که نمی دونم چرا چشم به زندگی من و تیام من دوخته !

کلافگی تیام حال و بد می کرد چی پشت تلفن شنید که اینجوری شد! اصلا دلم نمی خواست حرفهای هدیه راست باشه ، اگر راست باشه من به عشق پاکم مطمئنم که تیام و نگه می دارم . و تیام مردی نیست که به من وعشقم خیانت کنه .

کمی بعد بچه ها با خداحافظی و ارزی سلامتی رفتند . خاله طاهر بعد از کلی کار روزانه و پذیرایی از مهمان ها کنارم نشست دستی به صورتم کشید و با محبت به چشم هایم خیره شد.

- فدای ماه پیشونی خودم بشم ، آخه مادر چرا به این روز افتادی ؟

دستشو از روی گونه ام گرفتم . لبخندی زدم .

- الهی فدای اشکت بشم خاله من خوبم یه اتفاق بود همش .

- خیلی نگران شدیم ، خیلی ترسیدیم نمی دونی تمام دوستات بسیج شدن برای پیدا کردن . تیام و نگو تا به ما خبر دادند پیزا شدی خواب به چشمه اش نیامد . مدام تو خیابون بیمارستان و آگاهی بود

دستم و فشورد و روی دستم زد.

- قدر تیام و بدون خیلی آقاس مطمئنم خوشبخت می کنه .

با آمدن مامان و آذر جون حرفمون خاطمه یافت ، آذر جون با خنده گفت :

- نیکا جان پاشو دخترم کمی از پله ها سر بخور یا بازم شیطنت کن .

- چند روزه دیگه بذارید بهتر بشم چشم .

نگاهی به اطراف کردم . یک ساعتی می شد از تیام خبری نبود . روبه مامان که روبرویم روی مبل تک نفری نشسته بود کردم :

- مامان تیام کو ؟

- بلند شد بشقاب دستش که حاوی میوه بود و روی زمین گذاشت به طرفم آمد. وقاچ سیبی به دهانم گذاشت .

- طفلی خیلی خسته بود این مدت همش در حال پرستاری از تو بود خواب حسابی نداشته .

آذر جون دست روی شونه ی مامان کشید .

- وظیفشه عزیزم برای نیکا این کارو نکنه برای بکنه ؟

روبه من کرد .

شیطون بلا توام زودتر خوب شو دکتر به این خوشکلی و خوشتیپی ازت مراقبت می کنه باید سریع سر پابشی که نی خوام بهترین عروسی سال وبواتون بگیرم .

عمو که تا به حال نشسته بود . لبخندی پراز محبت بهم زد .

ان شالله به زودی خوب میشه و عروسیشون و راه می ندازیم .

سرم به زیر انداختم فکر کنم خجالت کشیدم . لبمو گزیدم .

از خود خواهی خودم بیزار شدم چطور فکر نکردم تیام هم نیاز به استراحت داره ! برای اینکه کمتر خجالت بکشم حرف و عوض کردم .

- اخی راست می گی مامان پس بذار بخوابه

- نه دیگه بیدار شدم .

با صدای تیام لبخند گشادی روی لبم نشست ، تیام جلو آمد و واز بشقاب توی دست مامان قاچ سیبی برداشت و به دهان گذاشت و روی مبل کنارم نشست .

مامان بشقاب وروی میز گذاشت وگفت :

-نیکا جان من امشب همینجا پِیشت می خوابم .

قبل ازاینکه حرفی بزنم تیام پاروی پا گذاشت با لبخند و صورت بشاش گفت:

- مامان جان شما راحت باشید من هستم .

توی دلم قند آب می شد از این " من هستمش " لبخند رضایت آمیزی روی لبم نشست . این بهترین چیزی بود که یه مرد می تونه به آدم بگه ! کمی بعد پذیرایی خلوت شد وهر کس به اتاقش رفت وپدر و مادر تیام هم به منزلشون رفتن . از خواب زیادی خسته شده بودم تیام کنارم روی زمین رخت خواب پهن کرده بود . به بالشت تکیه داده و مشغول مطالعه کتاب پزشکی بود . با ناله نگاهی به تیام که سمت چپم بود انداختم . اتل گردنم باعث می شد نتونم گردن تکون بدم .

- تیام؟

همین طور که سرش تو کتاب بود جواب داد.

- جان تیام؟

- می گم حوصلم سر رفته

کتاب وکنار پذاشت و صاف نشست . لبخند گشاد و دندان نمایی زد .

- ای جانم ! پاشم برقصم برات حالت جا بیاد ؟

چشمهام گشاد شد و خندیدم .

- اره پاشو برقص .

ابرویی بالا انداخت .

- بابا بیخیال شوخی کردم .

کمی پامو تکون دادم .

- نه پاشو برقص .

خندید و دستی به موهایش کشید .

- نیکا جان بیخیال شو من شوخی کردم باور کن خیلی بلد نیستم .

لبهامو جمع کردم و اخمی به ابرو انداختم .

- ولی من جدی گفتم: پاشو پاشو یاالله پاشو .

به ناچار بلند شد . دستی به پشت گردنش کشید و سرش را تکان داد.

- ای خدا زن ذلیل نبودیم که شدیم .

قایفه ی خنده داری پیدا کرده بود . با اون تیشرت سفید و شلوار اسلش طوسی پاشخیلی بامزه شده بود . گوشیش و برداشت و آهنگ و پلی کرد .

روبروی تخت تقریبا وسط پذیرایی ایستاد .

برد آرام دلم یار دل آرام کو

آنکه آرام برد از دلم آرام کو

وای وای وای دل من شده عاشق نگاش

وای که نمی دونستم میشم پریشون چشاش

وای وای وای دل من شده دیونه ی اون

دل دیونه ی من اسیر دست اون

با ریتم آهنگ به قشنگی می رقصید دستهاشو باز می کرد و چرخ میزد و کلمه کلمه ی آهنگ و روبه من می خوند و دستهاشو تکیه می داد.

از خنده ریشه رفته بودم اینقدر خندیدم که دلم درد گرفته بودولی کی توجه به درد بکنه ،نمی خواستم این لحظه رو از دست بدم . این مرد با این هیکل و جذبه به خاطر من ساعت و زمان و فراموش و کرده بود و برای من می رقصید . رقصش که تمام شد نزدیکم شد و روبرو نشست بافت موهامو گرفت و نوازش کرد .

- تو فقط بخند ، برای خندیدن دنیا رو زیر رو می کنم . تو زیبا ترین حس های عالم و بهم می دی نیکا . با تو دنیا برام قشنگه ، با تو غیرت تجربه کردم . با تو تعصب و فهمیدم .

خم شد و کنار لبم و بوسید چشمهام و بستم واز نوازش دستش کنار صورتم لذت بردم . لبم رو به دندان گرفتم که از این محبت که جنسش با محبت های دیگه فرق داشت و من و غرق لذت می کرد . اشک نریزم

باورم نمی شد یه روز اینقدر خواهانش بشم که از سر ناراحتی چنین تصادفی بکنم ، چشم هامو باز کردم . لبخندم با لبخندش همخوانی داشت . حس خوب مالک بودند . و برای کسی بودند ، از هر دوحس راضی و سرخوش بودم . بالشت

پشتم و کمی صاف تر و کمک کرد راحت تر بخوابم . پتورو تا روی سینه ام بلا کشید . نگاهم قفل چشمهایش بود و قلبم آرام وبا ریتم خاصی می تپید . دستی روی دست گچ گرفته ام کشید ، آرام لب گشود .

- نیکا جان می تونم چیزی ازت بپرسم ؟

- چی ؟

کمی جابجا شد و یک پاشو از تخت آویزان کرد .

- عزیز دلم راستش عباس می خواست باتو حرف بزن ، که چی شد سراز زنجان در آوردی و چی شد تصادف کردی ؟ من خواستم کمی صبر کنه تا حالت بهتر بشه .

لبهامو به هم فشردم یا د اون او تصادف عجیب لرزه به تنم می انداخت ، تیام ادامه داد :

- گل من اگر نمی خوای چیزی بگی عیبی نداره ، فقط میشه خیال ما رو راحت کنی و بگی بازم دزدیدنت یا نه ؟ ، بیچاره عباس از روی احساس مسولیت برای خونه بپا گذاشته !

توی دلم آشوبی به پاش ! درسته حرف های هدیه رو باور نکردم ولی چطور از درد که اون لحظه به قلبم سرایت کرد بگم . از این همه احساس مسولیت عباس لبخندی به لبم نشست و قدر دانش شدم . کمی جابجا شده و نفس عمیقی کشیدم به چشمهای تیام که رنگ نگرانی به خود گرفته بود خیره شدم ، با صدای آرامی گفت:

- حالم خوبه ، همه چیزو می گم .

دستم رو روی دست تیام گذاشتم نک انگشتانم رو فشرد و لبخندی زد . شروع کردم .

- اون روز که قرار بود برگردی دل تو دلم نبود . هفته ها بی قراری و سختی کشیدم تا بی تابی مو بهت بگم و ازت بخوام برگردی . دست گل سفارش دادم . درست لحظه ای که می خواستم از اتاقم به قصد گل فروشی و فرودگاه بیرون بزنم . گوشیم زنگ خورد . با عجله بدون اینکه شماره رو نگاه کنم جواب دادم . اخمی به پیشونیم نشست ! صدای دختر پشت خط هم آشنا بود وهم نبرد !

عقد غیابی

- الو نیکا جون سلام .

- سلام بفرماید ؟

- به جا نیاوردی گلم ؟

❶ کیفمو که سر شونه انداخته بودم از شونه جدا کردم و روی میز گذاشتم تازه متوجه شدم هدیه اس ! فکر کردم می خواد حال تو رو پرسه با خوش رویی جوابش و دادم .

- بله عزیزم به جا اوردم ؛ خوبید شما .

خنده ای کرد و با ناز گفت :

- من خوبم گلم ، فقط می خواستم یکبار برای همیشه بهت بگم دست از سر تیام بردار .

تیام اخمی کرد و بیشتر بهم نزدیک شد . دوباره بالشت دیگه رو یستم گذاشت تا راحت تر حرف بزنم لبهام لرزید و اشک بی تردید از چشمم چکید . با اخم اشکم و پاک کرد و خم شد چشم مو بوسید .

- آروم باش عزیز دلم همه چیز وفهمیدم نمی خواد اذیت بشی ادامه نده جان من ،

بغضم و قورت دادم و دستش که روی گونه ام بود و گرفتم و فشردم .

- نه بذار تا آخرش بگم لازمه که بگم !

سری تکان داد و چشمهاشو بست .

- باشه اگه اذیت نمی شی بگو .

با لیوان ابی که تیام کنار لبم گذاشت گلویی تازه کردم . کمی بعد شروع کردم .

- از حرف هدیه نا راحت شدم و گوشی قطع کردم . خیلی اعصاب خراب شده بوده بود. هنوز گوشی و تو کیفم جا نداده بودم که صدای پیام تلگرامم آمد دوباره گوشی و برداشتم . چک کردم اولش نوشت " حالا که قطع کردی بهت

ثابت می کنم کی مالک اصلی تیامه بعدشم چند تا عکس از تو که یقه ی لباس باز و خواب بودی و فرستاد ، خودش با لباس خواب قرمز کوتاه کنارت نشسته بود .

دیگه راحت اشک می زیختم و تیام با عخم به گوشه تخت خیره بود اروم دستم وفشرد .

- نیکا من !

اجازه ندادم ادامه بده دستمو از بین دستهایش بیرون کشیدم .

- تیام لازم به توضیح نیست . من حرفش وعکسها شو باور نکردم ، البته می دونم عکسها واقعی بود ولی ایمان دارم که هدیه تو رو خواب کرده . اون لحظه اینقد عصبی و ناراحت بودم . که بدون اینکه کیفمو بردارم از شرکت بیرون زدم . حس کردم دارم خفه میشم ازاینکه هدیه تا این حد من واحق فرض کرده بود عصبی بودم . اصلا یک زره به تو و قولت شک نکردم فقط می خواستم قبل از اینکه به فرودگاه برسم کمی حالم بهتر بشه . هوا داشت تاریک می شد . بازم هدیه زنگ زنگ اینباز تا تماس برقرار شد کلی حرف بارش کردم . ولی می خندید و می گفت اون شب چقدر بهتون خوش گذشته و اینکه تو موقتی مال منی فقط برای اینکه شرکت من وبالا بکشی قبول کری ازدواج مون و رسمی کنی ، دیگه حال خودمو نفهمیدم ، نمی دونم چقدر گذشت که تو زنگ زدی عکست وروی صفحه ی مانیتور گوشیم دیدم یه لحظه از حرص هدیه گوشی وپرت کردم بیرون با صدای بلند جیغ زدم وگریه کردم .

نفهمیدم کی مسیرم عوض شده بود وچقدر رانندگی کردم . یه لحظه دیدم حیوانی فکر کنم سگ بود دوید سمت جاده و زدم بهش کنترلمو از دست دادم . فقط غلط خوردن وزیر ورو شدن ماشین ودیدم و دردی که به همه جای بدنم سرازیر شد و دیگه هیچی نفهمیدم

بدون حرف تا پایان حرفهام گوش سپرد . بازهم با احتیاط من رو در آغوش گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد .

ممنون که به من شک نکردی ، ممنون که به خاطر دل من این همه درد رو تحمل کردی و زنده موندی .

بوسه ایی نرم به گردنم زد . صاف نشستم و خیر به چشم هایم شد .

محکم و با جذبه وبا چشمهای سرخ گفت:

عقد غیابی

- بهت قول می دم حقش رو بذارم کف دستش ،این اواخر حس کرده بودم اخلاقش عوض شده ،قبلا مثل دوتا دوست بودیم !

- تیام ولش کن من که باور نکردم حرف هاشو !

بلند شد و جای من ودرست و پتو رو رویم کشید.

- نه باید بهش بفهمونم با این کارش اشتباه بزرگی کرده .

دستش و به علامت نفی تکون داد وچرخه دور خودش خورد و یک دست به کمر ایستاد .

- ازاین ناراحت نیستم شاید تو باور می کردی دروغ هاشو ؛ ناراحتی من اینکه که با این کار باعث آزار تو شد و این بلا سرت آمده .

صداش و آرام تر کرد .

- بخواب گلم فردا باید فیزیوتراپی و شروع کنیم باید به امید خدا زود سر پاشی

لبخند بدجنسی همراه چشمکی زد .

می خوام زودتر عروست کنم .

نیشم باز شد .

رفت سمت جایش و دراز کشید و خندید .

- عروس هم عروسهای قدیم ! یه وقت خجالت نکشی ها !

لبهامو جمع کردم و اخمی به پیشونی نشوندم .

- من عروس جدیدم نه قدیم

دستشو زیر سرش گذاشت و بوسه ای از دور فرستاد .

- بخواب گل نازم شبت بخیر .

عقد غیابی

چشم هامو بستم وبخواب رفتم صبح با صدای رضا از خواب بیدار شدم .لبخند شیرین کودکانه اش اول صبح چه حس خوبی به آدم می داد. به سختی خودم و بالا کشیدم . پاهام خشک بود و درد می کرد . رضا با لبخند کنارم ایستاد .

- سلام خاله صبح بخیر .

لبخندی با صورت جمع زدم و درد و تحمل کردم .

- سلام عزیزم صبحت بخیر .

چشمهای قهوه ای گردشو بهم دوخت .

- خاله پس کی خوب میشی ؟

خندید که چال گونه اش دلم وبرد ،ادامه داد.

- نکنه توام مثل من الکی خودت وبه مریضی زدی عمو تیام همش بغلت کنه .

به اطراف نگاه کردم . یگانه با حجاب همیشگیش و چادر گل دار آبی رنگ از آشپز خونه بیرون آمد . تیام هم در حالی که از پله ها پایین می آمد ومشغول بستن دکمه ی آستینش بود رسید . یگانه جلو تر آمد و لب گزید .

- رضا مامان زشته پسرم !

تیام هم نزدیک شد و رضا رو بغل کرد وبوسیدو گفت :

- حسود کوچولو حسودیت شد بیا توام بغل می کنم .

با لبخند ،نگاهی به کرد .

- سلام بانوی جان ودل حالت چطور عزیزم ؟

به یگانه و تیام سلام دادم و روبه تیام گفتم :

- پاهام خشکه درد داره تیام !

تیام رضا رو زمین گذاشت وسرش وبوسید .خوب می دونستم چقدر مهربانه و چون رضا بابا نداره همیشه هواس رو داشت ،یگانه دست رضا رو گرفت :

-با لبخند نگاهی به من کرد .

نیکا جان من امروز سر کار نمی رم

از آقا علی مرخصی گرفتم ،می مونم خونه برای پذیرایی از مهمون ها،کاری داشتی حتما بهم بگو .

لبخندی زدم .

- ممنونم عزیزم راضی به زحمت نیستم خاله طاهره ومامان هستند . خیلی لطف می کنی ان شالله جبران کنم .

همین طور که دست رضا رو در دست داشت لبخندی زد وبه سمت آشپز خونه رفت . تیام کنارم نشست وپتو رو کنار زد .

- جان دلم ببینم مریض نازمون در چه حاله ؟

گوشیش رو که روی میز عسلی بود برداشت و به گوش گذاشت ،چقدر برای این حالتش دلم ضعف نی رفت .لباسم و بالا زد و به آرام شکم ،پلو ، قفسه ی سینه ام و معده رو گرد و جای بخیه ها رو هم چک کرد . بدون اینکه نگاهم کنه با همون ابرو های در هم کشیده و تمرکزی که داشتم ؛ آروم پاهام و حرکت داد .درد داشتم .

- آخ تیام پام !

- چیزی نیست نازنیم الان پماد می زنم

مامان با نگرانی از اتاقش بیرون آمد .

- چی شده نیکا چرا ناله می کنه ؟

کنارن ایستادو چند بوسه به پیشونیم زد . تیام ریلکس گفت :

- چیزی نیست مامان نگران نباشید . کمی پاهاش خشک شده .

از پله ها بالا رفت ،مامان کنارم نشست .

- خوبی عزیزم دیشب خوب خوابیدی ؟ چته مامان چرا ناله می کنی ؟

دست مامان و گرفتم .

- وای مامان پاهام و کمرم خیلی درد داره ، حس میکنم کمرم داره می شکنه .

مامان نگران نگاهم کرد .

- خدا نکنه مامان خوب می شی عزیز دلم ،ببین تیام برای سلامتیت هر کاری می کنه ، می دونی اگر نمی رسید و به موقع تشخیص نمی داد و خودش عملت نمی کرد .تو الان زنده نبودی تا عمر دارم مدیونشم .

ته دلم خدا رو شکر کردم که فرشته ی نجاتم عشق زندگیم بود .

تیام از راه رسید همین طور که در پمادی رو باز می کرد . نگاهش روبه آشپز خونه دوخت .

- طاهر خانوم لطفا داروهای نیکا رو بیار .

مامان ازمن فاصله گرفت وروبه تیام کرد وبا نگرانی گفت:

- تیام جان خیلی درد داره !

تیام کج کنارم نشست و شلوarm رو تا زانو بالا زد پمادو روی پام ریخت که خنکیش تنمو لرزوند .آرام شروع به ماساژ دادن کرد .با گریه گفتم :

- تیام کمرم خیلی درد داره از اون آمپولها برام بزن دردش ساکت میشه .

با نگاهش آرامش وبه جونم منتقل کرد :

- نمیشه عزیز دلم ،آمپولها موقتی آرومت می کنه و بعد عوارض داره همین قرص ها خوبه .

ماساژ آرومش حالم وبهتر کرد .خاله طاهره داروهامو آورد و بخوردم داد.

روز به روز با مراقبتهای ویژه ی تیام وبقیه حالم بهتر می شد وبدون کمک بقیه راه می رفتم ، آتل گردن ودستمو باز کردم واقعا راحت شدم .یک ماه به بهار مونده بود حال وهوای خونه عوض شده بود .طبق معمول خاله طاهره شروع به گرد گیری واول از پرده ها شروع کرد

توی اتاقم روی تک کاناپه ی راحتی که تیام برای راحتیم بالا آورده بود مشغول خوندن زبان بودن که تقه ای به در خود . کتاب و روی پام گذاشتم و خیره به در شدم :

__بفرمایید !

در باز و یگانه وارد شد چهره ی مهربانش لبخند داشت .

__سلام اجازه هست ؟

لبخند گشادی زدم .

__بله حتما؛ بیا تو!

کاملا وارد اتاق شدو در وبست . چادر مشکیش وزیر بغل زد ولبه ی تخت نشست . ابرویی بالا انداختم :

__خسته نباشی الان برگشتی از شرکت ؟

جانم کاری داشتی ؟

__ دستپاشو در هم گره کرد نگاهش واز زمین برداشت و خیره به من شد ؛بعداز کمی سکوت لب گشود:

__راستش ؛راستش می خواستم رفع زحمت کنم .

اخمی به پیشونیم نشست آروم گردن کج کردم .

__یعنی چی ؟

بعداز کمی منومن خیره به صورتم شد .

_ راستش قبل از اینکه تصادف کنید ، به چند بنگاه مسکن سفارش کرده بودم .درست همون روز که اون اتفاق پیش
بیاد خونه رو دیدم و قرار داد بستم . الان نزدیک عیده ومن چند ماه بهتون زحمت دادم . دیگه باید رفع زحمت ...

پریدم وسط حرفش اخمی به پیشونیم نشست دستم وبلند کردم :

_صبر کن ببینم کی گفته ازاینجا بری ؟

سرشو تکون داد .

_ هیچ کس ؛ بلاخره باید بریم وزحمت کم کنیم .این چند ماه هم به خودم هم به بچه ام لطف بزرگی کردید .خدا
سلامتی بهتون بده ولی من آدم فرصت طلبی نیستم .

پوفی کردم

_ بسته یگانه امکان نداره بذارم بری .

عاجزانه نالید .

_ ولی نمی خوام سربار کسی باشم همین که پناه من ورضا شدید وبهم کار دادید کلی مدیونتونم تا عمر دارم
خوبیهاتون ازیاد نمی برم .

اصرار فایده نداشت تصمیم شو گرفته بود . لبهامو به هم فشردم .

_ باشه هر کاری دوست داری بکن ولی بدون مامان ورضا خیلی به هم وابسته شدند .خواهش می کنم رضا رو زود به
زود بیار مامان دلتنگش نشه !

لبخندی زد، از تخت فاصله گرفت و خم شد گونه امو بوسید .

_ باشه حتما زود به زود میارمش شما تنها کسانی هستید که منو پسریم داریم .

لبخندی زدم و گونه شو بوسیدم .

تو دوست خوبی هستی بدون همیشه پیش ما جا داری .

لبخندی زد و به سمت در رفت. درو باز کرد و چرخید سمت

__ بازم ممنونم به خاطر همه چیز خب خودتون به خانوم می گید دیگه ؟

چشم هامو بستم ، خوب می دونستم روحیه لطیف مامان نیاز به مقدمه چینی داره ، خیلی وابسته ی رضا بود یه جورایی رضا علت اصلی حال خوب مامان بود . گردش رفتنهاش، خریده ها ، پارک رفتنهاش همه خلاصه در رضا کوچولو بود .

موضوع وکه به مامان گفتم مثل بمب منفجر شد واز جا بلندشد . نگاهش سمت اتاق یگانه بود . باصدای بلند گفت :

__ امکان نداره بذارم بره

صداشو بلند تر کرد و یگانه رو صدا زد .

__ یگانه ؟ یگانه ؟

یگانه خیلی زود از اتاقش بیرون آمد نگاهی به من انداخت و لب گزید و روبه مامان کرد .

__ بله خانوم جون امر بفرمایید .

مامان با اخم به مبل کنارش اشاره کرد .

__ بیا بشین ببینم !

بی حرف به مبلی که مامان اشاره کرد نزدیک شدو نشست زیر لب گفت :

__ اوه اوه بهش گفتمی ؟

لبخند خبیثی زدم و پشت چشمی نازک کردم . صاف نشست، تیام روبرویم لم داده بود و طبق معمول کتابی در دست داشت. موندم این بشر از کتاب خوندن خسته نمی شه؟! زیر چشمی نگاهی به من کرد . وچشمکی همراه لبخندی بهم زدو از دور بوسه ای نامحسوسی فرستاد .همین کافی بود دلم هوری بریزه و حس خوشی همراه دلهوره بهم دست بده . لبمو گزیدم و خودمو با موبایلم سر گرم کردم .

مامان روی مبل نشست و روبروی یگانه قرار گرفت . بالحن تندی که ازش بی سابقه بود گفت :

_ کجا می خوای بری؟ اونم با یه بچه!؟

اجازه نمی دم بری من تا قبل ورود تو به این خونه یه دختر داشتم ولی الان دوتا دارم ، اجازه نمی دم جایی بری . فکر کردی بری سر کار صبح تا عصر رضا چی میشه ؟چقدر می تونی بچه رو ببری سر کار و بیاری ؟ خسته میشه طفل معصوم

یگانه آروم جواب داد.

_ ممنونم شما لطف دارید ولی باید زحمت کم کنیم ، رضا رو مهد می ذارم .

مامان دستشو به علامت سکوت بالا آورد .

_ چه زحمتی دخترم ؛ نه اجازه نمی دم فردا با تیمام برو قرار دادو باطل کن . زمانی ازاین خونه می ری که بری خونه ی بخت؛ دیگه نشنوم حرف از رفتن بزنی !

اینقدر لحن صحبت مامان محکم بود که یگانه کمی بعد با صدای آرومی گفت :

_ چشم می مونیم ولی به خدا نمی خوام مدام باعث زحمت باشیم .

مامان بلند شدو به سمت آشپز خونه رفت همزمان رضا رو که مشغول بازی با اسلحه های اسباب بازی بود و صدا زد .

_ رضا بیا سبیب زمینی برات سرخ کردم بدو ببینم

رضاسریع بلند شدو دوید سمتش .

_ چشم آمدم .

همین طور که می دوید خوشحال گفت :

_ آخ جون سبیب زمینی !

عقد غیابی

لبخندی به روی یگانه زدم که با لبخند و در سکوت دویدن پسرش را دید می زد .

دستشو گرفتم و فشردم .

__ نگران چیزی نباش ما خوشحالیم

تو اینجایی اصلا فکر نکن سرباری ببین دلت میاد مامات و رضا رو از هم جدا کنی .

لبخندی زد و بلند شد ،

چشمهایش پر بود از اشک

- واقعا ممنونم هیچ وقت این همه لطف ونمی تونم جبران کنم .

لبخندی زد، به سمت آشپز خونه رفت مامان واقعا دوستشون داشتی . و رضا کوچولو حالش و بهتر کرده بود . تیام که سالن و خالی دید. لبخند کجی زد و خیز برداشت سمت مبل من و کنارم نشست دستش و از پشتم آروم رد کرد. سرشو کنار گوشم کشید و بوسه ای ریزی زد .

می گم مامان می خواد یگانه رو عروس کنه چرا مارو چیز نمی کنه ؟

ریز خندید .

چشمهام گشاد شد . سرمو چرخوندم سمتش دستم که بین دستش بود فشردم . با تعجب گفتم :

__ چیز چیه دیگه؟

__ باشیظنت خند به خودش و من اشاره کرد .

__ چیز یعنی داماد و عروس .

ابرویی بالا و نفس پرصداش و بیرون داد .

عقد غیابی

_ آخر چه شود .

بوسه ای به گونه ام زد . با آرنج زدم تو شکمش .

عجب رویی داری ! برو کنار الان یکی

می بینه .

بیشتر منو بخودش فشورد .

_ بذار ببینه خلاف که نکردم ؛ ز نمی سهممی ، عشقمی ، مامان بچه امی !

سرشو به مبل تکیه داد . غش غش صدای مامان و نزدیکم شنیدم :

_ پاشید برید اتاق اینجا بچه رفته و آمد می کنه .

هر دو صاف نشستیم من خجالت زده لب گزیدم و تیام دستی به موهایش کشید .

مامان بشقابی پر از سیب زمینی خلال شده و سرخ شده روی میز گذاشت و رفت سمت تلفن شماره گرفت کمی بعد احوال پرسى کرد . متوجه شدم مخاطب آذر جونه . ابروی بالا انداختم و به تیام که مشتی سیب زمینی به دهش ریخت اشاره کردم . خندید و سری تکون داد . مامان خطاب به آذر جون گفت :

_ عزیزم امشب بیاید قرار مراسم عروسی و بذاریم . خندید و نگاهی با ما که هر دو سرکج کرده و خیره به دهانش بودیم ؛ گفت:

_ هر دو شون خیلی شیطون شدند می ترسم نیا با شکم برآمده لباس عروس بپوشه .

صدای خندید آذر جون به گوش می رسید . از خجالت سرخ شدم بلند شدم و با مشت به شونه ی تیام زدم

_ بفرما آقا ابرومون رفت . هی میگم به من نجسب .

رفتم سمت پله ها خاله طاهره و یگانه توی آشپز خونه ریز ریز می خندیدند .

لب مو جمع کردم .

_ ها چیه چرا می خندین ؟

عقد غیابی

منتظر جواب نمودم مامان باز هم خطاب به آذر جون گفت :

فکر کنم بهتره بیای پسرت و تا زمان عروسی ببری خندید و ادامه داد.

_ والا راست می گم .

ازاینکه حرف مامان جدی باشه و تیام بره دلشوره گرفتم هول شدم و ساق پام به لبه ی پله برخورد کرد. آخ درآمد و نشستم . تیام متوجه شد سیب زمینی تودستشو پرت کرد تو بشقاب و دوید سمتم . روی پله رو برویم نشست . و پامو که ماساژمی دادم گرفت و بررسی کرد

_ چی شد نیکا؟ پات گیر کرد یا بی حس شد ؟

با بغض گفتم :

_ تیام نرو !

به چشم هایم زل زدو آرام دستشو زیر پاهام و پشتم کشید. بایک حرکت بلندم کرد و بلند شد همینطور که از پله ها بالا می رفت دستم و حلقه کردم دور گردنش . بوی عطرش دیوانه ام می کرد سرمو فرو بردم زیر گردنش . صدای مامان ضعیف تر به گوشم رسید .

_ بفرما آذر جون همین الان جلوی ما پسرت دخترم و بغل کرد و رفتن بالا .

صدای خنده های مامان گوشمو نوازش داد. فهمیدم همش شوخی بود و ادامه ی حرفشونشنیدم . صدای تیام زیر گوشم اکو شد .

من بدون تو هیچ جا نمی رم . هیچ جا !

با پا در اتاقمو باز کرد و وارد شد و من و روی تخت نشوند . دروغ چرا یک زانو به زمین زدو پامو دوباره چک کرد .

_ خب نگفتی پات بی حس شد یا

اجازه ی ادامه بهش ندادم .

_ نه حواسم پرت حرف مامان بود خورد به لبه ی پله .

سرش و تکون داد و بلند شد . دست به کمر رکبریم ایستادو چشمکی زد .

_ خوب نارنیم بگو ببینم توام موافقی زودتر سرو سامان بگیریم ؟

شرمسار سرمو به زیر انداخته انگشتهای دستمو به بازی گرفتم توی دلم غوغایی به پا شد . سکوت مو که دید دوباره جلوی پام زانو زد و دستمو گرفت به چشم هام خیره شد .

_ چته نیکا ؟ نکنه هنوز آمادگیش و نداری عزیز دلم ؟

کمی سکوت کرد و لب پایشو به دندون کشید .

_ تو همه ی زندگی منی دلم نمی خواد زره ای ناراحت بشی ، همین که می بینمت و پیشمی آرومم نیکا ، همین که می دونم توام منو دوست داری برام کافیه عشق من !

جواب نداشتم دلم پر می کشید آزادانه وبدون خجالت کنار تیام باشم . آروم گفتم :

_ تیام منم بی صبرانه دوست دارم کنارت باشم . فقط !

بلندشدو کنارم نشست وبا یه دست منو به آغوش گرفت .

_ آخ آخ حواسم نبود شرم دخترانه بود .

صداشو پایین تر آورد و ادامه داد.

_ نگران چیزی نباش و از چیزی هراس نداشته باشه .

چشمکی زد و بلند شد . دستهاشو به هم مالید و خندید .

_ خب برم برای بحث امشب آماده بشم دیگه دارم داماد میشم .

بلند بلند خندید و مستانه از اتاق خارج شد. حس خوب داشتن حامی همچون تیام قلب عاشقمو قلقلک می داد سر خوش دنبال لباس مناسبی گشتم دلم می خواست امشب خوب به نظر برسم ناامید از یافتن لباسی مناسب به سمت در رفتم و با صدای بلند مامان و صدا زدم .

عقد غیابی

- مامان؟ مامان؟

تیام از اتاقش بیرون آمد متعجب پرسید.

- چی شده نیکا؟

همزمان صدای مامان از پایین پله ها به گوش رسید.

- چیه دخترم؟

نگاهم روبه تیام بود وبه مامان گفتم:

- مامان من چی بپوشم لباس ندارم!

تیام ریز ریز می خندید و سر تکان داد. مامان صداشوبلند تر کرد.

- خب دختریه چیزی بپوش جنش نداریم که می خوایم تاریخ عروسی رو تعیین کنیم.

لبهامو به طرف بالا کج وکله کردم و سری تگون دادم بدون توجه به تیام به اتاقم برگشتم رفتم سمت لباسهام با کلافگی زیر روشن کردم. صدا در بلند شد نگاهم سمتش کشیده شد که تیام با چمدان سورمه ای زیبایی وارد شد؛ خندید.

- بانوی زیبای من لباس می خواست؟

متعجب روی زانوهام نشسته بودم چمدان وبالا گرفت وبه سمتم آمد وروبرویم نشست، ادامه داد.

- عزیز دلم اینم لباس خیلی وقته منتظر فرصت هستم که امشب وقتشه!

با تعجب چشمم بین چمدان و چهره ی خندانش در نوسان بود. که جدی شد وگفت:

- اینجور روی زانو نشین هنوز کامل خوب نشدی!

بی اختیار خیز برداشتم ودستمهامو دور گردنش حلقه کردم. کنار گوشش زمزمه کردم.

- تیام عاشقتم دوستت دارم عشقم .

دستشو به پشتم کشید و وگردن کج کرد ،بوسه ای به سرم زد .

منم دوستت دارم نیکا عاشقت بودم وهر روز این عشق بزرگ تر میشه .

از هم فاصله گرفیتم با اشتیاق در چمدان وباز کردم . بهترین لباسها لواز ،آرایشی و چندید عطر خوش بود . همه رو زیر رو کردم از اشتیاق نمی دونستم کدام و بپوشم یا نگاه کنم ! تیام بلند شدو با خنده سمت در رفت .

- خب تا منم آماده میشم توام یکی از این لباس هارو انتخاب کن وبپوش می دونم هر کدام وبپوشی بهت میاد .لبخند گشاد تری زدو بین چهار چوب در قرار گرفت .

بی صبرانه منتظرم تواین لباسها ببینم چون با عشق واشتیاق خاصی مخصوص تو خریدم .با لخنند سری تکان دادم و چشم هامو بستم

تیام بیرون رفت

بلاخره بلوز حریر گلبهی که آستین بلند داشت واز میچ بسته می شدو گردن کراوات داشت و شلوار مشکی راسته که ستش بود و انتخاب کردم با اولین عطری که برداشتم خودمو خوش بو کردم .با همون لواز آرایش سبکی کردم وروژ هم رنگ لباسم زدم ومثل همیشه موهامو دم اسبی بستم .راضی از اتاق بیرون زدم .به سمت اتاق تیام رفتم در وآروم باز کردم و سرک کشید ولی تیام نبود !

عقب گرد کردم سمت پله ها .

با صدای زنگ در نگاه دیگری به خودم در آینه انداختم و ازاتاق خارج شدم . هنوز نمی تونستم مثل سابق از پله ها بدوم یا بپریم ،ولی خیلی دلم می خواست زودتر این توانایی وپیدا کنم .تیام ومامان ویگانه برای احوال پرسى،نزدیک در ورودی ایستاده بودند .

کنار تیام ایستادم ، نگاهش سمتم کشیده شد.لبخند گشادو چشمکی نثارم کرد دستمو گرفت وآروم زمزمه کرد .

عقد غیابی

- تو زیبا ترین و بهترین حس دنیایی آتیش پاره .

چشمهام ناخودآگاه از این حرف گشاد شد . تعریفش و باور کنم یا حرفی که بهم زد ! باورود آذر جون و عمو برای روبوسی جلو رفتم عمو منو به آغوش کشید و پیشونیم و بوسید .

- سلام عزیزم خوبی ؟

لبخندی زدم .

- سلام خوش آمدید.

آذر جون محکم دستشو دورم پیچید و خنده کنان گفت :

- بلاخره آمدیم تو رو عروس راس راسی کنیم .

- خجالت کشیدم و گرمم شد. بعد از احوال پرسی روی مبل های سلطنتی نشستیم آذر جون جای خودش و بین من و تیام باز کرد و بازهم مثل همیشه شاد و بشاش نگاهی به مامان که روبرویش نشسته بود کرد گفت:

- خب فکر کنم از دست این دوتا شیطان شاکی هستی آمدیم که کارتو راحت کنیم .

مامان نگاهی به من و تیام انداخت هر دو همچون شاگرد تنبل کلاس در و دیوار نگاه می کردیم .

- آره والا دوتایشون خیلی شیطان شدند، تیام که از اول شیطان بود . تازگیا نیکاهم از راه به در شده بهتره دست شون زودتر بند کنیم .

جیغ مانند نالیدم .

- اِ مامان!

مامان انگار شمشيرو از روبسته باشه سرش و تگون داد.

- چیه مگه دروغ می گم ؟

عمو خندید و پاروی پا گذاشت کت و شلوار طوسی رنگش با موهای جو گندمیش چهره ی جذاب و مردونه اشو با جذبه تر کرده بود .

- اشکال نداره دخترم ما از خدا مونه وخیلی وقته منتظر تصمیم نهایی تو بودیم . حالا که خودتم راضی هستی به امید خدا به زودی بساط عروسی وراه می اندازیم .

دستهام در هم قفل شدو با لبخندی شرمسار سر به زیر شدم ،این همه خجالت واز کجا آوردم آخه ؟ من و خجالت ! آذر جون دستشو روی شونه ام گذاشت وگونه امو بوسید .

- الهی فدات بشم عروسک نازم اون وقتا که بچه بودین وبا تیام مدام دعوات می شد آرزو داشتم مال من باشی . خیلی خوشحالم که به آرزوم رسیدم محکم به شونه ی تیام زد که متعجب نگاهش کرد . ادامه داد.

- هرچند که آقا تیام به جای اینکه عروس وبیاره خونه ی من خودش رفته خونه عروس وداماد سر خونه شده .

تیام با صدای بلندو چشمهای گرد شده گفت :

- اِ مامان ؟

آذر جون وبقیه غش غش خندیدن ومن وتیام مات ومتعجب به هم نگاه می کردیم عمو با خنده گفت :

- عجب شما دوتا بجز اِ مامان چیز دیگه ای بلد نیستید ؟

لبهامو جمع کردم وبا اخم به تیام غریدم .

- تو چرا حرف منو تکرار می کنی ؟

تیام ابرویی بالا انداخت

- هیچم تکرار نکردم حرف خودم بود خطاب به مامانم .

لبی کج کردم و سر برگردوندم .

- ایش از رو نمی ره .

آذر جون از بینمون بلند شد و رفت کنار عمو نشست .

- اینا هنوز بچه اند بهتر کمی دیگه صبر کنیم .

من وتیام که برای هم دست می انداختیم ،دستهامو تو هوا خشک شد تیام هول شدو گفت :

- ای بابا حالا مای شوخی کردیم ها .

همه خندید مامان تایی ابرو بالا دادو باخنده گفت :

- بفرما دیگه واقعا وقت عروس شونه

بلاخره زمان عروسی مشخص شد وقرار شد یک هفته به عید مونده جشن عروسی بگیریم .

خسته از کل کل با تیام و خوشحال از وجودش که هر لحظه برام حکم نفس داشت به اتاقم رفتم لباس راحتی گشادی پوشیدم . پشت میزم نشستم و به کارهای شرکت خدمات کامپیوتری رسیدگی کردم ، خیلی وقت بود سر نزده بودم و گزارش کارو از یگانه می گرفتم ، علی به خوبی اونجا رو اداره می مرد و کارش نظم خاصی داشت و قیه بچه ها همکاری خوبی داشتند . از وقتی بیمه شده بودن با خیال راحت به درس و کارشون می رسیدن . خوشحال بودم که مسبب این امر خیر شدم .

روز جمعه بود و بعد از مدت ها آماده شدم برای دیدن آذر رخس . بعد از آماده شدم بدون در زن به اتاق تیام سرک کشیدم . پشت میزش پشت به من مشغول نوشتن چیزی برد . پاور چین پاور چین جلو رفتم و دستم و روی چشمه‌هاش گذاشتم و ریز ریز خندیدم با اینکه می دونستم می دونه منم ولی با خنده گفت:

- حدس بزن من کیم ؟

دستش روی دستم گذاشت و آروم پایین آورد و همزان گفت:

- شما جون منی ، شما عشق منی ، شما تاج سر منی .

قلبم با این حرفها به تپش افتاد . تیام خیلی خوب بلد بود دلمو بلرزونه ، صندلی چرخ دار تکونی خورد و من و روی پاهاش نشوند . آخ آخ چقدر خجالت کشیدم ! لبمو گاز گرفتم و سرمو به پایین ، سعی کردم بلند شم که آروم بین دسته‌های قدرتمندش بدون اینکه فشاری به کمرم بیاره اسیر شدم آروم زمزمه کرد.

- سرت و بگیر بالا

سرمو بلند کردم چشم تو چشمش شدم ، لبهام فشرده شد سکوت اتاق ، نزدیکی به تیام حرم نفسه‌هاش و نگاهی که خیره به من بود گرمای عالم و به تنم انداخت .

عقد غیابی

- چته عزیز دلم چرا هول کردی ؟

سرشو عقب بردو خندید.

- وای خدای من نیکای من خجالت می کشه.

لب گزیدم و با صدای آرومی گفت:

- تیام ولم کن بذار برم .

پیشونی به پیشونیم چسبوند آروم در حالی که حرم گرم نفس هاش به صورتم می خورد گفت :

- عزیز دلم از حالا تا همیشه جات اینجاس ، نه تنها اینجا ! بلکه روی چشم من جای داری بانوی خونه ام .

چشم هامو بستم وازاین حرف های شیرین غرق لذت شدم پیشونیش جدا شد و بوسه ای به گونه ام نشوند . چشم هامو باز کردم و لبخندی به به لبخند پهنش زدم . ابرویی بالا انداخت :

- خب بگو ببینم خانوم گل کجا آماده شده ؟

لبهامو جمع کرده ومردمک چشمم و چرخوندم :

- امم می خوام برم اسب سواری دلم برای آذرخش تنگ شده ؟

اخمی به پیشونیش نشست و محکم گفت :

- اسب سواری نه !

از روی پاهاش بلند شدم و متعجب پرسیدم .

- چرا نه ؟

با همون اخم چرخید سمت میزش و خورکارش وبه دست گرفت :

- هنوز کمرت خوب نشده ،یادت رفته چه عذابی کشیدی ؟

لبهام روبه پایین شد. خیلی دلم برای آذرخش تنگ شده بود تیام حق داشت. وسط اتاقش صاف ایستادم و با انگشت هام بازی کردم. چرخید و بلند شد. رفت سمت چوب رختی.

- چرا ناراحتی عزیز من. بذار منم آماده بشم باهم میریم هم آب و هوایی عوض می کنیم هم اسب ها رو می بینیم.

لبخند گشادی زدم به سمت در رفتم باذوق و شوق گفتم:

- ممنون حالا که قرار بریم برم پایین براشون قند آماده کنم سیب درختی هم سر راه می گیریم.

ازاتاق خارج شدم صدای خنده اش و شنیدم. بعداز آماده شدن از خونه بیرون زدیم بهار کم کم خودشو نشون می داد. هوای مطبوع و عالی و دیدن آذرخش من وبه وجد آورده بود. تیام سوار اسبش شد و دور زد و من یالهای بلند آذرخش رو نوازش می کردم انگار حیونی هم مثل من دلش تنگ شده بود.

تا غروب به اسب ها رسیدیم و برگشتیم بین راه تیام مسیرش عوض کرد باتعجب پرسیدم.

- کجا می ریم؟

همینطور که رانندگی می کرد جواب داد.

- یه جای خوب.

سرمو سمتش خم کردم.

- یعنی نمی گی کجا می ریم؟

- کمی صبر کنی می فهمی.

دست به سینه به صندلی ماشین تکیه دادم و خیره به جلو شدم، با دیدن مسبر آشنایی چشمهام از ذوق گشاد شد و دست هامو به هم کوبیدم و جیغ زدم.

- آخ جون پاتق همیشگی.

نگاهم خیره ی تیام شد چرخیدم سمتش و پشت به در ماشین زدم و قدر شناسانه گفتم:

- وای تیام تو محشری از کجا می دونستی دلم لک زده بوای اینجا؟

عقد غیابی

دستش وجلو آوردو لپم وکشید و خندید.

تازه کجاش و دیدی اگه بدونی الان همه دوستان اونجا جمعند چی می گی ؟

دیگه زیادی ذوق زده شدم با یه جهش تندی کیش و بوسیدم . نگاه تندی همراه خنده به من انداخت و به روبرو چشم دوخت .

- نکن دختر زشته تو خیابونیم . خوبه دم غروب هاکسی مارو نمی بینه

خندیدم

- شور خودمه دوشش می دارم به کسی چه ؟

قهقه خندید .

- امان از دست تو بلبل زبونیات !

وقتی رسیدیم همه بچه ها روی نیمکت های بیرون نشسته بودند بادیدن ما همه بلند شدند و دست زدند . باورم نمی شد یگانه و رضا هم بودند متعجب بازوی تیام وگرفتم .

- تیام خیلی دوستت دارم تو به فکر همه هستی منم .

دستم رو که روی بازوش بود و گرفت :-

مرسی قشنگم به خاطر تو و آسایش تو هر کاری می کنم . یگانه هم گفتم بیاد چون یکی هست که فهمیدم خاطرش ومی خواد .

- ای خدا تیام چقدر امروز تعجب کنم ؟ کی خاطرش ومی خواد . خندید و سرش وکشید کنار گوشم

- کمی دقت کنی می فهمی عشقم .

فعلا هیش رسیدیم به بچه ها .

عقد غیابی

ساکت شدم وبا دوستان خوبم احوال پرسى کردم حین احوال پرسى متوجه عباس شدم . خیلی زود جوابم رو گرفتم
یعنی ممکنه !؟

لبخند خبیثی به لبم نشست وبه سمت یگانه رفتم رضا روبوسیدم و روبه یگانه گفتم:

- کار خوبی کردی توام آمدی ،

چشمکی زدم

- کلک نکنه خبریه ؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت!

- چه خبری ؟

چشم هامو ریز کردم

- یعنی نمی دونی ؟

بیشتر متعجب شد.

- نیکا چی میگی واضح حرف بزن

لب باز کردم حرف بزنم که بازمو کشیده شد .

- آخ تیام بازو مو کندی چته خب !؟

- همین طور که من و از یگانه دور می کرد با لبخندی که مشخص بود تظاهریه سرشو کشید کنار گوشم .

- دختر چته رفته سوال جوابش می کنی بیچاره چیزی نمی دونه عباس فقط به من گفته : می خواد در این رابطه
باهاش حرف بزنه گفته از تو کمک بگیریم .

شیطون شدم و لبخند کجی زدم :

عقد غیابی

عباس واقعا مردخوب و سر به زیری بود و یگانه هم همینطور، سریع کنار هم تجسم شون کردم . دست هامو به هم کوبیدم

- اخ چه به هم میان عالی میشه تیام .

تیام لب گزید و اروم گفت :

- هیش تابلو نکن وروجک بذار ببینیم چی پیش میاد .

سری تکون دادم و بالبخند کنار بچه ها جا گرفتیم . شب خوب و به یاد ماندنی بود . قبل از برگشتن به خونه عباس بلند شد و کمی از ما فاصله گرفت ،مودبانه صدام زد.

- نیکا خانوم ببخشید چند لحظه !

منم که می دونستم چه خبره با نیش باز بلند شدم و رفتم سمتش .

- بله حتما .

نزدیک ماشین شدیم .دست هاشو در هم گره کرد . زیر نور لامپ های رنگی پاتوق چهره ی مردانه اش جذاب وجدی شده بود . بعداز کمی منومن کرد سرش و بلند کرد باز لب شو کمی تر کرد به نظر می رسید براش سخت باشه گفتن این موضوع پا پیش گذاشتم .

- تیام یه چیزهایی گفته

لبخندی زدو سرشو تکون داد ،نفسش رو فوت کرد .

- آه پس راحت تره بگم .

خندیدم و دست به اینه ی ماشین تیام گرفتم .

- بله راحت باشید .

آب دهنش وقوت داد.

- راستش ... راستش از تون می خوام نظر یگانه خانوم و در مورد من بپرسید . مدتها دارم فکر می کنم راستش من روش و ندارم در خواست مو بگم ،میشه خواهش کنم شما بپرسید .

منتظر خیره به من شد

- بله می پرسم فقط می دونی که یگانه رضا رو هم داره برای همیشه .

لبخندی زد و کمی جابجا شد .

- بله حتما چرا که نه قول می دم رضا رو مثل پسرم بپذیرم.

لبخند کجی زدم .

- باشه پس من با خیال راحت دراین مورد با یگانه حرف می زنم .

لبخندی زد .

- واقعا ممنونم لطف می کنید راضیش کنید .

ابرویی بالا انداخت وبه تیام که در یک قدمیم بود نگاه کردم .

- من از خدومه کی از شما بهتر چشم حتما باهاش صحبت می کنم ولی خودش باید راضی بشه .

تیام دستشو روی شونه ام انداخت .

- خب آقا عباس ما بلاخره عاشق شد .

عباس با شرم سرخ شد و دستی به گردنش کشید پاسخ داد

- چی میشه کرد. بلا خره منم دل دارم ،تازه باید جواب نه نه ی پیرمو بدم که مدام تو گوشم می خونه پیر شدی وکسی بهت نگفت بابا ،اینجوری با یه تیر دونشون می زنم هم زن می گیرم هم بابا میشم .

هرسه با هم خندیدم

عقد غیابی

- آقا عباس شمام خیلی بلدی ها .

بیشتر خندید و بیشتر سرخ شد .

به خونه که رسیدیم . بعد از تعویض لباس هایم به اتاق یگانه رفتم . آروم در زدم و سرک کشیدم . پشت به در رضا روی پاهاش خواب بود . سرش و چرخوند سمتم ، لبخندی زد و آروم دستی زیر چشمش کشید . از اینکه چشمهایش اشکی باشه قلبم به تنگ آمد . بین پاهاش و باز کرد و رضا رو زمین گذاشت و پتو رو رویش کشید .

جلو رفتم و نزدیکش نشستم خیره به چهره ی زیبا و معصومه رضا شدم .

- الهی طفلی از بس بازی کرد . خسته شده .

نگاهم وبه قورتش دوختم

یگانه همیشه چهره ی آروم و متینی داشت صبر و شکیبایی ازش می بارید . با صدای آرومی گفت :

- اره خسته شده عصر هم با خانوم رفت پارک ، امشبم که حسابی با بچه ها سر گرم شد .

لبخندی زدم ، بعد از کمی سکوت ادامه داد .

- نیکا بابت آسایشی که به من و پسر دادی ازت ممنونم .

دستشو گرفتم .

- گریه کردی ؟ چرا ؟ تشکر لازم نیست تو مثل خواهرمی باور کن یه زره شک یا تردید نداشتم وقتی تو و رضا رو به این خونه آوردم خوشحالم که اینجا احساس آرامش می کنی .

جلو تر آمد و دستهایش دور گردنم انداخت

- نیکا تو خیلی خوبی .

دستی به پشتش کشیدم .

- عزیزم خوبی از خودت

عقد غیابی

از هم فاصله گرفتیم لبخندی چاشنی صورتم کردم و دستش و گرفتم :

-می خوام راجع به چیز مهمی صحبت کنم. اول بگو چرا گریه کردی ؟

لبخندی زد .چیزی نیست بگو چی می خوامی بگی .

با شور و ذوق دست ها مو به هم مالیدم .

-عشقم عباس ازت خواستگاری کرده .

لبه اش لرزید و اشک بی صدا از روی گونه هاش غلطید .

ناراحت جلو تر رفتم و دست هاشو گرفتم .

- چی شده یگانه چرا گریه ؟

با نوک انگشتان کشیده اش اشکش و پاک کرد و با صدای پر درد نالید.

- فردا دومین سالگرد بابای رضاس .

خودشو در آغوشم انداخت و به کمرم چنگ زد .

- نیکا دلم براش تنگ شده و ندارمش ، چطور می تونم به کسی دیگه فکر کنم .

اروم نوازشش کردم .

- باشه گلم خدا رحمتش کنه فردا براش مراسم می گیریم .بعد در مورد عباس فکر کن زندگی ادامه داره یگانه ،تو

رضا نیاز به یه حامی دارید تو

ناراحت از اتاق یگانه بیرون آمدم، چقدر دلم به حالش سوخت خدا می دونه از پله ها بالا رفتم هنوز چشمهام اشکی بود. روبروی اتاقم ایستادم نفسم رو آه مانند بیرون دادم روی پاشنه چرخیدم و به سمت اتاق تیام مسیرم و تغییر دادم.

D

باید می دیدمش تا دل نا آرامم رو آرام کنم. درو آرام باز کردم. روی تخت طاق باز خوابیده بود و دست هایش را زیر سرش قفل کرده بود. ازدیدنش زیر نور ضعیفی که از راهرو داخل اتاق رو روشن کرده بود لبخندی زدم با قدم های بی صدا نزدیکش شدم و کنارش آرام در حالی که پاهایم از تخت آویز بود نشستم. آرام دستم رو جلو بردم موهای خوش حالتش رو نوازش کردم. نمی دونم چه حسی به دلم چنگ می زد که حتما باید لمسش کنم تا دلم آرام بگیره، لمس موهایش من و به اون آرامش رسوند. بازهم با کمترین صدا و آرام ترین حرکت سرم رو کنار بالشتش گذاشتم، پاهامو داخل شکم جمع کردم، خیره به صورتش بودم نفس های آرامش، آرامش رو مهمون قلبم می کرد. زیر لب خدارو شکر کردم برای بودن تیام، برای عطر تن تیام، و برای نفس کشیدن تیام، توی حال وهوای خودم پرسه می زدم که صدای تیام شوکه ام کرد.

- آخ چه خواب خوبی، چی میشه که نیکا هرشب بیاد و نوازشم کنه، حالا گاهی بوسم کنه که عالی میشه.

با چشم های که به شدت گشاد شده بود تا زیر نور که چهره اش رو ببینم خیره بهش بودم. یهو قهقهه خندید. تازه فهمیدم تمام مدت بیدار بوده با مشتش به بازویش زدم و گفتم:

- خیلی بدی چرا نگفتی بیداری؟

دست و زیر سرم کشید و با دست دیگر به آغوشم کشید. با مشتش به سینه اش زدم.

- ولم کن بذار برم.

سرشو کنار سرم گذاشت.

- هیش چه خبرته کم و رجه و رجه کن اتیش پاره ی من.

بی حرکت ایستادم بوسه ای بر سرم زد و گفت:

عقد غیابی

- چشمهام تازه گرم شده بود که حس کردم اتاق روشن شد لای چشم باز کردم که تورو دیدم خودم وبه خواب زدم
ببینم بلدی بهم محبت کنی؟

بازهم خندید و من وبیشتر به بغل فشرد و ادامه داد.

- دیدم که بله نیکا خانوم من ،با این دل مهربانش که به همه محبت می کنه ،حتما به همسرشم می تونه عشق بورزه .

در سکوت بهش خیره شده بودم تا حرفش وبزنه بعد گفتم :

- تیام ؟

نگاهش به عمق چشم هام بود .موهای تو صورتم وکنار زد.

- جان تیام .

آهی کشیدم و گفتم :

- الان پیش یگانه بودم داشت گریه می کرد .

تیام اخمی کرد .

- چرا ؟نکنه جوابش به عباس منفیغه ؟

سری تکان دادم .

- نه ،ناراحت بود آخه فردا سالگرد همسرشه ،خیلی دلم به حالش سوخت . گفت فعلا نمی تونم بجز همسرم به کسی
فکر کنم !

ناراحتی از صدای تیام مشخص بود . بعد از کمی سکوت گفت :

- خدا رحمتش کنه واقعا سخته یه زن بدون سر پرست با یه بچه تو این زمونه سر کنه ، اشکال نداره بهش فرصت بده تا فکر کنه ، مطمئنم عباس هم درک می کنه ولی اگه به کلی ردش کنه نفعه میشه عباس ،

دستم و نوازش گونه روی صورتش کشیدم . دستمو گرفت و بوسید . با صدای بم شده گفت :

- نیکا پاشو برو اتاقت عزیز دلم .

از حرفش ناراحت شدم انگار دلم شکست . حلقه ی دستش و باز کرد . با ناراحتی سعی داشتم بلند شم با بغض گفتم :
- خودم داشتم می رفتم لازم نبود تو بگی .

بازهم دستشو دورم قرار دادو نیمخیز بلند شد . مردمک چشمهایش می چرخیدو اجزای صورتم و بررسی کرد . با صدای آرومی گفت :

- از حرفم ناراحت نشو ، اگر می گم برو اتاقت نمی خوام اذیت بشی از سست شدن خودم می ترسم . نیکا دوری از تو برای من کشنده اس می فهمی ؟ دیگه دارم کنترلمو از دست می دم .

فقط سرمو تکیه می دادم ، ادامه داد .

فقط یک هفته مونده نیکا ، یک هفته تا مالک شدن تو ، اونوقت اگر بخوای جایی بری من نمی دارم .

لبمو گاز گرفتم چه خنگ بودم نفهمیدم حال وهواش ، این مرد با اینکه بزرگ شده ی خارج از کشور بود . زیادی متین بود ! مثل خیلی از مردها نبود که با چشم آدم و بدرند ، حتی بوسیدن های گاه گاهش معمولی بود . معمولی اما پراز انرژی با حسی ناب . لبخندی زدم آرام دستهایم به سینه اش فشار دادم خود من هم از این همه نزدیکی گُر گرفته بودم . کنار رفت خجل و شرمگین از اتاق بیرون رفتم ؛ با خودم گفتم : منم عجب خنگم ها واقعا حالش و درک نمی کنم هرچند خودم از اون بدترم .

یه جورایی به اتاقم پناه برم از دست این حس وحالی که هر لحظه من و تیام واز خود بیخود می کرد . کمی پشت پنجره به حیاط خیره شدم موبایلم واز روی میزم برداشتم شماره ی علی رو گرفتم زود پاسخ داد .

عقد غیابی

- الو بله ریئس محترم .

- لبخندی زدم و جواب دادم .

- سلام شب بخیر .

- سلام جانم گوش به فرمانم قربان .

نشستم روی تخت و کمی پامو که در می کرد ماساژ دادم و گفتم :

- علی فردا سالگرد همسر یگانه است لطفا کارهارو هماهنگ کن و هرچی لازمه تهیه کن به بچه ها هم خبر بده

ساعت ده همه بریم سر مزار

یگانه تنها نباشه .

صدا نفس علی از پشت خط به گوشم رسید صدایش از اون حالت شوخ خارج شد .

- باشه چشم خیالت راحت باشه .

- ممنونم پول داری ؟

تندی جواب داد .

- بله بله پول هست .

- بازم ممنون

نم فردا حساب می کنم باهات

- قابلی نداره .

- ممنون شب خوش

- شب خوش .

تماس و قطع کردم و با پیام به عباس پیامک دادم

فردا سالگرد همسر یگانه هست اگر مقدور بود تشریف بیارید .

خیلی زود پاسخ داد.

- سلام حتما میام لطفا مراقبش باشید .

زمان و آدرس و فرستادم

فردا با هماهنگی علی همراه بچه ها سر مزار حاضر شدیم، تیمام چون عمل داشت حضور نداشت خاله طاهر و مامان همراه همسر خاله طاهر آمده بودند . یگانه که تنها همراه پسرش سر مزار همسر جوانش اشک می ریخت با دیدن ما بلند شد و خودش در اغوش مامان انداخت با گریه گفت :

- کی میگه من بی کس و کارم ؟ من شمارو دارم ، ممنونم از همتون .

مامان هم اشک می ریخت و بوسیدش و گفت :

- گریه نکن دخترم ، حالا که خودت فهمیدی تنها نیستی پس آروم بگیر .

عباس با لباس نظامی از راه رسید .

عجب ابهتی داشت ! جلو آمد و سلام داد.

- سلام تسلیت می گم .

یگانه از بغل مامان بیرون آمد و چادرشو روی سرش مرتب کرد و با دستمال اشکش و پاک کرد. بادیدن عباس بغضش بیشتر ترکید. نشست و چادرش وروی صورتش کشید. قادر به حرف زدن نبود. عباس با ناراحتی به خانوم هاسلام و مردها دست داد. کلاه سبز رنگ نظامی شو از سرش در آوردو کنار مزار در نزدیکی یگانه زانو زد و با انگشتانش روی مزار زد و فاتحه فرستاد. همه ازدیدن حال یگانه اشک ریختیم. ورضا کوچولو که تا به حال مشغول بازی بود بادیدن عباس دوید سمتش واز پشت سر بغلش کرد. عباس با همه ی غم چهره اش برگشت سمت پسرک و به آغوش کشیدش و بلند شد رضا دستهاشو دور گردن عباس حلقه کرد وگفت :

- سلام عمو توام اینجایی ؟

عباس لبخندی بالبهای بسته زد،دستی به سر رضا کشید .

- بله عزیزم مگه می شه نیام .

- عمو توام دوست بابام بودی؟

- آره عمو جون !

چهره ی غمگین رضا خندید و با خنده نگاهی به عباس انداخت .

- عمو لباس پلیسی پوشیدی ؟

می دونی من عاشق پلیسم و می خوام پلیس بشم ؟

عباس کلاهش رو سر رضا گذاشت

- آفرین عمو جون ازالان پلیس شدی .

چهره ی رضا باز غمگین شدو با بغض گفت :

- عمو میشه به مامان بگی کمتر گریه کنه !؟

عباس سر سمت یگانه چرخاند و با آه گفت :

- باشه عزیزم ،بذار کمی دلش آروم بشه دیگه گریه نمی کنه ،قول می دم دیگه اشک از روی ناراحتی نریزه .

عباس حرف شو غیر مستقیم به یگانه رساند ،رضا رو نوازش کردو کمی از اون فضا دورش کرد .

مطمئن بودم عباس تنها کسیه یگانه رو خوشبخت می کنه ،سر یگانه رو به سینه گرفتم وپشتش ونوازش کردم و زمزمه کردم .

بین اون مرد به خاطر تو اینجاس حرفشم شنیدی پس آروم باش که تنها نیستی می دونم همسر خدا بیامرزتم خوشحاله تو رضا سرو سامان گرفتید.

بعداز یه فاتحه دست جمعی همه باهم رفتیم سر مزار بابا و بچه ها رفتن سمت شرکت و عباس با خداحافظی رفت سر کارش ،حال یگانه رو مناسب کار ندیدم . رفتم سمتش
- یگانه جان شما با من بیا به کمکت نیاز دارم .

باتعجب پرسید .

- چه کمکی ؟

خندیدم وچشمکی زدم .

- خب عروسیم نزدیکه خانوم بریم کمی وسایل بخریم و تو خیابون بگردیم .

لبخندی زد .

- مبارکه ،یعنی نرم سر کار ؟

- نه عزیزم کارو بی خیال بچه ها هستند . رضا رو که دید مامانو به تو ترجیح داد و با هاش رفت خونه .

سری کج کردو به ماشین های در حال رفتن نگاه کرد.

همراه هم رفتیم خرید کلی لباس ولوازم آرایشی خریدم . سر راهم به چند مزن لباس عروس سر زدیم . انتخاب برام مشکل بود . بعد به کافی شاپ رفتیم گفتیم و خندیدم . برای یگانه هم چند دست لباس شیک وبه قول خودش محجبه و چادر گل گلی که زمینه ی آبی با گل های درشت صورتی داشت به زور خودم خریدم . تمام سعیم این بود خوشحالش کنم .

صبح باصدای بلند آذر جون چشم هامو با شوک باز کردم . دست به کمر روی سرم ایستاده بود

- نگاه تورو خدا مردم عروس دارند منم عروس دارم .

اولش شوکه بودم ولی وقتی خنده اشو دیدم و اینکه پتو رو از روم کنار زد . خندیدم وسلام دادم .

- سلام صبح بخیر .

خم شد و پیشونیم وبوسید .

- سلام گلم پاشو تنبل خانوم ببین لنگ ظهره ، دختر یک هفته دیگه عروسیت ه هنوز هیچ کاری نکردیم .

نشستم تو تخت .

- بیدار شدم دیگه ، خب باید چکار کنم شما باید برام عروسی بگیرید من چکار کنم خب .

چرخی تواتاق زد .

- باه عروسی می گیریم . تالارو غذاو میوه وکیل وشیرینی سفارش داده شده فقط عروس تنبل ما نه آرایشگاه تایین کرده نه لباس عروس وکلی چیز دیگه .

بازمو گرفت وبلندم کردم .

عقد غیابی

بدو برو دست و روت و بشور میخوان ببرمت مزن عروس برای لباس عروس ،

بلند شدم و رفتم سمت سرویس مشغول با حوله مشغول خشک کردند صورتم بودم که صدای تیام و شنیدم .بالبخند
لوحه رو از روی صورتم برداشتم ولی خیلی زود لبخندم به بغض تبدیل شد.

به آذر جون گفت :

- کجا مامان ؟

آذر جون همین طور که توی کمد من دنبال مانتوی مناسبی بود جواد داد.

- معلومه پسر من می خوام عروس خوشکلم و ببرم لباس عروس بگیریم و بعدش بریم آرایشگاه وقت بگیریم .

تیام گفت :

- لازم نیست لباس عروس بگیرید .

آذر جون با اخم گفت :

- یعنی چی ؟

به سمتم آمدو دست روی شونه ام انداخت و گونه امو بوسید .

لبخندی زد.

- صبح بخیر بانوی جان ودل

با اخم جوابش و دادم .

- صبح شما هم بخیر .

عقد غیابی

رفتم سمت آذر جون با حرف تیام خشک شدم.

آریشگاه برید هر کاری که لازمه بکنید ولی لباس عروس نیاز نیست .

آذر جون با عصبانیت گفت :

- مگه میشه بدون لباس عروس !؟

- تیام دست به کمر ایستاد .

- بله میشه چرا نشه .

هنوز گیج به حرف تیام و آذر جون فکر می کردم . لب باز کردم روبه تیام .

- میشه بگی چرا لباس عروس نگیریم ؟

تیام ابرویی بالا انداخت و بافت موهامو گرفت ، نگاهش به موهایم بود و گفت : - می خوام همسرم وامتحان کنم ، آیا حاضر به خاطر من از علاقه ی دخترانه

اش بگذره و لباس عروس نپوشه ؟

مات چهره ی مصممش بودم هیچ شوخی در طرز حرف زدنش ندیدم .

فقط خیره ی چهره ی جذاب وجدیش بودم بی درنگ گفتم :

- هه امتحان جالبیه ، فکر می کردم قبلا امتحان پس دادم ؟ حالا که اینجور می خوای چشم حرفی نیست لباس عروس نمی پوشم .

آذر جون شونه ی من و گرفت و کمی کشید عقب، روبروی تیام ایستاد و با عصبانیت گفت :

- تیام شوخی جالبی نبود !

تیام شونه ای بالا انداخت و لبخندی بالبهای بسته زد .

- نه شوخی نیست مامان، دلم نمی خواد نیکا لباس عروس بپوشه همین .

صورت آذر جون به سرخی می رفت با کف دست زد به سینه تیام و غرید .

- مگه میشه ؟ ما آبرو داریم توی مردم، از اینا گذشته هر دختری آرزو داره لباس عروس بپوشه این همه هزینه کردیم اگه نیکا لباس نپوشه چه فایده داره ؟

تیام از کنار ما رد شدو به سمت در رفت با لحن بی تفاوتی گفت:

- همین که گفتم : اگر من شوهر نیکا هستم دلم نمی خواد، اصلا دوست دارم نیکا لباس ساده بپوش و سلام .

بغض کرده بودم تا حالا تیام و اینقدر جدی ندیده بودم ایا اینکه دلم

می خواست لباس عروس بپوشم و مثل همه ی عروس ها تو مجلس بدخشم ولی جلب رضایت تیام تاز هر چیزی برام مهم تر بود . بغضمو قورت دادم و به آذر جون گفتم:

- اشکال نداره مهم نیست خودتون و ناراحت نکنید .

اخمی به پیشونیش نشست و روبرویم ایستاد و صورتم و قاب گرفت و گفت :

- مطمئنی نیکا ؟ عزیزم می دونم سخته گوش به حرفش نده بخواد حرفی بزنه با خودم طرفه .

لبخندی زدم که خیالش و راحت کنم .

- آره مطمئنم، نمی خوام از الان سر لباس ناسازگاری کنم .

گونه امو بوسید وبه سمت دررفت ، حین راه رفتن گفت :

-ای بابا از دست شما جونا ،باشه آماده شو کلی خریدو کار داریم ، باورم نمی شه نیکای شیطون و سر به هوا اینقدر حرف گوش کن شده

خندید و ادامه داد.

- آفرین پسر خودم !

لباسم وپوشیدم و برای صبحانه پایین رفتم .

چند روز پشت سر هم خرید داشتیم آذر جون ومامان هرچی دم دستشون

می رسید

می خرید . همراه تیام حلقه و سرویس مو انتخاب کردم .بارها دلم می خواست ازش بپرسم چرا مخالف پوشیدن لباس عروسه ولی بازهم سکوت کردم .ترسم این بود که فکر کنه دو دلم در تصمیمم ،

مامان اصرار داشت بریم خونه ی جدید ولی نه من نه تیام راضی نشدیم تنه اش بذاریم . به همین دلیل بزرگ ترین اتاق خونه که طبقه ی بالا کنار اتاق من بود رو برای ما آماده کردند . تخت و کمده پرده های نو ، ذوق خاصی داشتم از شروع زندگی جدید. لباس شیری رنگ با سنگهای ریزی روی سینه برای روز عروسی سفارش داده بودم .

درست روز قبل از عروسیم از اتاقم بیرون رفتم ،صدای تیام واز اتاقش شنیدم با کسی تلفنی صحبت می کرد و لحن حرف زدنش تند بود .کنجکاو شدم و آرو از در اتاقش سرک کشیدم .

تیام عصبی دستهایش و تو هوا تکان داد وغرید:

- تو بیجا کردی، فکر کردی اگر برای نیکا اون عکس ها رو بفرستی همه چی تمامه؟ فکر نکردی من خودمو به آب و آتش می زنم برای نیکا؟... ساکت شو دیگه با من بحث نکن، من یه تار موی نیکارو با دنیا عوض نمی کنم چه برسه به تو .

لبمو به دندون گرفتم و بیرون رفتم قلبم تندوتند تر می زد . مخاطب تیام هدیه بود و تیام چه خوب از من تعریف کرد . لبخند کمرنگی به لبم نشست این مرد تنها کسیه که می تونم بهش تکیه کنم . چه خوب که بهش شک نکرده بودم .

صبح با صدای یگانه که کنارم نشسته بود چشمهامو باز کردم .

- عروس خانوم نمی خوای پاشی باید بری آرایشگاه دیر میشه .

دستمهامو روی سرم کشیدم وبا خمیازه ی کش داری سلام دادم .

- سلام صبح بخیر

لبخند شیرین ومهربانی زد .

- سلام عروس خانوم زود باش که دیر میشه .

نشستم و کش وقوصی به بدنم دادم

- باشه باشه پاشدم دیگه !

چشمهامو که باز کردم روی تخت پایین پام یه جعبه ی بزرگ سفید رنگ مربع شکلی بود ،پراز گلهای رز قرمز

ذوق زده به جعبه ویگانه نگاه کردم . خندید وگفت :

- کار من نیست آقای داماد قبل از اینکه من پیام تو اناقت بود .

جیغی از سر خوشحالی زدم

- وای چه سوپرایز قشنگی من عاشق گلم .

بازنو رفتم سمت جعبه ، با چشمهام گشاد شده توی جعبه رو نگاه می کردم . کاغذی با خط خوش تیام روی گلها بود

"تقدیم به بانوی جان ودلم نیکا بانو"

نامه رو بوسیدم ، یگانه با لبخند گشاد نظاره گر من شد . زیر گلها چیزی بود که نظرم و جلب کرد . اولین گل و برداشتم و بو کردم . کنجکاو شده و گلهارو یکی پس از دیگری کنارم گذاشتم بادیدن لباس عروس زیر گلها جیغ بلندی از سر خوشحالی زدم لباس و که همچون ستاره ای می درخشید از جعبه بلند کردم و از تخت پایین آمدم به خودم چسباندم و چرخیدم .

- تیام عاشقتم " میفهمی عاشق"

مامان به شدت درو باز کرد و وارد شد . با تعجب گفت :

_ چیه چی شده ؟

قبل ازاینکه من حرفی بزنم با تعجب به من و لباس روی تنم نگاه کرد و به سمت آمد با ذوق به لباس نگاهی انداخت و گفت :

_ وای چه قشنگه ! از کجا آوردی ؟

با خندا و خوشحالی جواب دادم .

_ تیام سوپرایزم کرده ؛ ببین چقدر قشنگه !

یگانه تاج داخل جعبه رو بیرون آورد و گفت :

وای اینو نگاه چه قشنگه ؛ واقعا آقا تیام گل کاشته بدو آماده شو که آرایشگاه دیر شد .

عقد غیابی

باخوشحالی سر میز صبحانه حاضر شدم . تیام قبل از بیدار شدن من برای گل زدن ماشین رفته بود . صدای موبایلم بلند شد لقمه ایی به زور چپوندم تو دهنم وجواب دادم .

_ الو بله

_ سلام بانو جان آماده ای دارم میام دنبالت آرایشگاهت دیر میشه ها .

از جام بلند شدم شالمو روی سرم انداختم .

_ سلام بله آماده ام دارم میام دم در .

_ ای جانم بدو بیا منتظرم .

رفتم دم در چرخیدم سمت یگانه لا للخذنگاهم می کرد.

_ وا چرا نمیای بدو دیرشد .

جلو آمد دستی به شالم کشید .

_ عزیزم شما برو من می مونم خونه بلکه کاری باشه انجام بدم .

لبهامو جمع کردم قبل از اینکه چیزی بگم مامان از پشت سر چادر مشکی یگانه رو روی سرش انداخت وگفت :

_ همه چیز حاضره ونیاز به کمک نیست تو برو به خودت برس من مراقب رضا هستم . بدو لباسهاتم ببر .

یگانه نگاهی به مامان و من انداخت و من و من گفت :

آخه من زیاد آرایش نمی کنم . ولی چشم چون شما می گید می رم .

بلاخره بعد از آماده شدن یگانه رفتیم دم در . از صبح قلبم تند تند می زد . یه حسی داشتم که تا به حال نداشتم . دوطرف خیابان ونگاه کردم باتعجب به یگانه گفتم :

عقد غیابی

- پس تیام کو چرا نیامد ؟

یگانه هم سرکی به اطراف کشید .

- چی بگم ؛ حتما توراه مشغول صحبت بودیم که پژوی نوک مدادی عباس جلوی پامون ایستاد . تیام ازش پیاده شد

D

سلام دادیم عباس هم پیاده شد و ماشین دور زد سلام دادم واحوال پرسى کردیم . روبه تیام کردم .

- پس ماشینت کو .

خندید و به خودش اشاره کرد .

فکر کنم امشب دامادیم ها رفتیم ماشین دامادو گل بزنیم . ماشین گل فروشیه .

ابرویی بالا انداختم .

یعنی ماشین عروس درست نمی کنی و ماشین داماد درست کردی ؟

سری مستانه دوبه پایین تگون داد .

- اهم اهم . همش عروس و عروسه چی میشه یه ماشین که داماد راننده ی بانوه ماشین داماد باشه ؟

پفی کردم و گفتم :

- باشه این یکی برای خودت .

باصدای عباس حرفمون قطع شد .

- تیام دیر میشه ها زودتر .

بعد روبه یه یگانه کرد و گفت :

- شمام همراه عروس خانوم هستید ؟

یگانه سورخ و سفید شد چادرشو کمی جلو کشید و جواب داد .

عقد غیابی

- والا نمی خواستم ، یعنی .. یعنی .

ادامه ی حرفش سخت شده بود به کمکش رفتم . وبا شیطننت گفتم :

- یعنی مامان ومن وادارش کردیم از نظر شما اشکالی که نداره ؟

یگانه تندی با چشمهای گشاد شده نگاه کرد ،عباس دستی به گردنش کشید وهمین طور که هر لحظه سرخ تر می شد با لبخندی جواب داد.

- نه بابا من چکاره هستم هر طور راحت هستند .

تیام بازمو گرفت در عقب وباز کرد وچشمکی زد .

بیا برو داخل شیطونی نکن هردوشون با لبو یکسانند الان .

من سوار شدم وتیام قهقهه خندید یگانه هم انگار فرار کرده باشه چپید تو ماشیم ونیشگونی از پلوم گرفت وگفت :

- این چه حرفی بود بابا مردم از خجالات !

پلوم و ماساژ دادم ونالیدم .

- آی آی دردم آمد ؛ خب راست گفتم دیگه نگو خروشت نیامد .

بعد خندیدم وادامه دادم .

- طفلی عباس؛ چقدر خجالتیه بچه ام !

یگانه لبورچید وبا اخم گفت :

- حیف امشب عروسی والا خوب کبودت می کردم

با سوار شدن تیام و عباس ساکت شدیدم تیام سرجاش چرخید سمت عقب و به من نگاهی انداخت ،

- ها چیه ؟

لبشو گاز گرفت فهمیدم از لحن حرف زدنم ناراحت شد، گفت :

- سوپرایزم کو مگه نمی پوشیش ؟

یاد هدیه اول صبحم افتادم دستهامو به هم کوبیدم .

- وای تیام عالی بود سوپرایزت خیلی خیلی عالی .

لبخندی زد و گفت :

قابلی نداشت این واز فرانسه خریدم برات برای همینم گفتم لباس عروس نمی خواد بپوشی .

لب ورچیدم و با مشت زدم به شونه اش .

- خیلی بد جنسی .

یهو عین برق گرفته ها جیغ زدم .

- وای لباس ونیاوردیم !

تیام صاف سر جایش نشست و گفت :

- اشکال نداره تا آماده شدن تو آرایشگاه کلی زمان هست با نهار میارم براتون .

روبه عباس ادامه دامه داد .

عبای جان حرکت کن ببخش توام گرفتار کردم .

عباس حرکت گردو جواب داد .

نه بابا چه گرفتاری تا باشه ازاین گرفتاریا ...

آرایشم تمام شد و لباس عروس و که تیام به موقع به دستم رساند پوشیدم ،یه لباس شیک با آستین بلند گیپور ودامن گیپور دنباله دار که از پشت پاپیون بزرگی داشت سنگ دوزی های جلوی سینه اش هم چون الماس می درخشید تاج بلند و شیفون بلندش ،هنه چیز به آرایش ملایمی که کرده بودم همخوانی داشت .ته دلم ضعف رفت

برای سلیقه ی تیام واینکه قبل از ورد به ایران خریده بود. کارش و چندین برابر ارزش تر کرده بوده . یگانه هم با آرایش خیلی ملایم

زیبا شده بود . کت ودامن آبی نفتی که بلندی دامنش تا روی پایش بود وشال هم رنگ لباسش را مرتب پوشید .
لحظه ورود تیام به آرایشگاه شد وقلب بیچاره ی من همچون تبل توخالی گروپ گروپ بر دیواره ی سینه ام می کوبید لحظه ی وصال من و تیام رسید .

النا وچند تا ازدوستان ومامان قبل از تیام وارد آرایشگاه شدن النا با چه ذوقی خودش و به من رسوند وجیغ جیغ کنان گفت :

- وای نیکا هلوبودی هلوتر شدی ؛ بابا فکر دل تیام بینوا رو بکن .

مامان جلو آمد کاسه ی چشمانش پر اشک شد ؛ دستهای ظریفش را قاب صورتم کرد و در حالی که صورتم وبا اشتیاق نگاه می کرد با بغض گفت :

- ماشالله چشم بد دور باشه عزیز مامان ، جای بابات خالیه ،

دستهاشو گرفتم خواستم ببوسم که مانعم شد .

- نه عزیزم نکن رژت پاک می شه !

برای اینکه غم وازش دور کنم

خندیدم بچه ها با خوشحالی هر کدوم تعریف وتمجید می کردند . ازاونجا که تیام اجازه ورود به آرایشگاه ونداشت بعد از تسویه از آرایشگاه بیرون رفیتم . تیام با دست گل رز صورتی روبرویم فرار گرفت . از زیر شنلم نگاهی به لباسهای شیک تنش کردم ،دسته گل رو جلو آورد وگفت :

- تقدیم به عروس نازم .

با لبخند ولی پراز استرش ؛شایدم هیجان گل و گرفتم :

- ممنون، چه خوشتیپ شدی امشب .

خندید و گفت :

بانو شنش و کنار نمی زنه صورت ماهش و ببینم ؟

النا زود پرید وسط و گفت :

- نخیر خرج داره !

تیام با خنده دستش و به جیب برد . و چند تراول بیرون کشید و باز النا بود که به سرعت پول واز دستش قاپید و گفت:

- این پیش قسطش بود بیقیمشم توی تالار بدید اون وقت

می تونی عروس و ببینی

-

منم از بازی النا راضی بودم . ریز ریز خندیدم ، زیر شنل قیافه ی کلافه ی تیام و به سختی می دیم .

بادیدن کاوه وعباس که کت وشلوار هم رنگ ،لباس وکفش وکراوت هم رنگ فهمیدم ساق دوش تیام هستند . به کمک تیام سوار ماشین شدم . حواسم به یگانه بود .می دونستم کم رو هست و به راحتی سوار ماشین کسی نمیشه؛ تیام که سوار شد گفتم :

- تیام یگانه با کی میره ؟

تیام سرش و به اطراف چرخوند و پیاده شد . وقتی دیدم یگانه همراه مامان و عباس شد خنده ای از سر آسودگی زدم .باسوار صدن تیام نگاهم سمتش کشیده شد و به آرومی شنلم و عقب زدم تیام ماشین و روشن کرد . با دیدنم خشکش زد .چند ثانیه ماتم شد و برق توی چشم هایش بالبخند روی لبش هماهنگ شد .نفسش و بیرون داد .

- او مای گاد ، نیکا چقدر عوض شدی ؟

چیزی برای گفتن نداشتم جز لبخندی گشاد .

ماشین ها بوق زنان به راه افتادن و گاهی کاوه از ما لایی می کشید و تیام هم تلافی می کرد . بیهو غم عظمی روی دلم نشست بغض راه گلویم را گرفته بود که باعث شد حس کنم گویم درد می کنه ، آره این بغض فقط دلتنگی بابا رو صدا می کرد . به یک بار منفجر شد و با صدای بلند گریه کردم . تیام شوک شد و ماشین وبا راهنما والته به خاطر شیطننت بچه ها به سختی کنار زد . کمر بندشو باز کرد و چرخید سمتم شنلم و بیشتر عقب زد صورتمو گرفت .

و با نگرانی واخم پرسید .

- چی شده نیکا چته عزیز دلم ؟

جوابی ندادم ، دلم بابا مو می خواست ؛ آخه من نازدوونش بودم !

تیام شونه هامو گرفت و تکان داد.

- د حرف بزن زندگیم چی شده چی آزارت می ده ؟ تو که خوب بودی !

با حق حق جواب دادم .

- بابا مو می خوام ؛ بابام !

خودش وجلو کشید و من وبه آغوش گرفت بوسه ای به سرم زد .

- فدای توبشم من ؛ با شه عزیزم تو گریه نکن که تاب اشکتو ندارم ، الان می برمت پیشش ،

بچه ها دور ماشین حلقه زدن در سمت من باز شد ومامان با تعجب و نگرانی پرسید :

- چی شده . خاک بر سرم چرا گریه می کنه ؟

تیام دستی به پشتم کشید وجواب داد.

- نگران نباشید مامان کمی دلتنگه به بچه ها بگید برن تالار ما می ریم سر مزار عمو و زود برمی گردیم .

مامان من واز بغل تیام بیرون کشید وزل زد به چشمهام .

- آروم باش دخترم بابات ناراحت می شه توچنین روزی گریه کنی

عقد غیابی
با حق حق گفتم :

- نمی تونم مامان نمی تونم باید برم پیش بابا .

مامان عقب کشید و به تیام گفت :

-باشه برید فقط زود برگردید .

فقط دیگه گریه نکن آرایش دست داره خراب میشه ببین صورت داره ورم می کنه .

- سرمو تکیون دادم . یگانه که با اشک به من خیره شده بود از کنار مامان جلو آمد و با دستمال به دقت اشکهاشو و زیر چشمش پاک کرد و گفت :

- اروم باش عزیز دلم امروز عروسیته باید شاد باشی .

سرم تکیان دادم . نفس عمیقی کشیدم .

راهی مزار شدیم بچه ها بر خلاف خواسته ی ما همه همراهمان شدن سر مزار بابا دیگه اشک نریختم انگار حضور داشت و من آرام شده بودم . بعد از خوندن فاتحه به سمت تالار حرکت کردیم و این بار نه کسی لایی کشید نه کسی بوق زد .

تیام ساکت مشغول رانندگی بود قبل از رسیدن به تالار به آرام گفتم :

- تیام

- جان تیام

- از من ناراحتی ؟

سرش و سمتش چرخاند .

-نه عزیز دلم چرا ناراحت ؟

- آخه ..

- دستشو روی دستم گذاشت .

– آخه بی آخه لازم بود بریم پیش عمو تا برامون دعای خیر کنه

ماشین دور زد فیلم بروار از لحظه خروج از آرایشگاه، سر مزار بابا فیلم برداری می کرد. آذر جون و عمو خودشون وبه تیام رسوند و روبوسی کردن ؛ کنار ایستادن و باذوق با نگاه می کردند ،مامان هم کنارشون ایستاد ؛ تیام در ماشین وباز کرد دستشو سمتم گرفت درحالی که لبخند به لب داشت گفت :

– بانو افتخار یک امر زندگی در کنار بنده رو می دند ؟

لبخندی زدم دستم و بین دستش قرار دادم

– بله باکمال میل .

پیاده که شدم ،همه دوستان از پسر ودختر با رقص به پیشوازمون آمدن با عمو زن عمو دست دادم وروبوسی کردم ،عمو با موجی از اشک توی چشمهایش پیشانیم رو بوسیدو گفت :

– خدارو شکر که چنین روزی ودیدم .

دست تیام محکم گرفتم ولبخندی به روی عمو زدم .

– ممنونم عمو جون

وارد تالار که شدیم جایگاه عروس وداماد نشستیم .کاوه همراه دختر جوان سبزه رویی جلو آمد.

– یه باره دیگه تبریک عرض

می کنم .

تیام نشست به بود جلوی کتش وباز کار خندید .

– یه باره دیگه ممنون ان شالله نوبت خودتم بشه .

در حالی که چشمم به دختری بود که دست در دست کاوه بود لبخندی زدم و به دختر اشاره کردم .

- ممنون امروز خیلی زحمت کشیدید.

نگاهم متوجه شد دستشو بالا آورد و بانیش باز گفت :

- ایشون سعیده دختر خاله ی منه راستش قرار به زودی باهم ازدواج کنیم .

ذوق زده شدم ایستادم و دست سعیده رو گرفتم

- سلام عزیزم خوشحال شدم .

لبخندی زد و با گونه های سرخ شده گفت:

- سلام خوشبخت بشید ممنونم ؛ کاوه جان از شما خیلی برای من گفته .

نیشم بسته شدو نگاهم سمت تیام بود می تریدم باز غیرتی بشه ، وئی باچهره ی خندانش روبرو شدم . روبه سعیده کردم.

- کاوه لطف داره از آشنایتون خوشحال شدم .

بعداز کمی خوش و بش رفتند .نگاهی به پیست رقص انداختم علی والنا حسابی گرم رقص بودند .

کمی بعد ماهم به بقیه برای رقصیدن وشادی کردن پیوستیم .

رقصیدن با تیام عالی بود. جشن با زحمات ومدیریت عمو به پایان رسید . ومن تیام زندگی مشترکمان را در اتاق جدید بادعای خیر مامان ،آذر جون و عمو وبقیه شروع کردیم ،

عقد غیابی

صبح بانوازش دستی به سختی چشمهایم را باز کردم تیام کنارم دستش را ستون سرش کرده بود بوسه ای به سرم زدم با لبخند کجی گفت :

- صبح بخیر عزیز خوبی ؟

چشمهایم را دوباره بستم زانوهامو به داخل شکم جمع کردم .

- خوبم فقط خوابم میاد بذار بخوابم .

دوباره سرمو بوسید .

- نه دیگه پاشو باید یه صبحانه ی مفصل بخوری بعدش می تونی بخوابی.

- پشتمو بهش کردم وپتو روی سرم کشیدم .

- ولم کن بذار بخوابم .

از پشت بغلم کرد وپتو کنار زد . باصدای بمی گفت :

- از من ناراحتی ؟

- نوچ خوابم میاد .

بعد از کمی سکوت بلند شد . سرمو زیر پتو بردم صدای دوش حمام به گوشم رسید . اصلا حال بلند شدن نداشتم ، تیام شب عاشقانه ی برام درست کرده بود هرچند کمی اذیت شدم ولی نمی دونم چرا الکی ازش دلگیر بودم . با صدای در سر جایم نشستم .

- بله بفرمایید ؟

آذر جون با ذوق درو باز کرد و با شادی دست زد .

- بهبه مبارکه

به سمتم آمد و روبوسی کرد ؛ ادامه داد.

- خدا روشکر خیالم راحت شد وتو عروسک خودم شدی .

عقد غیابی
لبخندی زدم .

- سلام ممنونم

سری توی اتاق چرخوند .

- شازده داماد کجاس ؟

به حمام اشاره کردم .

- رفته حمام .

موزی خندید

- ا چه خوب یالا پاشو توام برو دوش بگیر این آرایشاتم پاک کن بیا صبحانه ی مفصل براتون تدارک دیدیم .

شرم زده لبمو گاز گرفتم .

تیام در حال خشک کرون سرش بیرون آمد . آذر جون جلو رفت دستشو دور گردن تیام انداخت و روبوسی کرد .

-مبارکه پسر من خوش بخت بشید انشاالله

تیام در حالی که کمی خم شده بود آذر جون وبوسید .

- ممنون مامان جان

دستی به پشت مادرش کشید و چشمکی به من زد .

آذر جون به سمت من چرخید کمی اخم کرد.

- وای نیگا چته دخترم چرا رنگ پریده ؟

با دوقدم به من رسید خجالت می کشیدم بگم حال خوب نیست لبخندی زورکی زدم

- خوب چیزیم نیست .

عقد غیابی

سرم گیج رفت و کمی تلو خوردم تیام سریع خودشو به من رساند . توی بغل تیام جا گرفتم ،

آذر جون با کنجکاوی تمام به من نگاه می کرد؛ ادامه داد.

- نه خوب نیستی زودتر بیاین پایین چیزی بخورید .

درحالی که به سمت در می رفت و پشتش به ما بود ادامه داد:

- مگه دکتر نیستی ببین زنت چشه ؟

از اتاق خارج شد .

تیام روبرویم ایستاد ، درحالی بازوهایم اسیر دستهایش بود، خیره به من تمام صورتم رو از نگاهش گذراند ، لب زد :

- نیکا عزیزم حالت خوب نیست ؟

با بغض بهش خیره شدم، من عاشق نازو نوازش تیام بودم محبتش قلب مو می لرزاند . سرم و تو سینه اش گذاشتم
و جواب دادم .

- حالم خوب نیست سرم گیج میره .

بوسه ای به سرم زد و دستی به پشتم کشید همین طور که چونه اش روی سرم بود گفت :

- باید چیزی بخوری ضعیف شدی گلم ببخش اگه باعث اذیتت شدم . اصلا دلم نمی خواد اذیت بشی

دوباره سرم و بوسید و ادامه داد.

بهتره دوش سر پایی بگیری حالت بهتر می شه .

سرمو تگون دادم و ازش فاصله گرفتم رفتم سمت حمام صدایم کرد .

- نیکا ؟

عقد غیابی

برگشتم سمتش بی حال جواب دادم:

– ها

خندید و سرشو با حوله خشک کرد .

– ها نه بله ،میگم پیام کمک کنم دوش بگیری ؟

چشم هایم گرد شد درسته همسر مه ولی هنوز برایم سخت بود که عادت کنم به این موضوع تندی جواب دادم :

–نه نه لازم نیست خودم

می تونم

خندید و سرشو تکان داد.

– باشه باشه خودت برو .

پفی کردم وارد حمام شدم حالم زیاد خوب نبود که مدت زیادی بمونم بنابر این دوش سرپایی گرفتم حوله ی تن پوشم و پوشیدم و از حمام بیرون رفتم .نگاهی به اتاق انداختم تیام نبود . لباس هایم را پوشیدم .نشستن جلوی آینه که موهایم را خشک کنم تیام وارد اتاق شد باخنده نزدیک شد دستهاشو به هم مالید .

– عافیت باشه .

نیشش باز شد :

آخ من عاشق خشک و بافتن کردن موهایم نیکا، منو میبره به دوران بچگی مون .

لبخندی زد .سشوار رو از روی میز برداشت و شروع به خشک کردن موهایم کرد و باز مثل همیشه بافت از توی آینه به چهره ی خندانش خیره شدم .وازته دل خدا رو شکر کردم که تیام و دارم . همراه هم دست در دست هم از اتاق خارج شدیم . به آشپزخانه که رسیدیم خاله طاهره کل کشید و اسپند به دست به پیشوازمان آمد مامان ،آذر جون و یگانه دست زدن ومن از خجالت سرم و به بازوی تیام تکیه دادم . رضا کوچلو دور ما می چرخید و می گفت :

عقد غیابی

– عروس داماد آمدند .

مامان جلو آمد و من وبوسید. گفت :

– مبارکت باشه گل مامان خوشبخت بشی .

مامان وبوسیدم :

– ممنون مامان

تیام دستش وبه جیب شلوارش کرد و تراول پنجاه هزار تومانی توی سینی اسپند گذاشت واز خاله طاهر تشکر کرد .
خاله طاهر با یه دست سرمو گرفت وپیشونیم را بوسید .

– فدات بشم ماه پیشونی من الهی سالها کنارهم خوش باشید .

گونه هاشو بوسیدم وولبخندی به رویش پاشیدم ،این زن مهربان سال ها زحمت من وکشیده بود .

– ممنونم خاله لطف داری .

بعد از روبوسی با یگانه همه دور میز نشستیم میز پر بود از خوراکیهای مقوی بود خاله طاهره چند سیخ جیگر توی بشقاب گذاشت روبرویم گذاشت .آذرجون کنار گاز مشغول هم زدن چیزی بود .کمی بعد کاسه ی کاجی جلویم گذاشت هر کس جوری ازم پذیرایی می کرد. ومن فقط از خجالت گونه هام داغ شده بود به اصرار هر کدومشون چیزی خوردم . تیام با خنده از کنارم بلند شدو رفت سمت پذیرایی وبا صدایی که پراز خنده بود گفت :

خوش به حال بعضی ها ببین چقدر بهش می رسند ،یکی نیت بگه تیام بیچاره تو چیزی لازم نداری ؟

همه سرمو سمت تیام چرخید ،تیام بلند بلند می خندید و خنده اش به ما سرایت کرد. مامان بلند شدو به اپن تکیه داد . نگاه مهربانش وبه یگانه دوخت وگفت :

– خدارو شکر نیکا بالاخره به سرو سامان رسید . یگانه هم تصمیمش وبگیره من نفس آسوده ایی می کشم .

عقد غیابی

یگانه لقمه ی جگر به دهان پسرش گذاشت و به میز خیره شد آرکم لب زد .

- ولی خانوم !

مامان اجازه ی حرف زدن نداد و گفت :

- دیشب مادر آقا عباس همه چیزو بهم گفت : پسره خیلی خاطرت ومی خواد کی بهتر از عباس ؟

تیام که سرش توی گوشی بود سرشو به پشتی مبل تکیه دادو نگاهش سمت ما بود با صدای بلند گفت :

- آره والا من که به وصال رسیدم ،عباس مارو دریاب یگانه خانوم .

یگانه نگاهی به پسرک کنجکاوش انداخت ورضا با دهن پر شیرین شیرین گفت :

- مامان عمو عباس ودریاب یعنی چی ؟

یگانه لبخندی زد و دستی به سر رضا کشید و گفت :

- هیچی پسرم غذات وبخور .

من حین خوردن فقط نگاهشون می کردم .قاشقی کاچی به دهان بردم وگفتم :

- یگانه دست دست نکن گناه داره بعدشم مرد خوبیه !

یگانه که هنوز دستش روی سر رضا بود لبخندی زد. خسته شدم از سکوتش قاشقم و توی بشقاب گذاشتم و رضا رو صدا کردم .

- رضا جان میای پیش خاله کارت دارم .

رضا تندی با شیطنت از صندلیش پایین آمد میز ودور زد و به سمتم آمد. خم شدم لپش وماچ و بازوهاش و نوازش کردم :

- رضا تو عمو عباس و دوست داری ؟

عقد غیابی

چشمهایش برق خاصی پیدا کرد و خندید، جواب داد.

- بله که دوستش دارم

با لبخند ادامه دادم .

- دوست داری همیشه پیشت باشه ؟

رضا با ذوق و خنده مردمک چشمهایش در کاسه چرخاند و گفت :

- آره خیلی دوست دارم ،می دونی وقتی پیشمه خیلی خوشحال می شم که تنها نیستم و عمو ی پلیس مراقبمه !

یگانه بلند صدایم کرد و چشم غره ای رفت :

- نیکا!!!

تندی نگاهش کردم .

- ها چیه چرا نمی داری حرف بزنم؟ تو همش تردید داری بذار ببینم مزه ی دهن بچه چیه ؟

مامان هم دست یگانه رو توی دستش گرفت و گفت :

- آره مامان جان تردید و کنار بذار !

خاله هم که مشغول ریختن چایی بود گفت :

- الان جونى و رنگ به رخ داری فردا که رضا بزرگ تر بشه بره سر زندگیش تنها می شی !

آذر جون هم که پشتی صندلیش تکیه داد و گفت :

- اره والا حرف طاهره خانوم درسته دخترم تا کی می خوای تنها باشی ؟

یگانه دستهایش رو روی میز قفل هم کرد و به میز خیره شد ،قطر اشکی از گونه اش سُرخورد ،با صدای گرفته ای گفت :

- نمی تونم تصمیم بگیرم .

عقد غیابی

بلند شدو به سرعت از آشپز خانه خارج شد . رضا متعجب به ما نگاه می کرد . لبخنی به رویش زدم،لپشو کشیدم و گفتم :

- عشقم چیزی نیست مامان زود خوب می شه و اجازه می ده برای همیشه عمو عباس پیشت باشه .

خندید و راضی از آشپزخانه خارج شد و گوشه ی سالن با قطار اسباب بازیش سرگرم شد .

حالم خوب نبود از پشت میز بلند شدم .

- دستتون درد نکنه من برم

بخوابم خیلی خسته ام !

مامان لبخندی زد نگرانی از چهره اش مشخص بود با صدای آرامی گفت :

- خوبی دخترم ؟

چشمهامو بسته ،لبخندی زدم .

- خوبم مامان .

از پشت میز بلند شد ایستاده خیره اش بودم . بغلم کرد و گونه هام وبوسید . کنار گوشم زمزمه کرد :

- اگه حالت بده خجالت نکش به مامان بگو عزیز دلم .

گونه اشو بوسیدم ودستی به پشتش کشیدم :

نگران نباش مامان خوبم .

آذر جون هم به ما پیوست با مهربانی گفت :

- برو کمی استراحت کن

همراه با لبخندم سری تکان دادم و به سمت پله ها رفتم. دستم مو روی نروه ها گذاشتم سرم مو سمت تیام که مشغول موبایلش بود چرخاندم و آرام آرام از پله ها بالا رفتم. به اتاقم که رسیدم روی تخت دراز کشیدم؛ خستگی دیروز هنوز توی تنم بود، چند دقیقه از بستن چشم هایم نگذشته بود با حس اینکه کسی کنارم دراز کشید چشم ها مو باز کردم، با لبخند تیام روبرو شدم بافت موهامو به دست گرفت وبوسید :

- می خوای بدون من بخوابی ؟

با مشت به تخت سینه اش زدم .

- بله اگه بذاری ،یه بار با شما خوابیدیم برای هفت پشتم بس بود .

ریز ریز خندید بازو زیر سرم کشید و سرم روی سینه اش قرار گرفت آرام آرام پشتم وماساژ داد.

- عزیز دلم من نمی خواستم اذیت بشی، کمی استراحت کنی خوب می شی ،بعدشم دیگه هیچ وقت تنهات نمی ذارم

،
به چهره ی جذابش خیره شدم ،لبخند خبیثی زد و صورتم و بوسه باران کرد. کمی بعد من هم همراهیش کردم. تیام بهترین بخش زندگی من بود .

بعد به چشمهام زل زد .نفس عمیقی کشید وگفت :

- نیکا با تو بودن یعنی اوج خوشبختی ، یعنی اوج مسولیت ،بهت قول می دم هیچ وقت هیچ وقت ندارم غم تو دلت بشینه..

چند روز از زندگی مشترکمان گذشت ،تیام بیمارستان بود من هم کلاس دانشگاه وبا بچه ها پیچوندیم ،کی نزدیک عید کلاس می رفت که ما بریم !

بعداز رسمی شون ازدواجمون همش دوست داشتم خونه باشم و ورود تیام وببینم .

با رضا سرگرم بازی کردن شدم ،دست بند پلیس وبه دستم بسته مثلا مجرم بودم با شیرین زونی حرف می زد ومن برایش ضعف می کردم .

- یاالله حرکت کن ، چرا دزدی کردی ؟

اخمی به پیشونیش نشسته بود و دماغش و جمع کرده بود . آخ که چقدر دوست داشتنی بود . با التماس گفتم:

- آقا پلیسه منو ببخش دیگه دزدی نمی کنم .

صداش و کفت کردو گفت :

- باید ببرمت اداره ی پلیس اونجا عمو نشونت می ده که نباید دزدی کنی !

مامان در حال پوست کندن خیاربود و با ذوق به ما نگاه می کرد . چقدر این کوچولو تو رحیه مامان تاثیر مثبت داشت ؛ دست بند واز دستم در اوروم و روی زانو خیز بردم سمتش وبغلش کردم بعد ازچند ماچ آب دار تو بغلم جاش دادم .

- الهی تو چقدر شیرینی بچه !

باصدای زنگ در من ومامان به خیره شدیم ،می خواستم بلند شم که خاله طاهر از آشپز خونه بیرون آمد

- شما بشینید من باز می کنم .

بلند شدم از مانیتور آیفون نگاه کردم عباس ومادرش بودند. متعجب به خاله طاهره نگاه کردم ، درو باز کرد .

روبه مامان کردم .

- مامان عباس و مادرشه

مامان لخندی زد و بلند شد. شالش وروی سرش انداخت وگفت :

- بلاخره آمدند خدارو شر .

رفتم سمت سمت شال قرمز رنگم که روی دستگیره ی مبل بود . برداشتم روی سرم انداختم با تفجب روبه مامان کردم .

- مگه شما خبر داشتی میان ؟

رفت سمت در ورودی و جواب داد .

- آمدن الانشون و نه فقط دوست داشتم زودتر بیان .

طاهره خانوم تند تند اطراف و مرتب کرد ، با ورود مادر عباس که زنی میان سال چادری ، قد بلند و سفید روی بود بحث و تمام کردید. بعد از سلام و احوال پرسی به پشت سرش نگاه کردم و گفتم :

- پس آقا عباس نمایان داخل ؟

لبخندی زد و باراهنمایی مامان داخل شد همزمان جواب داد .

- نه دخترم رفتش .

مامان تعارف کرد که بشینه به مبلها اشاره کرد .

- بفرمایید بنشینید خیلی خوش آمدید .

مادر عباس نگاهش سمت رضا بود که کنجاو پشت من ایستاده بود لبخندی زد و جواب مامان و داد .

- ممنونم ببخشید مزاحم شما شدم ، راستش دیدم حرف عباس برو نداره خودم آمدم با یگانه خانوم صحبت کنم ؛ طفلی

بچه ام دلبسته شده .

من هم روبرویش نشستم و رضا رو روی پاهام گذاشتم . مادر عباس از زیر چادرش جعبه ی کادویی بیرون آورد ، به رضا اشاره کرد .

- بیا ببینم پسر گلی ؛ باید رضا کوچولو باشی . بیا پسرعمو عباس برات کادو فرستاده .

رضا نگاهی به من کرد تند

گونه اش بوسیدم چشمهامو بسته لخندی زد :

عقد غیابی

- برو از خانوم بگیر و تشکر کن .

سرش و تکان داد و از روی پاهام پایین رفت ، جلو تر که رفت سلام داد . مادر رضا کادو رو دستش داد و بوسیدش با مهربانی گفت :

- بهبه چه پسر گلی عباس حق داره مدام ازت تعریف کنه .

رضا کادو رو گرفت و تشکر کرد.

- ممنون پس عمو عباس کجاس ؟

لبخندی به روی رضا زد .

- میاد پسرم برو بازش کن ببین چیه .

رضا باخوشحالی کادو رو که هواپیمای کنترلی بود و باز کرد . عاشق برق چشم های معصومش بودم . مادر عباس نگاهی توی سالن چرخاند و گفت :

- یگانه خانوم تشریف ندارند ؟

مامان نگاهی به هدیه دست رضا انداخت و گفت :

- زحمت کشیدید ، آقا عباس همیشه به رضا لطف دارند .

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت وادانه داد .

دیگه باید برسه معمولا این ساعت خونه اس .

مادر عباس سرشو با لبخند تکان داد و به من گفت :

- خب عروس خانوم ما چطوره ؟

خوش می گذره عزیزم ؟

- ممنون خوبم ، بله خوش می گذره .

خاله طاهره با سینی چایی جلو اند ، سلام واحوال پرسى کردند . مامان تعارف کرد وادامه داد .

خیلی خوشحالمون کردید برای عروسی نیکا جون آمدید؛ خدا حفظ کنه آقا عباس و خیلی زحمت کشید.

مادر عباس چایش را مزمه کرد و فنجان وروی میز جلوی دستش گذاشت ،جواب داد.

- چه زحمتی عباس و آقا تیام از دوره ی راهنمایی باهم بودند ،وقتی آقا تیام برای درس خوند رفت خارج عباسم تنها شد دیگه دوست صمیمی نداشت .

جیغ جیغ کردنهای رضا مارو متوجه ورود یگانه کرد .پسرش و بوسید و بغل کرد مادر عباس بلند شد .یگانه رضا به بغل جلو آمد سرخ شدن لپ هاش حاکی از خجالتش بود .

توی عروسی من باهم آشنا شده بودند .جلوتر امد رضا رو زمین گذاشت :

- سلام خوش آمدید .

مادر عباس نگاه تحسین برانگیزشو نثار یگانه کرد؛ جلو تر آند وهم دیگه رو بغل کردند :

- صدام به روی ماهت دخترم .

از هم جدا شدند روبه مامان با خندو ذوق گفت :

- سلیقه ی پسرم حرف نداره .

یگانه سرخ و سر به زیر شد .ادوم لب زد .

- شما لطف دارید بفرمایید بنشینید .

مادر عباس نشستیم. یگانه با لبخند اطرافش ونگاهی کرد و کنار مامان نشست. هنوز چادرش سرش بود، به حق چقدر حجاب بهش می آمد.

مادر عباس روبه یگانه کرد.

- دخترم حقیقتاً آدم جوابت رو بشنوم؛ من سه تا دختر دارم و عباس، دخترها که رفتن سر زندگی شون مونده عباس، خیلی بهش اصرار کردم زن بگیره ولی هیچ وقت راضی نشد.

روبه مامان چرخید و ادامه داد:

- دخترهای زیادی براش یر سر داشتیم ولی هیچ وقت قبول نکرد. وقتی آمد و گفت براش برم خواستگاری از خوشحالی بال در آوردم، اینقدر از کمالات یگانه جان گفت که مشتاق بودم زودتر ببینمش.

دوباره چرخید سمت یگانه که به زمین چم دوخته و با انگشتان دستش بازی می کرد، ادامه داد.

- دخترم دل پسر در گرو شماس پشش زن..

قراشد شب برای خواستگاری رسمی بیان.

به اتاقم برگشتم و لباس مرتب پوشیدم موهامو دم اسبی بستم و کنی ارایش کردم. دوست داشتم خودمو کمی برای شوهرم

خوشگل کنم. صدای سلامش از پایین شنیدم و بعد صدای پاهش، رفتم پشت در ایستادم وارد اتاق که شد از پشت سر دستهامو حلقه کروم دور گردنش و به پشتش آویز شدم دستهاشو پشت آورد و دور کمرم حلقه کرد. حالا پشتش سوار بودم سرشو چرخوند پشت گونه اشو بوسیدم.

- سلام آقای دکتر.

خندید و بوسه ی ریز به گوشه ی لبم زد.

عقد غیابی

- سلام خانوم مهندس .

توی اتاق چرخید و ادامه داد .

- سواری خوش می گذره ؟

غش غش خندیدم .

- بله خوش می گذره عشقم .

پشتشو به تخت کرد و من و روی تخت گذاشت ، چرخید سمت دستهاشو دوطرفم قرار داد و خیمه زد روم ؛ یه تای ابروشو بالا برد و باخنده گفت :

- اوه اوه چه خوردنی شدی نیکا !

دندانهایش رو نشونم داد و حمله کرد ولیم و گاز گرفت .

- جیغ جیغ کنان با مشت و لگد به جونش افتادم .

- تیام می کشمت کبود می شم نکن .

بلند بلند خندید . منم خنده ی خبیثی کردم و تاجایی که امکان داشت بازوهاش و به دندان گرفتم ، دادش رفت هوا ..

- وای نیگا ول کن گوشتمو کندی .

ولش کردم به چشمهایش خیره شدم . درد و توش دیدم دلم سوت دستمو دورگردنش انداختم و برای اولین بار پیش قدم شدم و بوسیدمش . چشمهایش گشاد شد و کمی بعد همراهیم کرد . و چند دقیقه بعد هردو با رصایت کنار هم دراز کشیدخ بودیم . نوازش گونه دستمو لای موهای خوش حالتش فروکر کردم و گفتم :

- تیام ؟

- جان دلم .

- عباس گفته که امشب قرار رسما بیان خواستگاری یگانه ؟

عقد غیابی

دسته‌هاشو روی کمرم کشید و لبخندی زد .

- آره خیلیم خوشحال بود .

سر جایم نشستم و گفتم :

- خب من برم دوش بگی م چیزی تا رسیدنشون نمونده باید آماده شم .

خندید و چشم‌هاشو بست .

- باشه برو منم یه چرت کوچولو بزنم .

از تخت پایین رفتم نگاهم به جای گازم انداختم حلقه زده و کبود شده بود دلم اتیش گرفت .

خم شدم و جای گازم و بوسیدم تیام خیره به من شده بود. نادم و پشیمان گفتم :

- تیام ببخش هاپو شدم .

یهو عین بمب منفجر شد از خنده و بغلم کرد . دوباره توجعش جا گرفتم .

- چه حرفیه به خودت می زنی عشقم !؟

اشکم جاری شد .

- تیام ببخش فکر نمی کردم اینجوری بشه .

صورتمو قاب کردو به چشم هایم بوسه ایی زد .

- ۱۱۱ مگه بچه شدی ؟ شوخی بود دیگه .

با لبهای آویزون گفتم :

- ولی من نامردی کردم .

عقد غیابی

- خب مرد نیستی دیگه

بعدش خندید .

با مشت زدم تو سینه اش

- پس بیخودی دلم برات سوخت .

تند تند صورتم وبوسید .

باشه بدجنس کوچولو برو دوش تو بگیر .

بلند شدم و گونه اش و محکم بوسیدم .

- تیام عاشقتم با تمام وجودم .

تو بهترین و عالی ترین بخش زندگی منی .

دستش وروی قلبش گذاشت وقه قه زد

- ای جانم،من واین همه خوشبختی محاله بالاخره نیکو عاشق ماشد .

کمی بینی مو بالا کشیدم،بلند شدم رفتم سمت حمام .

- حالا جو گیر نشو،ولی در حال حرفم همینه .

وارد حمام شدم وبلند گفتم :

- تیام عاشقتم ...

همه آماده ی ورود خواستگار ها بودیم . یگانه چادر گلی رنگا وارنگی سرش کرده بود وروسی ابی روشنش زیبایش را دوچندان کرده بود. عباس که وادر شد سبد گل بزرگی پراز گلهای مریم و رز صورتی دست یگانه داد .

- قابل شما رو نداره

- ممنون خوش آمدید.

جعبه ی شیرینی واز دست حاج خانوم گرفتم و خوش آمد گویی کردم .

رضا دوید و خودشو بغل عباس انداخت و عباس با خنده و خوش رویی بغلش کرد . با مادرو سه خواهر عباس احوال پرسى کردیم . پدر عباس مردی مسن با نوهای جوگندمی کنار همسرش نشست .بی شک عباس کپی پدرش بود . یگانه به سمت آشپز خونه رفت می دونستم استرس داره عصر کلی اشک ریخته بود واز آینده ترس داشت . مشغول چیدن فنجانها داخل سینی بود . کنارش ایستادم ودستی به بازویش کشیدم . با لبخند گفتم :

- استرس وکنار بذار مطمئنم خوشبختت می کنه ومدر خوبی برای رضا می شه.

لب پایش و به دندان گرفت و گفت :

- در خوب بودن ایشون شکی نیست ، خودم وپسرم واول به خدا میشپارم بعد به آقا عباس .
خندیدم وگونه اش وبوسیدم .

- آفرین خواهری .

خاله طاهره مشغول چیدن میوه ها داخل ظرف بود گفت :

- همین که خودت و به خدا سپردی کافیه دخترم ؛ دلت وصاف کن و بگو بسم الله

یگانه باسینی چایی از آشپز خونه خارج شد .من هم دنبالش راه افتادم ،از میهمانها پذیرایی کرد .کنار تیام نشستم که لبخندی با عشق نثارم کرد .

یگانه بغل دست مامان نشست ؛

حاج خانوم درحالی که روبروی مادر نشسته بود .خطاب به مامان گفت :

عقد غیابی

- امشب مزاحم شدیم برای پسر عباس از یگانه جان خواستگاری کنیم . یگانه جان گفته شما بزرگش هستید و باید از شما دختر تون وبخوایم .

مامان لبخند پهنی زد و دست یگانه رو گرفت .

- یگانه جان لطف داره ، باور کنید حاج خانوم این دختر و پسرش اینقدر خوش قدم هستند که مطمئنم با وجودش خونه ی شما روهم پر از شادی می کنند .

بابای عباس نگاه تحسین برانگیزی به یگانه انداخت وگفت:

- ان شالله که همین طوره

یکی از خواهر های عباس با شیطننت گفت :

- داداشم خوش سیقله اس دیگه ،

یگانه سر به زیر سرخ شد . مامات گفت :

- یگانه جان تصمیم گیرنده اس

ان شالله که خیره .

عباس که رضا روی پاهاش نشسته بود و بوسید بایه دستش عرق پیشانیش و پاک کرد . حاج خانوم نگاهی به عباس و یگانه انداخت وباخنده گفت :

- بهتره عروس ودوماد برن کمی باهم صحبت کنند.

رضا با چشمهای درشت وقشنگش عباس و نگاه می کرد . گفت :

- مگه توام مثل عمو تیام داماد شدی ؟

عباس دستی به سرش کشید، جواب داد:

- اگر شما اجازه بدی .

همه خندیدند.

عقد غیابی

یگانه انگار به صندلی چسبیده باشه تکون نمی خورد . اینقدر با چشم و ابرو بهش اشاره دادم خسته شدم . آخرش با صدای بلند و نیش نسبتا باز گفتم:

- یگانه بلند شو دیگه آقا عباس منتظره !

یگانه گیج نگاه می کرد . انگار تازه به خودش بیاد بلند شد ، عباس هم رضا رو زمین گذاشت دستش و تو دست داشت و پشت سر یگانه به راه افتاد .

جلدی بلند شدم دست رضا رو از دستش جدا کردم . با خوش رویی گفتم :

- آقا عباس شما تشریف ببرید . من و رضا بریم بستنی بخوریم .

رضا از ذوق بستنی دستم و فشورد و پرید هوا ..

- آخ جون بستنی

عباس نگاهی به جمع انداخت که همه با لبخند نگاهش می کردند . نفسش وفوت کرد و دنبال یگانه راه افتاد .

رضا رو بردم اشپز خانه و با بستنی ازش پذیرایی کردم . کمی بعد عروس و داماد از اتاق بیرون آمدند

همه منتظر بودیم که حاج خانوم روبه عباس گفت :

- عباس جان بله ؟

عباس با دستمالی به پیشانی کشید نگاهی به یگانه انداخت و گفت :

- بله .

خواهر های عباس باهم دست داند و یکی یکی بلند شدند اول با یگانه رو بوسی کردند و به با عباس ، هنه به نوبیت مبارک باد می گفتند .

مهریه و همه چیز تاییدن شد . در آخر یگانه با شرم گفت :

- ببخشید میشه جشنی ساده برپا کنید ؟

عقد غیابی

حاج خانوم در حالی که حقله تک نگینی به دیتش انداخت گفت :

- نه عزیز من باید همه بدوند که برای پسر عروس اوروم .

خواهر بزرگ عباس گفت :

- عزیز دلم ما که یه برادر بیشتر نداریم .نگران چیزی نباش .

یگانه سکوت کرد و همه دست زدند. قرار شد فردا برای کارهای آزمایش وعقد برند .

خوشحال بودم که یگانه هم با چنین مردی سرو سامان می گیره .

لباسها مو عوض کرده و آرایشم وپاک کروم جلوی آینه مشغول شونه زدن موهایم بود که تیام پشت سرم ایستاد و بر سر و از دستم گرفت با خنده ی نمکینش گفت :

- مگه من آرایشگرت نبودم ؟

خندیدم و سرمو به پشت چرخاندم که بویه ای به پونه ام زد.

- چرا بودی منم منتظر بود جناب عالی بیای

پشتم وبهش کردم وادامه دادم .

- تبام نمی دکنی چه حس خوبی دارم وقتی موهامو شونه می زنی و می بافی ،خیلی آرامش می گیرم با شونه زدنها

خم شدو موهامو کنار زد وبوسه ایی نرم به گردنم زد.

منم با این کار آرام می شم نیکا ، حس اینکه ن صاحب این موها و وجود نازنینت هستم بهترین حس دنیاس ...

چه حس خوبیه احساس کنی که امنیت داری ویکی هست که همیشه در کنارت؛ به تخت رفتیم وسرم روی

بازوهایش گذاشتم ، موهامو نواز کرد دستم نوازش گونه روی عضلات سینه اش کشیدم و آروم لب زدم .

عقد غیابی

- تیام ؟

لبخندی زد .

- جان .

می دونی از وقتی که تو کنار می شبها خیلی راحت به خواب میرم وقتی چشم باز می کنم صبح شده ، قبلا کلی جابجا می شدم تا خوابم ببره .

محکم بغلم کرد ، بین بازو هاش اسیر بودم لبخند گشادی زد .

- عزیزم وقتی انسان احساس آرامش کنه و دقدقه هاش کم و کمتر بشه شب ها به راحتی می خوابه ؛ خوشحالم که کنار م آرومی .

سرمو بلند کردم و چونه اش وبوسیدم .

- تیام عاشق شدن خیلی خوبه . ممنون که من و عاشق کردی .

ممنون که هستی و با عث آرامشی .

پتو با پاش بالا کشید وبعد بادت دور هردومون پیچید بوسه ایی عاشقانه نثارم کرد و من هم همراهیش کردم .

واین روزها چقدر از همراهی تیام راضی و خوش حال بودم .

عروسی یگانه رسید .

حاج خانو وعباس چیزی کم نگذشتند . آرایشش تمام شد کمک کردم لباس عروسیش را پوشید؛ یگانه واقعا توی لباس عروسیش که کاملاً باحجاب بود هم چون مرواریدی زیبا می درخشید. با ذوق بغلش کردم

- وای یگانه خیلی خوشگل شدی دختر امشب عباس ودیونه می کنی .

لبخندی زد ودستمهامو گرفت لرزش خفیفی تو دستش حس کردم با نگرانی گفت :

- نیکا خیلی نگرانم به نظرت تصمیمم درسته ؟

- بله که تصمیمت درسته خودت می دونی عباس یه مرد واقعیه و می تون همسر خوبی برای تو پدر خوبی برای رضا بحاشه

نگرانی و کناربذار و قدم تو دنیای جدید بذار ...

چشمه‌هاش و بست و نفس عمیقی کشید سرشو تکان داد و گفت:

- پیش به سوی یه زندگی جدید .

خواهر های عباس دورش دست زدنو بغلش کردند. با کل ودست تا دم آرایشگاه همراهش شدیم . عباس در حالی که دست رضا رو گرفته بود باکت شلوار مشکی ولباس سفید دست گلی با گل‌های رز سفید منتظر بود یگانه شنلش رو تا روی صورتش کشید . عباس لبخند گشادی زد و دست شو جلو آورد و گفت:

-سلام بانو افتخار می دید .

یگانه دستش و جلو برد و دسته گل وگرفت ودست دیکرش و در دست عباس گذاشت ماهم دست زدم . دس رضا رو گرفتم و کنار خودم کشیدم وبا لحن مهربانی گفتم :

- رضا جان پیش خاله می مونی ؟

رضا نگاهی به عباس ومادرش انداخت و گفت :

- خاله مامانم عروس شده دلم می خواد پیشش باشم .

یگانه با نگرانی رو به عباس کرد .

- رضا چی میشه؟

عباس نگاهش بین یگانه ورضا چرخید وباخنده گفت :

- ازامروز تا همیشه رضا همراه ماست نگران نباش .

عقد غیابی
خطاب به رضا گفت :

- بدو بیا ببینم .

رضا گل از گلش شکفت و با خند دوید به سمتشون . وچقدر این عباس مرد بود .

D

همه سوار ماشین ها شدند ،دستم وبا ذوق برای تیام بلند کردم که کمی دورتر ایستاده بود ،اخمی کردو جلو آمد ،
هنوز منتظر بودم از آرایشم تعریف کنه ولی با اخم گفت :

- شالت وبکش جلو نمی خوام این همه زیبایی رو بقیه ببینند .

ابروهام پرید هوا برای اولین بار زود به حرفش گوش دادم و شالم و جلو کشیدم . دستمو گرفت وبه سمت ماشین
رفتیم .با تعجب گفتم:

- تیام؟! انگار نه انگار چندین سال خارج بودی گاهی موجب تعجب میشی !

دستمو فشورد کمی درد و حس کردم ،در ماشین وباز کرد سوار شدم . دوباره در ماشین وبست ،ماشین ودور زد و
سوار شد چرخید سمتم نفسش و بیرون داد وگفت:

ببین نیکا خارج زندگی کردن من ربطی به غیرتم نداره ،ربطی به تعصب روی ناموسم نداره ،تو ناموس منی پس به دل
نگیر وکمی من ودرک کن .

صدای بوق ماشینها بلند شدو همه به راه افتادند. نگاهی به اطراف کردم وشالمو جلو تر کشیدم ، با لبخندی گشاد
گفتم :

- تیام من به دل نمی گیرم برعکس عاشق تعصب وغیرتم عشقم .

هردو خوشحال کارناول عروسی ودنبال کردیم .

بلاخره یگانه هم سرو سامان گرفت ،به تابستان نکشیده علی النا ، کاوه و دختر خاله اش راهی زندگی جدید شدند .

عقد غیابی
چند سال بعد ...

- رضا در حالی که معصومه خواهر یک ساله اشو در بغل داشت وارد خانه شد . مامان با ذوق پا تند کرد و آغوش گشود رضا و معصومه رو بغل کرد و تند تند بوسید . گفت :

- الهی فدای جفتتون بشم عزیزای من خوش آمدید .

عباس یاالله گویان وارد شد و یگانه هم کنارش بود مامان معصومه رو بغل کرد و به سمت یگانه رفت و بوسی کردند:

- خوش امدی دخترم .

- ممنون مامان با مزاحم های همیشه آمدند .

مامان دستی به بازویش کشید .

این چه حرفیه شما شادی این خونه هستید . در حالی که نگار تو بغلم جابجا می کردم از پله ها پایین رفتم ، به جمعشون پیوستم

- سلام خوش آمدین .

با یگانه رو بوسی کردم جواب داد.

- سلام عزیزم ممنون .

نگارو بوسید و از بغلم گرفتش :

- وای وای ببین چه ناز شده ، خوشکل خاله .

کلافه گفتم :

- چشمات ناز می بینه پدر من و درآوروه داده دندون در میاره .

مامان تعارف کرد . بشینند .

معصومه رو از مامان گرفتم و چند ماچ گنده از لپ های بزرگش گرفتم .

دوباره صدای زنگ بلند شد تیام در حالی که بادبزن دستش بود از در ورودی سر کشید و گفت :

کاوه وعلی هم آمدند ،عباس بیا کمک

همه توی حیاط دور سفره ای که روی زمین پهن شده بود نشستیم . واز کبابی که آقایون درست کردند لذت بردیم .
حیاط خانه ی ما دیگه خلوت نبود . مامان دیگه افسرده نبود ، صدای دختر کوچلوی من فضای خونه رو شاد کرده بود .
و هر جمعه طبق قولی که مامان از عباس ،کاوه ، وعلی گرفته بود . خونه پراز شادی و شلوغی بود.

خانومها مشغول صحبت بودیم که یهو جیغ نگار بلند شد با وحشت سر چرخاندم سمتشو بلند شدم . توی بغل کاوه بود ،گیریه می کرد دویدم سمتش

با ترس گفتم :

- چیه چی شده ؟

کاوه تندی نگارو داد بغلم و با هول گفت :

- هیچی چیزی نیست یهو گریه کرد .

اخمی کردم و کنجکاو نگاهش کردم ،یهو تیام از پشت کتف کاوه رو اسیر باز وهاش کرد و با کمال تعجب دیدم گاز
بزرگی از بازکی کاوه گرفت دادش رفت هوا ،نگار و توی بغلم تاب دادم تازه متوجه شدم کاوه لپش وگاز گرفته ،

جیغ زدم:

تیام ولش نکن ببین بچه امو چه کرده !؟

- کاوه داد وبیداد می کردو بقیه از خنده ریشه می رفتند

نگارو خوابوندم و توی تختش گذاشتم جای دندان های کاوه روی لپ سرخ وسفیدش بود .با لبخند به ثمره ی
عشقمون نگاه کردم ،دست تیام از پشت دور گردنم حلقه شد و بوسه ای نرم به گردنم زد .

با همون لبخند که روی لبم بود . بلند شدم وچرخیدم سمتش دست شو دور حلقه کرد .سر پا تیستاده بودی ،توی
بغلش تاب می خوردم .

روی پنجه ی پا ایستادم و بوسه ای به گونه اش زدم .

- من خوبم و با تو خوب تر میشم ،

نگاهم سمت

نگار چرخوندم :: -

تیام می خوام کمتر سر کار برم ، دلم می خواد بیشتر به دخترمون برسم .

همراه هم روی تخت جا گرفتیم مثل هر شب موها مو نواز کرد و گفت :

- فکر خوبیه ، البته دلم نمی خواد خونه نشین بشی فعالیت بیرون از خونه برای روحیت خوبه ، شرکت و که بابا اداره می کنه ، شرکت خدماتیم که علی به خوبه داره می چرخونه پس کمی استراحت کن ، نگار هنوز هشت ماهش و واقعا هیچ کس جای تورو برایش نمی گیره عزیزم .

سرمو روی سینه اش گذاشتم .

تیام تو خیلی خوبی ، خیلی دوستت دارم .

موهامو نوازش کرد و گفت :

- تو بهترین نیمه ی گم شدمی نیکا؛ اگر خوبم به خاطر تو و وجود نازنینته، تو خوبی که من و خوب می بینی ...

پایان...

در آخر از شما خوانندگان محترم تشکر می کنم، که وقت گرانبهاتون رو در اختیار من قرار دادید، امیدوارم از این رمان لذت برده باشید و خطاهای تایپی رو که به خاطر تایپ سریع بود ببخشید.